

شماره ۳۶۹۶
چهارشنبه ۱ اردیبهشت ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

همه چیز همانطوری شد که همسرم می‌خواست

نقشه سعودی‌ها برای سلطه بر جهان عرب

در مورد پوکی استخوان چه می‌دانید؟

گفت‌وگوی خاص با دو مهرداد ضیایی

هنوز ما را با هم اشتباه می‌گیرند

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس: (از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۹۵ - چهارشنبه ۱ اردیبهشت ۱۳۹۵
۱۲ رجب ۱۴۳۷ ۲۰ آوریل ۲۰۱۶

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خانواده اصلی‌ترین نهاد بشری

اگر بنیان خانواده‌ای محکم باشد در هر شرایط اقتصادی مشکلات نمی‌تواند افراد آن خانواده را از پای درآورد. یکی از مشکلاتی که در جامعه در حال تغییر بیش از هر چیز دیگری جامعه را دچار نابسامانی‌های روانی کرده است همین تغییر نگاه نسبت به خانواده است. برخی اسم آن را مرحله گذار از سنت به مدرنیته می‌دانند اما اگر بخواهیم از دید جامعه شناسانه به مسأله نگاه کنیم درمی‌یابیم که مشکل این نیست. عده‌ای هم آن را ناشی از مشکلات اقتصادی می‌دانند، مثلا می‌گویند مشکلات اقتصادی آنقدر زیاد است که اعضای خانواده نمی‌توانند دور هم بنشینند، با هم حرف بزنند و احساس نزدیکی به هم داشته باشند. اما واقعیت آن است که مقصر دانستن اقتصاد یا شرایط یا زندگی مدرن هیچ کدام ما را به آسیب شناسی درست مسأله راهنمایی نمی‌کند. در واقع هیچ کدام از عوامل محدثه گسست خانوادگی به تنهایی نمی‌تواند عامل اصلی به حساب آید. مثال در این باره فراوان است. آنها که می‌گویند شرایط اقتصادی عامل گسست خانوادگی است می‌توانند در جنوبی‌ترین مناطق شهر خانواده‌های پایدار، منسجم و موفق را رسد کنند که مشکلات اقتصادی فراوانی دارند اما به دلیل استحکام خانوادگی و مدیریت انتظارات و توقعات آرامش مطلوبی را تجربه می‌کنند. اگر مدرنیسم را مقصر بدانیم در بسیاری از خانواده‌های به اصطلاح مدرن که سبک زندگی جدید دارند به دلیل همین پایداری در اساس خانواده شاهد هیچ گسستی نیستیم. هم حرمت‌ها رعایت می‌شود و هم درک مشترک وجود دارد و هم افراد خانواده چون دانه‌های یک تسبیح به هم متصل شده‌اند. آنچه که مهم است اینکه ما اهمیت خانواده و نقشی را که تقسیم وظایف در ایجاد تحکیم خانوادگی بر عهده دارد به خوبی ادراک کنیم و اسیر اغواگری های غیر معقول که در صدد کمرنگ کردن نقش خانواده در زندگی اجتماعی هستند نشویم.

در شماره گذشته بحثی درباره سبک زندگی مطرح شد که با وجود همه توضیحات عده معدودی از خوانندگان عزیز دچار سوءتفاهم شده و آن را استدلالی در جهت نفی مشارکت اجتماعی زنان فهم کرده‌اند. در حالی که مراد از آن مقاله صرفا به اهمیت خانواده برمی‌گشت یعنی سبک زندگی خود را خودمان تعریف کنیم به گونه‌ای که نهاد خانواده تضعیف نشود. اگر کار بیرون از منزل زن به استحکام خانوادگی صدمه می‌زند اصرار بر آن هیچ منزلتی برای زن به همراه نمی‌آورد.

این سخن به قدر کافی گویا هست. یعنی دلیلی ندارد ما به خاطر اینکه نشان بدهیم خانواده مدرن و متمدنی هستیم یا به حقوق مساوی زن و مرد قائلیم، بی‌جهت درصدد پیدا کردن شغلی در خارج از خانه برآییم در حالی که این امر به آرامش خانواده، به تربیت فرزندان، ایجاد محیط گرم و...صدمه می‌زند.

تمام حرف این است تحت تأثیر القائات روشنفکرانه یا الگوپذیری از سبک زندگی نامتعارف یا وارداتی که نسبتی با فرهنگ ما ندارد، الگوی نامناسبی برای زندگی خود طراحی نکنیم شاید در یک خانواده به کار زن و مرد هر دو نیاز باشد بی‌آنکه لطمه‌ای به استحکام آن وارد شود. حتی ممکن است در خانواده‌ای به دلایلی مرد قادر به کار کردن نباشد و زن شغل مناسبی داشته باشد که با آن به صورت آبرومند اقتصاد خانواده را مدیریت می‌کند. تمام حرف و سخن این است که اقدامی صورت ندهیم تا آرامش خانواده آسیب ببیند. این نکته بسیار مهمی است.

بارها نگارنده تأکید کرده است کسب درآمد وجمع ثروت، افزایش امکانات زندگی و داشتن حساب بانکی و پشتوانه اقتصادی محکم همه و همه اگر بخواهد این تاوان را داشته باشد که فرزندان از ما دور شوند یا خوب مدیریت نشوند و یا دچار کمبودهای عاطفی و شخصیتی گردند به کار ما نخواهند آمد. چرا که بزرگترین سرمایه خانواده را می‌توان فرزندان دانست. فرزندانی که درست تربیت شده باشند و زندگی خوب را فرا گرفته باشند خودشان سرمایه به حساب می‌آیند و اگر چنین نباشد هر سرمایه‌ای را به دست باد می‌سپارند...

مهم آن است که ما در هر شرایطی که هستیم اهمیت خانواده را از یاد نبریم و به گونه‌ای زندگی کنیم که خانواده‌ای محکم، همراه، همسو و متعالی داشته باشیم.

هیچ فقری چون جهل و هیچ میراثی چون ادب و هیچ پشتیبانی چون مشورت نخواهد بود ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

همه چیز از درون ما آغاز می‌شود

برخــی گمان می کننــد با تغییر محل ســکونت، آدم‌هــای تــازه دور خود جمع کردن، تغییر شــغل یا مســافرت می‌توانند از شرّ مشکلاتشان خلاص شوند اما فراموش می کنند که هر جا بروند خودشــان را هم همراه می‌برند.

نمی‌توانیــم از آنچه که هســتیم فرار کنیم. اگر در شیکاگو افســرده باشیم، در لس آنجلس هم احساس افســردگی خواهیم کرد. با تغییر صحنه ممکن اســت مدتــی اوضاع بهتر به نظر برســد امــا حال رفته رفته همــان رفتارهای پیشــین را در پیش خواهیم گرفت، همان کمبودها همان روحیّه، همان احســاس‌ها باز به سراغمان خواهد آمد.

این امر در عشق هم صادق است. به زعم خودمان انتخابمان نادرست بوده است، بنابراین توقّف می کنیم و با کس دیگری همســفر می‌شــویم. روز از نو روزی از نو! باز هم چندی احســاس خوشــبختی می کنیم و با کســی دیگر همسفر می‌شویم دیری نمی گذرد که در می‌یابیم هنــوز اندر خم همان کوچه اوّلیم، مضطرب، زیاده خواه و ناراحت.

دگرگونی‌هــا را بایــد در درون محقّق کنیم نه در بیــرون. می‌توان انتخــاب کرد، اما نمی‌تــوان از رنج حاصل از انتخاب در امان ماند.

برگرفته از کتاب زاده برای عشق- اثر لئو بوسکالیا

***

امروز مرا پیراهن بپوشان

فقیــری بــه ثروتمندی گفت: اگر مــن در خانه تو بمیــرم، با من چه می کنی؟... ثروتمند گفت: تو را کفن می کنم و به گور می‌سپارم... فقیر گفت: امروز که هنوز هم زنده‌ام، مرا پیراهن بپوشــان، و چون مُردم، بی کفن مرا به خاک بسپار....!

حکایــت بــالا حکایت بســیاری از ماســت؛ که تا زنده‌ایــم قــدر یکدیگر را نمی‌دانیم ولــی بعد از مرگِ همدیگر، می‌خواهیم برای هم سنگ تمام بگذاریم.

بیتا تبریزی ـ تبریز

تک تیر انداز

یک قناســه‌چی ایرانی که به زبان عربی مسلط بود اشــک بعثی‌هــا را در آورده بود. با ســلاح دوربین‌دار مخصوصــش چند ده متری خــط بعثی‌ها کمین کرده بود و شده بود عذاب آنها... چه می کرد.

بار اول بلند شــد و فریاد زد: "ماجد کیه؟" یکی از بعثی‌ها که اسمش ماجد بود سرش را از خاکریز آورد بالا و گفت: "منم!"

ترق!! ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزراییل را امضا کرد!!!

دفعه بعد قناســه‌چی فریاد زد: "یاســر کجایی؟" و یاسر هم به دست بوسی مالک دوزخ شتافت.

چند بار این کار را کرد تا اینکه به رگ غیرت یکی از آنها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشــکن زد و ســلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید رو خاکریز و فریاد زد: "حسین اسم کیه؟" و نشانه رفت. اما چند لحظه‌ای صبر کرد و خبری نشــد. با دلخوری از خاکریز ســر خورد پایین. یکهو یک صدایی از قناسه چی ایرانی بلند شد: "کی با حسین کار داشت؟" جاسم با خوشــحالی، هــول وولاکنان رفت بــالای خاکریز و گفت: "من!!"

ترق!! جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو خودش را در آن دنیا دید!

محمود جعفری

صفای باطن

نقل شده است که روزی "سیدهاشم" امام جماعت مســجد "سردوزک" بعد از نماز به منبر رفت و ضمن توصیــه به لزوم حضــور قلب در نمــاز، فرمود: پدرم فرمود: چه خبر اســت؟ به او گفتند: مردی روستایی و جاهل به مسأله، به صف اوّل جماعت آمد و پشت سر شــما اقتدا کرد و آنگاه وسط نماز، قصد فرادا کرد و هم اکنون نشسته و نان می‌خورد.

پدرم به آن شخص گفت: چرا چنین کردی؟

او در پاســخ گفت: ســبب آن را آهسته به خودت بگویم یا در این جمع بگویم؟

پدرم گفت: در حضور همه بگو.

گفت: من وارد این مســجد شــدم به امید اینکه از فیض نماز جماعت با شما بهره‌مند شوم، اما وقتی اقتدا کردم، دیدم شــما در وســط حمد، از نماز بیرون رفتید و در این خیال واقع شــدید که من پیر شــده و از آمدن به مســجد عاجز شــده‌ام لذا به الاغی نیاز دارم، پس به میدان الاغ فروش‌ها رفتید و خری را انتخاب کردید و در رکعت دوم در خیال تدارک خوراک و تعیین جای او بودید. بدین سبب من عاجز شدم و دیدم بیش از این ســزاوار نیســت با شما باشم، لذا نماز خود را فرادا تمام کردم. این را بگفت و برفت.

پــدرم بر ســر خود زد و ناله کــرد و گفت: این مرد بزرگی است، او را نزد من بیاورید، با او کار دارم، مردم رفتنــد کــه او را بیاورنــد اما او ناپدیــد گردید و دیگر دیده نشد.

مریم پارسا از کوهبنان



سفارت سوزی یا فرصت سوزی

تاثیر گذارتر از این کاری نیست
بالاتر از این نبرد و پیکاری نیست
دلواپسم و برای بالا رفتن
در شهر سفارتی و دیواری نیست

گریه نون نمیشه

برای مرگ هادی گریه کردند
زیاد و غیرعادی گریه کردند
چه شد حق و حقوق او، اگر چه
برای او زیادی گریه کردند

اندک اندک

خوب است که اندکی جوانی بکنیم
سازی بزنیم و شادمانی بکنیم
شک نیست پس از خانه تکانی خوب است
موزون و قشنگ خودتکانی بکنیم

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با ســلامی گــرم و صمیمــی خدمت همه شــما خوانندگان خــوب و باوفای مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رســیدن ماه رجب که ماه مناجات و استجابت دعاست و نیز با تبریک فرا رسیدن سالروز ولادت امیرالمومنــان علی(ع) و با تقدیر از زحمات همه پدران عزیز این جامعه.

*** آرمان عابد از رشت**

مقاله «حریم زندگی» نوشته آقای عابد لاتی را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. برای شما خواننده قدیمی مجله آرزوی موفقیت در سال جدید دارم. سرافراز باشید.

*** داود دهقان دهنوی از تهران**

از لطف شــما متشــکرم. هدیه ارســالی را بین همــکاران تقســیم کرده‌ایم از اینکه کام دوســتان شیرین شد همگی تشکر کرده‌اند. موفق باشید

*** حبیب احدی از مشهد**

نامه شــما خواننده قدیمی به دستم رسید. من هم مثل شــما می گویم یاد آن روزهای خوش دهه ۶۰ بخیر. من هم چون شــما بســیار مایلم که مجله مثل گذشــته تمام رنگی به چاپ برســد اما دست مــا کوتــاه و خرما بر نخیــل... به هر حــال از اینکه خوانندگانی چون شــما داریم که چندین دهه با این مجله مونس هستند به خود می‌بالیم

*** شهرام حیدری از اهواز**

البته تعویض شناســنامه یا کارت ملی یا کارت ســربازی و مدارکی از این قبیــل هزینه‌هایی دارد اما اینکه این هزینه بیش از قیمت تمام شــده باشد همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید اجحاف در حق جامعه به حســاب می آید. جــدای آنکه برای این تعویض‌هــای مکرر هم باید کاری کرد. به گونه‌ای که مردم یک بار با داشــتن یک کارت مشکلشــان حل شود. موفق باشید.

*** مجید کاظمی از گناباد**

نامه شما را به مســئول محترم توزیع و فروش ارجــاع می‌دهم تا پیگیری صورت گیرد. شــما هم می‌توانید اگر مشکلی در زمینه توزیع مجله دارید با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ بخش توزیع و فروش مشکل را در میان بگذارید تا در جهت حل آن اقدام صورت گیرد. موفق باشید

*** حسین علیزاده**

درخواســت شــما را با روابط عمومی در میان گذاشــتم تا در صــورت امکان عملی شــود. گمان می کنم ویژه نامه نوروز روی ســایت آمده باشــد، به هــر حال مســأله را با بخش مربوطــه در میان می‌گذارم. پیروز باشید

*** زهرا مترجمی از جهرم**

از اینکــه موجــب رضایت شــما فراهم شــده خوشــحالم در نامه خودتان به موارد درستی اشاره کرده‌ایــد در نوبت چاپ گذاشــته‌ام تا در فرصت مناسب خلاصه‌ای از آن منتشر شود.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکایت دنیا



قطره عسلی بر زمین افتاد. مورچه کوچکی آمد و از آن چشید و خواست که برود اما مزه عسل برایش اعجاب‌انگیز بود، پس برگشت و جرعه دیگری نوشید...

باز عزم رفتن کرد، اما احساس کرد که خوردن از لبه عسل کفایت نمی‌کند و مزه واقعی را نمی‌دهد، پس بر آن شد تا خود را در عسل بیندازد تا هر چه بیشتر و بیشتر لذت ببرد...

مورچه در عسل غوطه‌ور شد و لذت برد، اما افسوس که نتوانست از آن خارج شود، پاهایش خشک و به زمین چسبیده بود و توانایی حرکت نداشت... در این حال ماند تا آنکه نهایتاً مرد...

بنجامین فرانکلین می‌گوید: دنیا چیزی نیست جز قطره عسلی بزرگ!

پس آنکه به نوشیدن مقدار کمی از آن اکتفا کرد نجات می‌یابد، و آنکه در شیرینی آن غرق شد هلاک می‌شود...

این است حکایت دنیا

محمد جعفری ـ کوهبنان

تولید محصول

یکی از مدیران آمریکایی که مدتی برای یک دوره آموزشی به ژاپن رفته بود، تعریف کرده است که:

روزی از خیابانی که چند ماشین در دو طرف آن پارک شده بود می‌گذشتم. رفتار جوانکی نظرم را جلب کرد. او با جدیت و حرارتی خاص مشغول تمیز کردن یک ماشین بود. بی‌اختیار ایستادم. مشاهده فردی که این چنین در حفظ و تمیزی ماشین خود می‌کوشد مرا مجذوب کرده بود. مرد جوان پس از تمیز کردن ماشین و تنظیم آینه‌های بغل، راهش را گرفت و رفت چند متر آن طرفتر در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاد. رفتار وی گیجم کرد.

به او نزدیک شدم و پرسیدم: "مگر آن ماشینی را که تمیز کردید متعلق به شما نبود؟" نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: "من کارگر کارخانه‌ای هستم که آن ماشین از تولیدات آن است. دلم نمی‌خواهد اتومبیلی را که ما ساخته‌ایم، کثیف و نامرتب جلوه کند."

اغراق



مردی به دندانپزشک خود تلفن کرد و به خاطر وجود حفره بزرگی در یکی از دندان‌هایش از او وقت گرفت. موقعی که مرد روی صندلی دندان پزشکی قرار گرفت، دندانپزشک نگاهی به دندان او انداخت و گفت: نه، یک حفره بزرگ نیست! خوردگی کوچکی است که الان برای شما پُر می کنم. مرد گفت: راستی؟ موقعی که زبانم را روی آن می‌مالیدم احساس می کردم که یک حفره بزرگ است.

دندانپزشک با لبخندی بر لب جواب داد: این یک امر طبیعی است، چون یکی از کارهای زبان، اغراق است.

...نگذارید زبان شما از افکارتان جلوتر برود

هدف جمعی تکامل فردی

یکی از شاگردان از استادش پرسید: "تمام مشاهیر می گویند که گنج روح، چیزی است که باید در تنهایی کشف شود. پس برای چه ما با همیم؟"

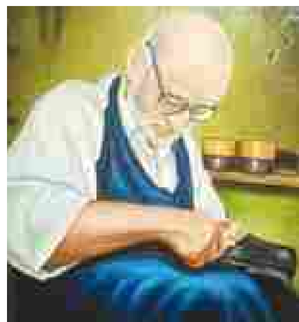
استاد پاسخ داد: "با همید، چون جنگل همیشه نیرومندتر از درختی تنهاست! جنگل رطوبت هوا را تامین می کند، در مقابل طوفان مقاوم‌تر است و به باروری خاک کمک می کند."

اما چیزی که یک درخت را مقاوم می کند، ریشه است. و ریشه یک درخت نمی‌تواند به ریشه درخت دیگری کمک کند.

جنگل همین است!

هر درخت با درخت دیگر متفاوت است، هر درخت ریشه مستقلی دارد. راه آنانی که می‌خواهند به خدا برسند، همین است: "...اتحاد برای یک هدف، و همزمان آزاد گذاشتن هر یک از اعضای گروه تا به شیوه خودش تکامل یابد"

کوک چهارم



شخصی کفشش را برای تعمیر نزد کفاش می‌برد.

کفاش نگاهی به کفش می کند و می گوید: این کفش سه کوک می‌خواهد و اجرت هر کوک، ده تومان می‌شود که درمجموع خرج کفش می‌شود سی تومان...

مشتری قبول می کند، پول را می‌دهد و می‌رود تا ساعتی دیگر برگردد و کفش تعمیر شده را تحویل بگیرد...

کفاش دست به کار می‌شود. کوک اول، کوک دوم و در نهایت کوک سوم و تمام...

اما با یک نگاه عمیق درمی‌یابد اگر چه کار تمام است ولی یک کوک دیگر اگر بزند عمر کفش بیشتر می‌شود و کفش کفش‌تر خواهد شد... اما از طرفی قرار مالی را گذاشته و نمی‌شود طلب اضافه کند و از سوی دیگر دودل است که کوک چهارم را بزند یا نزند...

او میان نفع و اخلاق و میان دل و قاعده توافق مانده است...

یک دوراهی ساده که هیچ کدام خلاف عقل نیست...

اگر کوک چهارم را نزند هیچ خلافی نکرده، اما اگر بزند به انسانیت تعظیم کرده...

اگر کوک چهارم را نزند روی خط توافق و قانون جلو رفته اما اگر بزند صدای عشق او آسمان اخلاق را پر خواهد کرد...

دنیا پر از فرصت کوک چهارم است و من و تو کفاش‌های دودل...

مهربانی را اگر قسمت کنیم، من یقین دارم به ما هم می‌رسد آدمی گر ایستد بر بام عشق، دست‌هایش تا خدا هم می‌رسد..

همانا پشیمانی از بدی آدمی را به سوی ترک بدی فرا می خواند
●امام علی (ع)

رضا کیان

تغییر مناسبات دموکرات‌ها و اسرائیل

برنی سندرز در آخرین مناظره انتخاباتی خود سخنانی بر زبان آورد که پیشتر شنیده نشده بود او از انسانیت و حقوق فلسطینی‌ها صحبت کرد. سندرز گفت (آمریکایی‌ها) به عنوان کسانی که یک دوره طولانی ۱۰۰ درصد حامی اسرائیل بوده‌اند، مجبور خواهند شد با فلسطینی‌ها با احترام و کرامت رفتار کنند. سندرز تصریح می کند که ایالات متحده در نهایت برای حل و فصل مناقشه خاورمیانه باید باورهای اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها را درک کند.

سخنان سندرز شاید برای بسیاری پیش پا افتاده به نظر برسد اما در چارچوب رقابت‌های مقدماتی انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده، تاریخی است. برای سال‌ها، (تقریباً) تمامی نامزدهای انتخاباتی آمریکا آشکارا از اسرائیل حمایت کرده، فلسطینی‌ها را مسئول ادامه مناقشه خاورمیانه خوانده و از سیاست‌های تل آویو حمایت کرده‌اند. دموکرات‌ها و جمهوری خواهان این کار را به شکل‌های مختلفی انجام داده‌اند و به طور کلی دیدگاه حمایت تام از اسرائیل، دیدگاه غالب بوده است.

اما سندرز، موفق‌ترین نامزد یهودی در تاریخ رقابت‌های مقدماتی، این شرایط را تغییر داد. او خط جدیدی را وارد جریان سیاسی آمریکا کرد که بیشتر در میان جناح چپ اسرائیل عمومیت دارد.

استدلال‌هایی که سندرز در مناظره با کلینتون درباره مناقشه خاورمیانه مطرح کرد، چیزی است که دموکرات‌های محافظه کار (و شاید خود آمریکا) باید سال‌ها پیش درباره اسرائیل به آن می رسیدند.

استدلالی که از پرده بیرون افتاد

سندرز همان طور که خودش گفت موضع ضد اسرائیلی تندی نگرفت. او بر حمایت خود از تل آویو تاکید کرد و به زمانی اشاره کرد که به عنوان مردی جوان در اسرائیل زندگی کرده است.

با این حال، سندرز از چیزی دفاع کرد که معمولاً "**صهیونیسم لیبرال**" خوانده می‌شود؛ به این معنی که هم می‌شود (به عنوان یک آمریکایی یا اسرائیلی) از موجودیت اسرائیل دفاع کرد و همزمان عمیقاً از رفتاری که با فلسطینی‌ها می‌شود انتقاد کرد.

سندرز در جریان مناظره گفت: "البته اسرائیل حق دفاع از خود را دارد اما تا مدت‌های مدید، صلحی در منطقه وجود نخواهد داشت مگر اینکه ایالات متحده مشکلات جدی را تشخیص دهد، مشکلاتی که در میان مردم فلسطین وجود دارد."

پاسخ هیلاری کلینتون نشان از حضور وی در وزارت خارجه آمریکا داشت. وزیر خارجه پیشین آمریکا گفت که او هم جانب فلسطینی‌ها را گرفته

نقشه سعودی‌ها برای سلطه بر جهان عرب

امروز مصر دیگر موقعیت و جایگاه سابق را در دنیای عرب ندارد. دورانی که جمال عبدالناصر رهبر مصر بود، این کشور به عنوان رهبر دنیای عرب شناخته می‌شد، اما امروز به قدرت درجه دوم جهان عرب تبدیل شده است.



پس از کودتا علیه محمد مرسی، عبدالفتاح السیسی با حمایت‌های آشکار و پنهان عربستان، عنان قدرت را در دست گرفته و فعل و انفعالاتی در روابط عربستان و مصر به وجود آمد. عربستان با دلارهای نفتی مصر را تحت تاثیر خود قرار داد. اما مسأله احداث پل روی دریای سرخ با هدف اتصال زمینی دو کشور، موضوعی قدیمی است. در گذشته رژیم صهیونیستی نسبت به احداث این پل مخالفت خود را اعلام و برای احداث آن پیش شرطی را مطرح کرده بود: نخست سهیم بودن در احداث و اداره کردن آن. پیش شرطی که عربستان و مصر آن را نپذیرفتند. اما آنگونه که مجتهد سعودی در آخرین توئیتر خود افشا کرده بود، چنانچه عربستان شرط اسرائیل را بپذیرد، مصر نیز آن را خواهد پذیرفت. زیرا مصر اکنون به نوعی زیر مجموعه سیاسی - اقتصادی عربستان محسوب

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار صمیمی جمعی از مسئولان: امروز مسأله اول ما اقتصاد است
* رئیس جمهوری: از اجلاس وحدت کشورهای اسلامی نباید پیام تفرقه برخیزد
* سازمان ملل و آمریکا از موضع خود در بر کناری رئیس جمهور سوریه، بشار اسد عقب نشستند
* جهانگیری: ۱۰ برنامه توسعه قبل و بعد از انقلاب نتوانسته مشکلات کشور را حل کند
* یادگار گرامی امام: جدال در سطوح حاکمیت، مردم را نسبت به نظام بدبین می کند
* دکتر ظریف: مردم باید نتایج مذاکرات هسته‌ای را لمس کنند
* کمیسیون حقوق بشر اروپا: عربستان در یمن مرتکب جنایت جنگی شده است
* کریدور ترانزیتی خلیج فارس ـ دریای سیاه ایجاد می‌شود
* الحاق جزایر مصر به عربستان با توافق اسرائیل و آمریکا بود
* مردم مصر در مخالفت با واگذاری جزایر این کشور به عربستان به خیابان‌ها ریختند
* وزیر علوم: مرکز تحقیقات بین‌المللی مغز و اعصاب راه اندازی می‌شود
* یگان واکنش سریع ضد تروریستی در نیروی زمینی ارتش ایجاد شد
* آمریکا اسناد دخالت عربستان در حملات ۱۱ سپتامبر را از حالت محرمانه خارج می کند
* رژیم سعودی: نقش ما در حملات ۱۱ سپتامبر برملا شود، اقتصاد آمریکا را به چالش می کشیم
* پوتین پس از افشای اسناد پاناما، فهرست دارایی‌های خود را منتشر کرد
* ارتش آمریکا: القاعده در حال جذب طالبان افغانستان است
* پاپ برای بازدید از اردوگاه پناهجویان وارد یونان شد
* وزیر دفاع آمریکا برای دومین بار از ناو هواپیمابر آمریکایی مستقر در دریای چین بازدید کرد
* شورای امنیت آزمایش موشکی کره شمالی را محکوم کرد
* جامائیکا حذف حاکمیت انگلستان را به بررسی گذاشت
* پوتین: با سیاستمداران ترکیه مشکلات جدی داریم
* در پی نزدیک شدن جنگنده‌های روسیه به ناو "دونالد کوک" تنش میان واشنگتن و مسکو بالا گرفت
* آزمایش موشکی کره شمالی در سالگرد تولد "کیم ایل سونگ" با شکست روبرو شد
* آتش افشای اسناد پاناما دامن وزیر اسپانیایی را گرفت

سندرز می‌گوید آمریکا باید آشکارا به سوءرفتار اسرائیل با فلسطینی‌ها اذعان کند زیرا واقعیت این است که فلسطینی‌ها درد و رنج وحشتناکی را متحمل می‌شوند و سیاست‌های جناح راست اسرائیل مسئول این درد و رنج است

اما در مذاکرات محرمانه. کلینتون گفت: "من کسی هستم که سه نشست آخر را میان رئیس حکومت خودگردان فلسطین و نخست وزیر اسرائیل برگزار کردم. تنها چهار تن در این مذاکرات حضور داشتند، نتانیاهو (نخست وزیر اسرائیل)، محمود عباس (رئیس حکومت خودگردان)، جورج میشل (فرستاده وقت آمریکا به خاورمیانه) و من. سه نشست طولانی و من در این نشست‌ها دقیقاً بر آنچه که حق فلسطینی‌ها و منصفانه بود، تمرکز کرده بودم." استاندارد اغلب دموکرات‌های حامی اسرائیل در سال‌های اخیر این بوده است: "از اشتباهات اسرائیل انتقاد کن اما در خفا."

واقعیت این است که این فاصله عمومی میان ایالات متحده و اسرائیل باعث از بین رفتن اعتماد میان دو طرف شده و این مسئله میانجیگری سازنده در مذاکرات صلح را برای ایالات متحده دشوار کرده است.

صهیونیست‌های لیبرالی چون برنی سندرز از این شرایط ناخشنودند. استدلال سیاستمدارانی چون سندرز این است که اسرائیل با ادامه شهرک سازی‌ها در کرانه باختری و عقیم گذاشتن راه حل تشکیل دو دولت، یک مسیر خود تخریبی را در پیش می گیرد. استدلال‌های پشت درهای بسته این سیاستمداران نیز این است: ایالات متحده باید به اسرائیل هشدار دهد که از مسیر فعلی که در آن قرار دارد، فاصله بگیرد و این دقیقاً معنای ضمنی سخنان برنی سندرز در مناظره بود: "زمانی می‌رسد که اگر ما به دنبال عدالت و صلح باشیم، مجبور خواهیم شد بگوییم که در



تمام این مدت حق با نتانیاهو نبوده است."

سندرز می گوید که آمریکا باید آشکارا به سوءرفتار اسرائیل با فلسطینی‌ها اذعان کند زیرا واقعیت این است که فلسطینی‌ها درد و رنج وحشتناکی را متحمل می‌شوند و سیاست‌های جناح راست اسرائیل که از طرف سیاستمدارانی چون نتانیاهو پشتیبانی می‌شود، مسئول این درد و رنج است.

سندرز معتقد است کلینتون در فرصت‌های مختلف (از جمله در سخنرانی اخیر خود در ایپک) هیچ تمایلی نداشته که به این سوءرفتار اذعان کند.

اگر سندرز همین مسیری را که در پیش گرفته، ادامه دهد می‌تواند به معنی یک بازبینی جدی در رویکرد حزب دموکرات نسبت به مناقشه اسرائیل ـ فلسطین باشد. نشانه‌هایی از این تغییر رویکرد را پیشتر در دولت باراک اوباما دیده‌ایم. اوباما آشکارا به دلیل گسترش شهرک‌ها و تلاش برای کارشکنی در توافق هسته‌ای با ایران از نتانیاهو انتقاد کرده است. اما سندرز به دنبال بیشتر کردن این انتقادهاست. او معتقد است که ایالات متحده باید نقش فعال‌تری را در دفاع از حقوق فلسطینی‌ها بر عهده بگیرد.

سندرز یک تابوی بزرگ را شکست

سندرز فاصله زیادی با یک دفاع مناسب از موضع لیبرال صهیونیستی دارد. گفته شده، او تنها ساعاتی پیش از مناظره سیمون زیمرمن، هماهنگ کننده یهودی برنامه‌هایش را به دلیل انتقادهای تند از نتانیاهو در ملاءعام از کار معلق کرد.

با این حال این مسئله از اهمیت حمایت سندرز در مناظره کم نمی کند. اظهارات وی در مناظره یک پیام به دموکرات‌ها بود که در پیش گرفتن رویکرد انتقادی‌تر نسبت به اسرائیل امکان پذیر است.

سندرز به عنوان یک یهودی که پیشتر در اسرائیل زندگی کرده، در یک برنامه زنده از حقوق فلسطینی‌ها صحبت کرد و یک تابوی بزرگ را شکست. گفته می‌شود، نظرسنجی‌های موسسه گالوپ نشان می‌دهد که ۵۸ درصد از دموکرات‌ها از تشکیل دولت فلسطینی حمایت می کنند (این رقم در میان جمهوری خواهان ۲۶ درصد است).

شاید هنوز این اتفاق نیفتاده، اما نگاه سندرز به اسرائیل احتمالاً به جریان غالب در میان دموکرات‌ها تبدیل خواهد شد. عملکرد سندرز در آخرین مناظره آغاز یک فرایند نسبتاً طولانی است که طی آن نگاه انتقادی حزب دموکرات آمریکا به اسرائیل تقویت خواهد شد. در این میان دموکرات‌های سنتی‌تر مانند هیلاری کلینتون مجبور خواهند شد که به دنبال راهی برای کنار آمدن با شرایط جدید باشند. ■

تحولات داخلی مصر منجر به این شده بود که مهمترین منبع درآمدی این کشور یعنی صنعت توریسم کاهش یابد. کارگران مصری با فعالیت در کشور عربستان، دلارهای عربستان را به کشور خود می‌آوردند

می‌شود. اما نکته قابل توجه این است که با توجه به سنگین بودن اجرای این پروژه چه از بعد اقتصادی و چه سیاسی، به نظر نمی‌رسد در آینده اسرائیل مخالفتی با آن داشته باشد. علت می‌تواند این باشد که طی چند ماه اخیر شاهد رفت و آمدهایی میان مقامات عربستانی و اسرائیلی با محوریت ضد ایرانی هستیم. اکنون اسرائیل و عربستان یک دشمن مشترک به نام ایران را برای خود فرض کرده‌اند. از این رو سعی خواهند کرد، هم‌پیمانی بیشتری از جمله در زمینه احداث پل میان عربستان مصر روی دریای سرخ داشته باشند. پرسش این است که هدف اصلی عربستان از اعلام و احداث پل چیست؟ پاسخ این پرسش را می‌توان در رویکرد عربستان به جهان عرب بیان کرد. عربستان به دنبال اثرگذاری بیشتر مواضع خود بر جهان عرب است. طی ماههای اخیر به کرات شاهدیم عادل الجبیر وزیر امور خارجه عربستان، ایران را به دخالت در امور کشورهای عربی متهم می کند. اینگونه اظهارنظر گویای آن است که عربستان خود را برادر بزرگتر کشورهای عربی در نظر گرفته و به نیابت از آنها چنین سخنانی را مطرح می کند. همچنین او درباره سوریه، بیان کرده میان کشورش و مصر درباره برکناری بشار اسد اختلاف نظری وجود ندارد. گرچه بعد از این گفته‌ها، شاهد هیچ گونه اظهارنظری _له یا علیه_ از سوی مقامات مصری نبودیم.

اجرای پروژه احداث پل، مصر را بیش از گذشته در چنبره سعودی‌ها قرار می‌دهد. می‌توان اینگونه ارزیابی کرد که عربستان خواهان استیلا و سلطه خود بر جهان عرب بیش از گذشته است. مصر در گذشته کشوری قدرتمند بود اما امروز دیگر همانند گذشته نیست. گرچه در میان کشورهای عرب همچنان دارای جایگاه ویژه است. پس از کودتای مصر و برکناری مرسی، السیسی کشوری را در دست گرفت که دارای مشکلات عدیده‌ای بود. او با حمایت‌های مالی عربستان به قدرت رسید. تحولات داخلی مصر منجر به این شده بود که مهمترین منبع درآمدی این کشور یعنی صنعت توریسم کاهش یابد. کارگران مصری با فعالیت در کشور عربستان، دلارهای عربستان را به کشور خود می آوردند. مصر امروز نمی‌تواند خود را به عنوان یک کشور مستقل معرفی کند. مصر نمی‌تواند اعلام کند که احداث این پل را به تنهایی و طبق نظر خود پیش می‌برد. از این رو ناچار است با توجه به شرایط و مشکلاتی که دارد پیشنهاد عربستان را بپذیرد. پیشنهادی که از سوی سعودی‌ها مطرح شده و مصر نیز جز پذیرفتن راه چاره دیگری نداشته است. هرچند ممکن است اختلاف نظرهایی در این میان وجود داشته باشد، اما مسأله مهم آن است که مصر چه آگاهانه و چه ناآگاهانه زیر مجموعه عربستان قرار گرفته است و احداث چنین پروژه‌ای آن هم با نام ملک سلمان، حکایت از آن دارد که عربستان خواهان اثبات قدرت خود به تمامی جهان عرب و منطقه است. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ترس سیاسی

ترس سیاسی، یکسال دیگر پرداخت "یارانه" به میلیون‌ها ایرانی را تمدید کرد ولی سال ۹۶، ماجرا کاملاً تغییر خواهد کرد

در یکسال گذشته، معاون اول رئیس‌جمهور و وزیر اقتصاد و وزیر نفت، هر یک جملات به یادماندنی و کمتر شنیده شده‌ای در نکوهش پرداخت یارانه نقدی به تمام مردم ایران داشتند و این نشان می‌داد که دولت کاملاً و از هر جهت مخالف رویه‌ای است که از دولت قبل به جا مانده بود ولی با تمام این مخالفت‌ها، پرداخت یارانه‌ها ادامه یافت تا اینکه پس از مدت‌ها بخش بسیار کوچکی از دریافت کنندگان از این صف کنار گذاشته شدند. هر چند که دولت، تمایل چندانی هم به اعلام رسمی نام و شغل و درآمد کسانی که از این قطار پیاده شدند نداشت. تا فصل زمستان رسید و انتخابات مجلس هم با نتایجی که باعث خشنودی دولت بود به انجام رسید. بلافاصله در بخش‌هایی از قانون بودجه سال ۹۵، مشاغل ویژه‌ای برای حذف یارانه نقدی فهرست شدند و قرار بر این شد که از سال آینده صاحبان این مشاغل که درآمد بالاتری نسبت به دیگران دارند هم از دریافت یارانه محروم شوند. اما نمایندگان دولت در جلسات بررسی این پیشنهاد در مجلس اعلام کردند که تعداد کسانی که به این وسیله از دریافت یارانه کنار گذاشته می‌شوند حدود ۳ میلیون نفر خواهد بود و همچنان دهها میلیون نفر، در صف یارانه بگیران نشسته‌اند و دولت فعلاً قصدی برای حذف دیگران از این فهرست ۴۵ هزار تومانی ندارد. از همین جا بود که اکثریت نمایندگان مجلس که پس از انتخابات می‌دانستند در مجلس بعدی عضویت ندارند، پیگیر تصویب پیشنهادی شدند که دولت را موظف می‌کرد، فهرست افراد غیرمشمول دریافت یارانه را به بیش از ۲۰ میلیون نفر افزایش دهد. تصمیمی که از نظر اقتصادی مورد حمایت کارشناسان قرار دارد و تمام کسانی که در این سال‌ها در مذمّت پرداخت وسیع یارانه سخن گفته‌اند، معتقدند با حذف دهها میلیون نفر از صف طویل یارانه بگیران، مبالغ بزرگی به جیب دولت می‌آید که می‌تواند برای بهبود شرایط تولید و اشتغال به کار گرفته شود. اما این بار دولت زیر بار اجرای چنین



راز موز

دست دولت در مقابل این موزهای شیرین و زرد، تقریباً به طور کامل بسته است

گمرک جمهوری اسلامی ایران گزارش داد که در سال ۱۳۹۴، حدود هفتصد هزار تُن "موز" به کشور وارد شده که ارزش دلاری آن، به حدود نیم میلیارد دلار می‌رسد. در حالی که تمام درآمد ایران از محل فروش نفت در سال گذشته به زحمت به ۲۰ میلیارد دلار می‌رسید. "موز" البته که میوه شیرین و دوست داشتنی است که تمام سال میوه‌های ایرانی را تزیین می‌کند و به راحتی هم میل می‌شود اما زمانی که حدود ۳ درصد از کل درآمد نفتی ایران را به خودش اختصاص می‌دهد باید کمی بیشتر به خوردن آن فکر کرد. دولت البته کار چندانی از دستانش ساخته نیست، چرا که اگر سدّی



تونل‌های گران مترو

در شرایطی که تورّم ۱۰ درصد اعلام می‌شود، بهای حمل و نقل عمومی در تهران برای امسال ۱۵ الی ۲۰ درصد افزایش خواهد داشت

در حالیکه نرخ رسمی تورّم به حدود ۱۰ درصد کاهش یافته و وزیر اقتصاد وعده تورّم زیر ۱۰ درصد را برای سال آینده می‌دهد، متروی تهران حدود ۲۰ درصد و بقیه وسایل نقلیه عمومی ۱۵ درصد افزایش کرایه‌ها را برای سال ۹۵، تجربه خواهند کرد و شورای شهر و استانداری تهران بر سر این اعداد به توافق رسیده‌اند. فقط خدا کند به این خاطر اتوبوسهای شخصی و تاکسی‌ها هم به همین مقدار بسنده کنند و بهانه افزایش بیشتری پیدا نکنند بنزین و برق هم هیچکدام برای سال ۹۵



اقدامی نرفت و بی آنکه دلیل واقعی آن را اعلام کند، از ناتوانی خود در شناخت درآمد دقیق افراد گفت و رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی، به طور صریح اعلام کرد که در جریان حذف این عده، ممکن است تعداد زیادی از کسانی که درآمدهای ناچیزی هم دارند از گرفتن یارانه محروم شوند و عزم دولت را برای ادامه پرداخت‌های میلیونی یارانه آشکار کرد. اما بسیار واضح است که واقعیت ماجرا در انتخابات ریاست جمهوری بهار آینده است، جایی که مدیران سیاسی دولت، نگرانند با حذف بیست و چند میلیون نفر از دریافت یارانه، چندین میلیون رأی را در روز رأی‌گیری از کف بدهند و حتی یکی از مشاوران وزیر راه هم به این مسأله اشاره‌ای مستقیم داشته و اینطور می گوید که نمی‌توان در سال آخر دولت‌ها، انتظار چنین رفتاری از آن‌ها داشت. به این ترتیب، ترس سیاسی، یکسال دیگر هم مانع از توقف پرداخت یارانه‌ها خواهد شد و می‌توان مطمئن بود که این دولت، پس از پیروزی در انتخابات سال ۹۶، گام اصلی برای توقف پرداخت یارانه‌ها را خواهد برداشت.

رسمی برای واردات موز به ایران ایجاد کند، درهای باز قاچاق در کشور که هیچ گاه بسته نشدند، باز هم ورود آن را به ایران افزایش خواهند داد. دولت اندکی عوارض واردات موز به ایران را افزایش داده و همین اتفاق باعث اندک گرانی در بازار موز هم شده اما تا زمانی که ایرانیان نپذیرند که موز را با دهها نوع میوه ایرانی که چهار فصل ایران را رنگین می کنند، عوض کنند، همچنان گالُن گالُن نفت سیاه می‌رود و جعبه جعبه موز زرد خواهد آمد.

افزایش قیمتی را به خود نخواهند دید اما با این وجود این رقم‌های نه‌چندان خرد به تصویب رسیده است. تجربه تاریخ اقتصادی چند سال اخیر هم نشان می‌دهد، افزایش هزینه حمل و نقل، بار روانی تورّم را تا اندازه نسبتاً زیادی بالا می‌برد و این هزینه که از سوی شورا و شهرداری و سپس استانداری تهران به شهروندان تحمیل شده، دیگر قابل بازگشت نیست.

تنها امیدواری که باقی می‌ماند این است که با این درآمدها، سطح و کیفیت خدمات در وسایل نقلیه عمومی در تهران نیز اندکی افزایش یابد و از سیاهی دود این وسایل در زمستان امسال بکاهد.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

مفاهیم در حال تغییرند

"گویند که عشاق جهان عقل ندارند
یعنی تو خری، من به مراتب ز تو خرتر"

امروز طنز نیز وارد ادبیات ما شده و شاید خیلی از شعرها را که بخوانید فکر کنید طرف جوک گفته اما جوک نیست و به قول عبید زاکانی "طنز بگذار و جد از او بردار!" واین یعنی زیر همین چیزهای به ظاهر طنز و شوخی، یک عالمه جدی خوابیده. برویم سراغ مثال‌هایش و خودم کمتر قلم بفرسایم. چندی پیش روز زن بود و با شکوهی هرچه تمام‌تر در انتشارات دنیای مجازی برگزار شد: آقایان کلی دسته گل‌های ابتکاری و شعر و نثر زیبا تقدیم کردند و روز زن و مادر را حسابی تبریک و مبارک باد عرض نُمودند حتی گاهی نیز برای خودشیرینی بیشتر، به جنس خودشان یعنی به مردها بد و بیراه گفتند و خودشان را برد قاضی و پنبه‌ی هرچه مرد را زدند. کمی بعد همین طور یه‌هویی حرف روز مرد شد و خانم‌ها شروع کردند به نوشتن سخنانی در این زمینه:

این را به سبک دوبلورها بخوانید:

"زن باس یه‌هو داد بکشه: "اوهوی مرد ک!" آقاشم بگه "ها ضعیفه!" زن بگه: "دوسم داری؟" آقاشون عربده بکشه: "شک داری مگه؟"

"مرد: زنم میشی؟" زن: "اگه می‌خوای زنت شم باید یه عالمه خرجم کنی." فردا مرد یک گله خر جمع می کند و برای زن می آورد و می گوید: "یه عالمه خر جم کردم. زنم میشی؟" و در ادامه نوشته‌اند:

"پیشاپیش روز مرد بر سوسک کشانِ بی‌ادعا، آشغال دم در گذارانِ هپلی، شوفرتاکسی‌های بی‌جیره مواجب، شیرانِ بی‌غرش و بی‌دندان، کت و شلوار پوشانِ بی‌اتو و دکمه، جاروکنان و شیشه برق‌اندازان و بندبازانِ نصب پرده، همدمانِ همیشه بد، بچه‌های لوس مامان جوناشون، خروپف کنانِ سلب آسایش، فوتبال دوستانِ ادعا و همیشه بی‌تحرک، اخبار گوش کنانِ تکراری، روشنفکرانِ به‌روز، سبیل تراشانِ همیشه ناميزون، مبارک باد!"

بازار متون ادبی هم گرم بود. از قول یک مرد نوشته بودند: "جای خالی‌ات را نه قهوه پر می کند نه سیگار نه قلیون، نه کتاب ولی اون دوستت بود که چشاش رنگی و موهاش بور بود... اون شاید بتونه."

و از قول خانم‌ها نوشته بودند: "برای خودکشی روش‌های زیادی هست مثل مرگ موش، حشره کش، قرص کرم برنج، و... ازدواج را هم امتحان کنید: آرام، تدریجی و مطمئن است."

یک جاهایی هم به طنز از مرد تعریف کرده بودند: "مرد یعنی چای احمد، برنج محسن، آبلیموی مجید، کشک کامبیز، سوهان حاج محسن، سس بیژن و بهروز، پشمک حاج خلیفه، سویای سبحان، عرقیات دو آتیشه‌ی نادر،... قدر این نعمت‌های نادر را بدانید."

جوک هم ساخته بودند تا پسران را هم گوشمال بدهند: "سر جلسه امتحان یکی از سؤال‌ها خیلی سخت بود. استاد رو صدا کردم و آهسته گفتم خانم دکتر تو رو خدا یه کمکی هم به من بکنین! یه دویستی پاره گذاشت روی میز و رفت... نابود شدم!"

و یک جوک دیگر که مال خسیس‌ها بود: "شام مهمون بودیم. سر سفره به بابام گفتم اون پارچ آب رو میدی؟ محکم زد پسِ کلم. گفتم چرا؟ گفت زیر اخونه‌ی خودمونم آب هست. بیشعور جوجه کوفت کن!"

می بینید؟ مفاهیم و نحوه‌ی ابراز احساسات فرق کرده. قبلاً علاقه‌ی خود را با کلمات مهرآمیز رایج و محترمانه بیان می‌کردند. حالا به هم می گویند: گوساله تو چقد کصافطی!" یعنی وای تو چه خوشگلی! در چنین کلماتی، با تغییر دادن حروف نشان می‌دهند که این گوساله‌ی کصافط با اون گوساله‌ی کثافت فرق می کند.

وقتی که چند ساعت تلگرام قطع می‌شود، برایش شعر می گویند: "تلگرام قطع شده لرزه به جان‌ها افتاد / که دگر بی رخ یاران مجازی چه کنیم "بعدش هم یک دیالوگِ واقعی دیدم: خانمی اطلاع رسانی کرد که امشب یارانه می‌ریزن... دوستش جواب داد: چه خوب! چون باید قسط زرگری بدم." خانم‌ها دوست دارند از مردها بد بگویند ولی چون مفاهیم عوض شده، منظوری واقعی ندارند مخصوصاً که این حرف‌ها را در دنیای مجازی می‌زنند نه حقیقی. مثلاً:

"سرنخی افتاده از مویت به دستان پلیس
حال می‌فهمد چرا این قتل‌ها زنجیره‌ای است"

در همان گیر و دارِ روز مرد، رسیدیم به شب آرزوها و متونی نوشتند:

"شب آرزو چه خواهد دل من بجز زیارت
برسان به آرزویم تو مرا به یک نگاهت"

یعنی اگه با اون چشای خوشگلت منو نگاه کنی انگار رفتم زیارت!

"کسی به خدا گفت اگر تو سرنوشت مرا نوشته‌ای، پس چرا در شب آرزوها آرزویی کنم؟ خدا گفت شاید در سرنوشت نوشته باشم هرچه آرزو کنی!..."

بی‌طنز و شوخی شایسته است در لیله‌الرغائب شریک آرزوهای خدا باشیم!" چرا که خداییش هم این حرف‌ها ربطی به لیله‌الرغائب ندارد. از اهالی مجازی یک نفر این را فهمیده و این پُست را گذاشته بود:

"آیت‌الله جوادی آملی: رغائب به معنی آرزوها نیست بلکه به معنای گرایش و میل و مجذوب شدن است که مؤمنین به جنات تجری یا به حضرت حق ترغیب دارند. چرا مفهوم بلند رغائب را به آرزوها تحریف کرده و طول آرزو را در چنین فرصتی تبلیغ می کنند؟ شب رغبت‌هاست. از خدا بخواهید رغبت‌های یک سال شما را هدایت و اصلاح کند. فاستبقوالخیرات بشویم که بالاترین خیرات، زمینه سازی ظهور مولاست که باید به سمتش سبقت بگیریم."

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ارنگه

ارنگه روستایی تماشایی از توابع بخش آسارا، شهرستان کرج در استان البرز ایران است. این روستای زیبا و خوش آب و هوا در ۱۸ کیلومتری کرج قرار دارد. ارنگه به لطف باغات وسیعی که دارد از جلوه‌ها و مناظر زیبایی برخوردار است. ارنگه شامل چند روستای کوچکتر به نام‌های گوراب، ابهرک، سیجان، سرزیارت جی. چاران و خور است که به مجموعه آنها ارنگه و به مرکز آنها ارنگه بزرگ می گویند.

ارنگه حدود ۳۰۰ نفر جمعیت دارد و ارتفاع ۱۷۵۰ متری آن از سطح دریا، هوایی خوش و مطبوع به آن بخشیده است. از مهمترین باغات ارنگه می توان باغ‌های سیب قرمز، گیلاس، گردو، گلابی و توت را نام برد.

دیدنی‌های ارنگه به باغات زیبایش خلاصه نمی‌شود. قبرستان باستانی ارنگه یکی از مکان‌های تاریخی این منطقه کهن است. قبرستان ارنگه قدمتی چند هزار ساله دارد و به راحتی می‌توان سنگ قبرهایی با قدمت چند صد سال را در آن مشاهده کرد.

آبشار ارنگه نیز در سمت شمال قبرستان و حد فاصل باغ‌ها و کوه وجود دارد. این **آبشار آدران** هم نامیده می‌شود. آبشار هفت چشمه نیز در نزدیکی روستا واقع شده است و از اصلی ترین جاذبه‌های گردشگری منطقه است. آبشار در بالای رودخانه ارنگه در جاده چالوس قرار دارد. مسیر دسترسی به آبشار از کنار رودخانه عبور می کند و در بعضی قسمت‌ها بسیار باریک می‌شود که لازم است از میان شکاف سنگ‌ها و صخره‌ها عبور کرد و بهتر است در فصول بارندگی وارد آن نشوید. آبشار ارنگه حدود ۹۰ متر ارتفاع دارد و از آبشارهای بزرگ ایران محسوب می‌شود. در مسیر آبشار ارنگه با آبشارهای کوچکتری هم روبرو می‌شوید که از ارتفاع‌های حدود ۵ متری فرو می‌ریزند و به هفت چشمه معروف هستند.



مسیر دسترسی به آبشار از کنار رودخانه عبور می‌کند و در بعضی قسمت‌ها بسیار باریک می‌شود که لازم است از میان شکاف سنگ‌ها و صخره‌ها عبور کرد



مسیر آبشار از میان دره‌ای دیدنی و با طراوت عبور می کند که عمده درختان آن نیز درخت بید است. بعد از عبور از آبشار هفت چشمه، مسیر باریکتر می‌شود و بوته‌ها و درختچه‌های حاشیه رودخانه انبوه‌تر می‌شوند و مسیر شکل صخره‌ای به خود می گیرد تا اینکه نهایتاً به آبشار ارنگه (آدران) می‌رسید.

در دل روستا بنای امامزاده سلیمان (ع) وجود دارد که جاذبه مذهبی روستا محسوب می‌شود. در کنار امامزاده یک درخت تنومند و بسیار کهنسال است که به نوبه خود تماشایی است.

برای تفریح و گردش می‌توانید به غرب روستا هم سربزنید و به قلّه قبله که قلّه پورا هم نامیده می‌شود، بروید. این قلّه با ارتفاع ۳۱۰۰ متری خود یکی از بهترین مقاصد برای ماجراجویان و دوستداران رودخانه و کوهنوردی است.

روستای گنجوره



روستای گنجوره در ۳۰ کیلومتری شهرستان سرپل ذهاب، از استان در استان کرمانشاه قرار دارد. این روستا ۱۴۷ خانوار و حدود ۶۷۰ نفر جمعیت دارد. قدمت روستای گنجوره به سال ۱۳۲۰ می رسد. پیش از آن مردم این روستا در حوالی لالوان ماهیدشت و گروهی دیگر نیز در حوالی زعویای حسن آباد اقامت داشتند.

دور تا دور این روستا را کوه فرا گرفته است و همانند دیواری در اطراف روستا قرار دارد. گنجوره از غرب به روستای نقاره کوب می‌رسد که نسبت به روستای گنجوره کمی سرسبز تر و خنک تر است.

از سمت شرق به روستای امامیه سفلی و علیا می‌رسیم. به سوی شمال که برویم، بام کرمانشاه یعنی نوا کوه را خواهیم دید که در آن انواع گونه‌های گیاهی و جانوری از جمله درختان بلوط، پسته کوهی، انجیر و نیز گیاهان دارویی متعددی وجود دارد که در زبان کردی به نام‌های کنگر، سورانه، پورچگ، کول و... شناخته می‌شوند و برای درمان درد مورد استفاده قرار می گیرند.

بسیاری از مردم روستا زندگی خود را با گله‌داری و کشاورزی می گذرانند. اهالی این روستا مردمی خونگرم، مهربان و مهمان نواز هستند. تعصّب خاصی روی دین و مذهب خود دارند و هر ساله در ایام رمضان و محرّم شاهد حضور روحانیون از شعب سراسر کشور به این روستای کوچک هستیم و علت آن، علاقه فراوان مردم این روستا به روحانیون و سخنرانی هایشان است. اعتقادات مذهبی این روستا بخصوص در ایام محرّم کاملاً آشکار است. با وجود اینکه روستا در منطقه‌ای کوهستانی و سرد قرار دارد، در این ایام مردم با پوشیدن لباس سیاه و برافراشتن پرچم در تمام مناطق روستا یاد محرّم را همواره زنده نگه می‌دارند. مراسم در حسینیه مسجد روستا انجام می گیرد و شور آنها به حدی است که در سطح شهرستان و حتی استان نیز زبانزد هستند.

روستای طینوج

این روستا زادگاه خواجه نصیر الدین طوسی بوده است و اسناد موجود نشان می‌دهد که قنات "موسر" نیز به وسیله ایشان ساخته شده است

روستای طینوج از روستاهای قدیمی استان قم است که در ۵۰ کیلومتری شمال غربی شهرستان قم و ۲۷ کیلومتری شرقی شهرستان تفرش در بخش خلجستان قرار دارد. منطقه‌ای که روستا در آن واقع شده است، جزو مناطق کوهستانی استان محسوب می‌شود که آب و هوای آن را در جای دیگری از استان نخواهید دید. تابستان‌ها معتدل با شب‌هایی نسبتاً سرد و زمستان‌هایی پر باران و برف دارد.

طبق آخرین آمار جمعیت روستا ۹۶۷ نفر است که با توجه به افزایش مهاجرت به شهرهای بزرگ احتمالاً از این رقم کاسته شده است. شغل مردم این روستا کشاورزی است و آب مصرفی روستا برای استفاده منازل و همچنین کشاورزی از قنات و رودخانه تامین می‌شود. عمده محصولات روستا را انواع غلات و بنشن و میوه‌هایی از جمله انگور، گردو، زرد آلو و بادام پزشک نامور قرن ۶ هجری شمسی بود.

مناظر زیبا و باغات سرسبز روستا، مناطق خوبی برای تفریح و بازدید مسافران و گردشگران فراهم کرده‌اند. از جمله مکان‌های سرسبز و تفریحی آن می‌توان تله خونی، پاکوره، رزوه، جوب پایین، میر آباد، باغ رحیم، باغ میرزا مقصود، ملیک بگ و رودخانه زیبای این روستا را نام برد. طینوج از بناهای دیدنی هم خالی نیست. آب انبار قدیمی روستا در زمان صفویه ساخته شده است. این بنا تا حدود ۴۰ سال پیش هم استفاده می‌شده، ولی امروزه به دلیل بی توجهی و عدم مرمت در حال تخریب جدی است که داخل آن به محل جمع آوری نخاله‌های ساختمانی تبدیل شده است. کاروانسرای طینوج نیز دیگر بنای مربوط به دوران صفویه است که به کاروانسرای شاه عباسی هم معروف است. این روستا دارای هفت مسجد است که



تشکیل می‌دهد. روستای طینوج همچون بسیاری از روستاهای دیگر از ابتدا فارسی زبان بوده‌اند و زبان امروزی‌شان نیز فارسی است و شباهت بسیاری به لهجه رسمی و رایج در کشور دارد.

این روستا زادگاه خواجه نصیر الدین طوسی بوده است و اسناد موجود نشان می‌دهد که قنات "موسر" نیز به وسیله ایشان ساخته شده است. در مورد نامگذاری این قنات نیز حکایت جالبی وجود دارد که می‌گوید دلیل گذاشتن این اسم توسط خواجه نصیر الدین این بوده که به اندازه موی سر برای آن زحمت کشیده بوده است. جالب است بدانید که این روستا در قدیم توسی نوج نام داشته است.

از دیگر نامداران این روستا "محمد هادی دانه چین" است. او فیلسوف، منجّم، شاعر، ریاضیدان و یکی از این مساجد برای سال ۱۲۷۲ هجری قمری و همچنان در حال استفاده است.

اما شاید مهمترین بنای تاریخی روستا را بتوان پل طینوج دانست. این پل یکی از پل‌های تاریخی استان قم است که در مسیر قم به تفرش واقع شده است. پل طینوج در دوران صفوی جهت عبور زائران کربلا از روی رود جهرود ساخته شده است. طول این پل ۲۸ متر و عرض آن ۴ متر و ارتفاعش نیز ۶ متر است. پل آجری طینوج بر پایه‌هایی به جنس سنگ و ساروج بنا شده است و آب برهایی در دو سوی پایه‌ها قرار دارند که یک طرف از آب برها به شکل سه گوش است. معماری طاق‌های این پل به شکل جناغی است. هم اکنون روستاییان برای رفتن به باغات خود از روی آن عبور می‌کنند.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع)

اَقْبَحُ الْخُلق التکبّر

پیشوای پرهیزکاران حضرت علی (ع) فرمودند: زشت‌ترین خوی‌ها تکبّر است.

از جمله صفات ناروا و شیطانی، صفت تکبّر است.

پرهیز کن از هر چه که عیب است و بدی
کبر است و غرور، اوّل بی‌خردی

در سخنی دیگر مولی علی (ع) فرمودند:

التکبّر رأس الجهل

بعضی به غلط فکر می‌کنند که تکبّر مایه بزرگی و عزّت است در حالی که معصوم (ع) می‌فرماید:

آفةُ الشرف الکبر

آفت بزرگی کبر است و رسول اکرم اسلام فرمودند: **التکبّر عین الحماقه**

خودبزرگ بینی نادانی آشکار است.

خودخواه که در جهل اسیر ابدی است
آماده ارتکاب هر گونه بدی است
ارباب خرد ز خودپسندی دورند
خودبینی و خودپسندی از بی‌خردی است

در حماقت و بی‌خردی متکبّر همین بس که به آنچه ندارد فخر می‌کند. به عبارت دیگر، فرد متکبّر به اموال عاریه و امانتی می‌نازد. در واقع آدم متکبّر به آنچه امانت‌های خدا در اختیار اوست تکبّر می‌ورزد. متاسفانه کار متکبّران و خودشیفتگان به جایی می‌رسد که تمام ارزش‌ها را از آن خود می‌شمارند و دیگران را فاقد آنها می‌دانند. نقل است که ناپلئون هر گاه سربازانش پیروز می‌شدند می‌گفت عجب فتحی کردید. پس از مدتی می‌گفت عجب فتحی کردیم و در آخر می‌گفت عجب فتحی کردم.

نقطه مقابل تکبّر، تواضع و فروتنی است.

معصوم (ع) فرمودند: **التواضع مسلّم الشرف**

نردبان بزرگی، تواضع و فروتنی است.



بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست ● حضرت علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

روزی که نور را دیدم



کلینیکی که در آن بستری شدم تا بمیرم

روزهای سخت تمام نشدنی

چند سال پیش چند اتفاق ناگوار پشت سر هم رخ داد و مرا تا مدت‌ها افسرده و ناراحت کرد. گویی مرگ در خانواده ما چمبره زده بود. اولش سرطان آمد و مادرم را برد. کمی بعد تصادف، برادر جوانم را از من گرفت و هنوز از این دواندوه بیرون نیامده بودم که عمه عزیزم را هم از دست دادم. اگر قبل از مرگ کمی عاقل‌تر بودم، فرصتی فراهم بود و می‌توانستم آن روزها را با مادر باشم و خودم را برای از دست دادنش آماده کنم. البته از دست دادن مادر سخت و دردناک است اما کاش کنارش بودم و روزهای آخر عمرِ مادر تمام وقتم را با او سپری می‌کردم. من همیشه خودم را سرزنش می‌کنم که چرا تمام کوششم را نکردم که یک دل سیر مادر را ببینم، ببویم و در آغوش بکشم. هم خودم از وجودش سیراب شوم هم اینکه او در آن دوران پر رنج، تنها نباشد. بعد از مرگ مادرم و برادرم ریچارد و عمه جولیا مدام از خودم می‌پرسیدم آیا آنها می‌دانستند چقدر دوستشان داشتم و دارم؟ همیشه در این فکر بودم که آیا نمی‌توانستم بیشتر از اینها با عزیزانم مهربان باشم و به آنها عشق بورزم؟ آیا حرفی نبوده که باید به آنها می‌گفتم؟ آیا آنها کاری یا خواسته‌ای نداشتند که برایشان انجام بدهم؟ چرا این فرصت را از آنها دریغ کردم؟

من تحصیلات آکادمیک روانشناسی داشتم و سال‌ها در این زمینه به صورت تخصصی کار کرده بودم ولی نمی‌دانم چرا حالا که نوبت به خودم رسیده بود، ناتوان شده بودم. سوال‌های بی‌جواب و درد و اندوه فراوان محاصره‌ام کرده بود و هر روز که می‌گذشت، بیشتر از قبل مرا در خود فرو می‌برد. مدتی بعد آگهی کلاس‌های آموزشی مشاوره برای مرگ و گذراندن دوره داغداری به چشمم خورد. تصمیم گرفتم در کلاس‌های این دوره شرکت کنم. کلاس‌ها در دانشکده‌ای در نیویورک برگزار می‌شد. و همان جا بود که در یک صبح یخزده و سرد ماه ژانویه آن حادثه عجیب و غریب اتفاق افتاد.

استاد که خانمی جاافتاده و باسواد و پر معلومات بود، درباره تجربه نزدیک به مرگ صحبت می‌کرد و توضیح می‌داد که این اتفاق برای خیلی‌ها در سرتاسر دنیا پیش آمده و مدارک آن موجود است. فکرم فوراً به چند سال قبل پرواز کرد. از خودم پرسیدم نکند خانم دکتر درباره اتفاقی مشابه با آنچه که برای من پیش آمده حرف می‌زند؟ تجربه‌ای باورنکردنی اما کاملاً واقعی که تا آن روز نتوانسته بودم درباره‌اش با کسی صحبت کنم. خاطره آن اتفاق غیر منتظره و عجیب جلو چشمم آمد. درست مثل اینکه همین دیروز اتفاق افتاده بود.

من از کودکی مشکل شنوایی داشتم ولی یاد گرفته بودم با آن کنار بیایم و به کمک روش‌های درمانی و کاردرمانی موفق شده بودم دبیرستان را هم پشت سر بگذارم و وارد دانشگاه شوم و در رشته روانشناسی تحصیل کنم. اما همچنان مریض بودم. اخباری که از دکتر می‌شنیدم ناامید کننده بود و احساس می‌کردم دنیا روی سرم خراب شده. آن طور که دکتر معالجم می‌گفت به "اورمی حاد" دچار شده بودم که نوعی بیماری خطرناک کلیوی است و بین سه تا شش ماه بعد مرا از پا درمی‌آورد.

وقتی این خبر را شنیدم، گیج و گنگ بودم. تنها واکنشم این بود که نمی‌خواستم تشخیص پزشک را به شوهرم برنی بگویم. وقتی موضوع را به مادرم گفتم، غصه خورد و گفت باید هرچه زودتر در کلینیک معتبر و خوبی که در تگزاس بود، بستری شوم تا پزشکی که خودش او را می‌شناخت و به کارش اطمینان داشت، درمانم را پیگیری کند. من دو فرزند سه و شش ساله داشتم که مادرم می‌گفت تا پایان دوران درمانم خودش از آنها مراقبت خواهد کرد. چند روز بعد به کلینیک دکتر "هربرت شلتون" در تگزاس رفتم. پدر و مادرم از بچه‌ها مراقبت می‌کردند و چون از نظر مالی مشکل داشتیم، همسرم برنی در شهر خودمان ماند تا بتواند به کارش برسد. کلینیک در مکانی دور از شهر و پرت قرار داشت و غیر از ساختمان کلینیک، تا چشم کار می‌کرد غیر از زمین خالی و آسمان بالای سرت چیزی دیده نمی‌شد. کاملاً آماده بودم که تک و تنها در آن کلینیک با زندگی وداع کنم.

از اقامتم در کلینیک سه ماه می‌گذشت و به نظر می‌رسید رعایت رژیم غذایی سرشار از گیاه و نوشیدن آب و آب میوه طبیعی حالم را بدتر کرده بود. بسیار ضعیف شده بودم. فکر مرگ لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و کابوس روز و شبم بود اما آنقدر ضعیف و بیمار بودم که احساس می‌کردم فقط مرگ می‌تواند جسم دردناک و روح خسته‌ام را به آرامش برساند. با همه ترسی که از مُردن داشتم، آرزو می‌کردم بمیرم تا از آن همه درد و رنج خلاص شوم.

پرواز تا افق

و درست همان وقت‌ها... در یک صبح آفتابی و درخشان از ماه سپتامبر آن اتفاق عجیب و باورنکردنی رخ داد. به نظر می‌رسید جسمم روی تخت بود اما خودم را می‌دیدم که بالای تخت، چسبیده به سقف اتاق حرکت می‌کرد. کمی بعد بیرون ساختمان کلینیک در پرواز بودم. جسمم را حس نمی‌کردم بنابراین هیچ دردی وجود نداشت. پایین، چشم‌انداز تگزاس نمایان بود و افقِ بی‌نهایت. این طور به نظر می‌رسید که در یک آن در سراسر دنیای بیکران قرار دارم. من در زمان صفر و در مکان بی‌نهایت بودم.

اتفاق عجیب دیگر این بود که قدرت شنیدن داشتم. تمام صداهایی را که از بچگی از شنیدنشان محروم شده بودم، می‌شنیدم. و آنچه را که می‌شنیدم، به نظر زیباترین موسیقی دنیا بود. آن صدا مرا به وجد آورده بود. همان طور که به نوای آن موسیقی جان‌نواز گوش سپرده بودم، صدای دیگری به گوشم خورد. چند واژه که چند بار پشت هم تکرار شد. زبان آن واژه‌ها برایم آشنا نبود اما به طرز شگفت‌انگیزی مفهوم آنها را درک می‌کردم. در هوا معلق بودم و گویی از افق هم فراتر رفته بودم. و در کمتر از چند لحظه دیگر، تغییر شکل دادم و مثل همان موسیقی دلنوازی که در جانم طنین انداخته بود، نوری به من خورد و حالم را از آنچه بود بهتر کرد. نور در من فرو رفت و تمام بدنم را پوشش داد. با اینکه سفید بود، به نظرم تمام رنگ‌های رنگین کمان را در خودش داشت... اما درخشان‌تر و زیباتر!

نور که من را احاطه کرد، سرشار از احساسی ناب شدم که از کودکی تا آن زمان تجربه نکرده بودم. عشق، مهربانی، خلوص و... همه و همه احساساتی بودند که گویی تازه در من متولد شده بودند و در همان لحظه، به اوج کمال و بالندگی رسیده بودند. حالا، با وضوح و درخششی شبیه کریستال، همان چند واژه به گوشم می‌خورد. کلمه‌هایی که برایم آشنایی نداشتند ولی با جان و دل آنها را درک می‌کردم و می‌بلعیدم. بعد روحم به اتاقم برگشت. خودم را دیدم که همان جا روی تخت بودم. بی‌حال و پر از درد. قفسه سینه‌ام درد می‌کرد. نمی‌توانستم نفس بکشم. و در قسمت چپ بدنم، احساس بد و ناهنجاری داشتم. به اطرافم چشم گرداندم. دکتر شلتون و چند دکتر و پرستار دیگر دور و برم بودند.

بعداً فهمیدم سکته کرده بودم و به کما رفته بودم. سمت چپ بدنم تا مدت‌ها بی‌حس و فلج بود ولی به کمک فیزیوتراپی و روش‌های درمانی دیگر بهبود

روحم از بیمارستان بیرون آمد و تا افق پرواز کرد سپس کلماتی ناشناس شنیدم و قلبم آن را برایم معنی کرد و با نوری که به من دمیده شده بود، به بیمارستان برگشتم و خودم را دیدم که سکته کرده بود

یافتم و توانستم دوباره از دست و پایم استفاده کنم. کم کم وضع سلامتی‌ام بهتر شد و سه ماه بعد، کاملاً آماده بودم که مرخص شوم و به خانه برگردم. از کودکی آدمی مذهبی نبودم. البته به خدا اعتقاد داشتم ولی ایمان و اعتقادم سفت و سخت نبود و مراسم مذهبی را زیاد جدی نمی‌گرفتم. آن تجربه، که نمی‌دانم آن را چه بنامم و چطور توصیفش کنم حال و هوایم را تغییر داد. دوست نداشتم درباره آن حالت خاص و آن نور خیره کننده با کسی حرف بزنم حتی با همسرم. به نظرم آنقدر شخصی و خصوصی بود که حق داشته باشم آن را تا ابد در گوشه فکر و قلبم مخفی نگه دارم.

حالا از آن روزها چند سال گذشته بود و من در کلاس کنار آمدن با مرگ عزیزان شرکت کرده بودم و تجربه آن نور به یادم آمده بود و دلم می‌خواست درباره‌اش حرف بزنم و اطلاعاتی به دست بیاورم. من آن کلاس را با موفقیت به پایان رساندم و ضمناً معنی آن چند واژه را هم فهمیدم. آخر دوره آموزشی با استاد حرف زدم و از تجربه‌ای که داشتم گفتم. استاد با دقت به حرف‌هایم گوش کرد و برایم توضیحاتی داد. همه آن کلمات نامفهوم و خوشایند به معنی زندگی بود و اتصال به منبع هستی.

دوقلوهایی به نام زندگی و مرگ

در تمام یک سال آینده علاقه زیادی پیدا کردم که به بیماران صعب‌العلاج و خانواده‌هایشان کمک کنم. یکی از اولین نیازهای این بیماران این است که به اندازه کافی با مرگ آشنا شوند و به آن احساس نزدیکی کنند. آنها باید مرگ را به عنوان یکی از بدیهی‌ترین اتفاقات زندگی بپذیرند. واقعیتی که نمی‌توان انکارش کرد. آنها باید درک می‌کردند که با هیچ انکاری نمی‌توانند مرگ را به تأخیر بیندازند. آنها باید یاد می‌گرفتند که بتوانند با امید و اعتقاد و اعتماد با مرگ روبرو شوند. هدف من و همکارانی مثل من این بود که به این بیماران بقبولانیم که مدت زمان زنده بودن و زندگی کردن مهم نیست، کیفیت عمر باقیمانده و چگونگی گذراندن آن اهمیت دارد.

به یاد مادرم، برادرم و عمه بودم و با به یاد آوردن دردهای آنها در تلاش بودم به بیماران لاعلاج کمک کنم تا درد را فراموش کنند. آنها باید می‌آموختند که مهار درد و درد نکشیدن مهم است و گاهی هم جراحی، مصرف دارو و مسکن، رادیوتراپی و شیمی درمانی و... تنها راه مهار درد نیستند. درمان در شکل‌ها و درجه‌های مختلفی انجام می‌شود اما آیا هیچ فکر کرده‌ایم که با دردی که در روح ماست چه کنیم؟ دردها به معنای درد فیزیکی نیستند. آدم‌هایی که با درد و رنج یک بیماری خاص و سخت دست و پنجه نرم می‌کنند باید تسکین درد را به روش‌های دیگر هم بیاموزند. ضمناً باید به خانواده‌های آنها هم کمک کرد.

بعد از سال‌ها زندگی کردن با کم شنوایی شدید، یاد گرفته بودم چگونه با روش‌های دیگر بشنوم. آدم‌هایی را می‌دیدم که با لب‌هایشان حرف می‌زدند ولی دست یا چشم و دیگر اعضای بدنشان پیام دیگری داشت و منظور دیگری را القا می‌کرد. و من زبان بدن را هم آموختم.

شبی که فردایش روز پدر بود، بعد از دو شیفت کار به صورت داوطلب، برای دیدن بیماری رفتم که مردی میانسال بود و از سرطان پیشرفته رنج می‌برد. حال او بسیار بد بود. هر چند وقت یکبار به خاطر وخامت حالش به بیمارستان ما می‌آمد. ولی از مدتی پیش در بیمارستان بستری شده بود زیرا به اغما رفته بود. من و همکارانم و برخی از دانشمندان معتقدیم فردی که در اغما به سر می‌برد نسبت به مسائل دور و برش آگاه و هوشیار است. و حرف و رفتار بقیه را می‌فهمد. این موضوع را به همسر آن مرد و دو دخترش هم گفتم. آنها غمگین و ناراحت و در سکوتی مرگبار بیرون در اتاق منتظر نشسته بودند. به همسرش گفتم: "اون می‌دونه شماها اینجایین. اون خوب می‌دونه که فردا روز پدره و شما دوست داشتین الان سالم و سرحال کنار شما تو خونه بود. صدای شما رو می‌شنوه. خواهش می‌کنم برین داخل اتاق و اسمش رو صدا کنین و خودتونو معرفی کنین و باهاش حرف بزنین!"

زن با تعجب به من چشم دوخته بود. ادامه دادم: "لطفاً برین و تا فرصت از دست نرفته، عشق خودتون رو بهش نشون بدین."

زن برای قدم برداشتن کمی تردید داشت اما بالاخره در را باز کرد و داخل شد. من بیرون ایستادم و از شیشه به داخل اتاق و واکنش‌های بیمار نگاه می‌کردم. کمی بعد، در عین ناباوری، انگشت پای مرد تکان خورد. رنگ چهره‌اش بهتر شد و جان گرفت. دخترش با دیدن وضعیت پدرش با خوشحالی فریاد زد: پدرم تکون خورد! خدایا شکرت... پدرم تکون خورد."

و مرد چشم‌هایش را باز کرد. او کاملاً هوشیار نبود ولی عشق و محبتی را که در اطرافش جریان داشت، درک می‌کرد و با تمام وجود آن را می‌بلعید. درست مثل اکسیژنی که برای زنده ماندن فرو می‌بریم.

من هم وارد اتاق شدم. زن با دیدن من به طرفم آمد و با محبت بسیار مرا در آغوش گرفت. از او خواستم به کارش ادامه بدهد و همچنان عشق و علاقه و احساس خود را به شوهرش نشان دهد. وقتی از اتاق آن مرد بیرون آمدم و آنها را به حال خودشان تنها گذاشتم، حس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم کمک به این خانواده حال خودم را هم خوب کرده و درد و رنج از دست دادن مادر و برادر و عمه‌ام را التیام بخشیده.

به بیماران دیگر هم سر زدم و سه ربع بعد، باز به اتاق آن مرد برگشتم. همسر و دخترهایش هنوز آنجا بودند و در گوشش محبت زمزمه می‌کردند. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. خدا را شکر کردم. خدا، نوری است که به همه می‌تابد و در وجود همه حلول می‌کند. وقتی نورِ خدا در ما می‌دمد، چنان قدرتمند می‌شویم و نیرویی می‌یابیم که بیماری که سهل است، سخت‌ترین‌ها را هم می‌توانیم از پا دربیاوریم.

حالا دیگر برای من همه زندگی معنای خاصی دارد حتی مرگ. حالا دیگر باور دارم که مرگ، حقیقت انکارناپذیر زندگی است و به آن بسته و وابسته است. دیگر مرگ برایم ناامید کننده و ترسناک نیست. مرگ پایان زندگی نیست. موهبتی است از طرف همان کسی که به ما زندگی بخشیده. خدا عاشق زندگی است. ما هم عاشقش باشیم.

روزی برای نفرت



بر اساس سرگذشت؛ ترانه

چهار ساعتی می‌شد که در تاریکی نشسته بود. گوشه پیاده‌رو و پشت ردیف شمشادهایی که خیابان را از پیاده‌رو جدا می‌کردند. از حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب تا آن موقع که سپیده داشت سر می‌زد وخورشید کم کم داشت از پشت کوهها خودنمایی می‌کرد و... تا بالاخره چند دقیقه قبل از ساعت ۶ صبح، ماشین سبزرنگی که "آرم یک شرکت خصوصی" روی بدنه‌اش چاپ شده بود، جلوی خانه شماره ۷۳ ایستاد. راننده پیاده شد و یک "تک زنگ" زد و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، رفت و پشت فرمان نشست. دقیقه‌ای بعد مردی سی و هفت ساله در را باز کرد و چمدان کوچکش را روی صندوق عقب ماشین شرکت گذاشت. راننده پیاده شد، سلام کرد، چمدان را در صندوق جا داد و در را برای رئیس باز کرد و دوباره نشست پشت فرمان، آقای رئیس در چارچوب در ایستاد و دو فرزندش را در بغل گرفت و به پسر هفت ساله‌اش گفت:

ـ بهزاد جان، این یک هفته که نیستم مواظب خواهرت باش... ناسلامتی تو دیگه مرد خونه هستی!

سپس بهزاد را بوسید و او را زمین گذاشت و موهای دختر ده ساله‌اش را نوازش کرد و گفت: "بهرخ عزیزم... مواظب مادرت باش"

و او را هم بوسید و رو به همسرش ادامه داد:

ـ منو ببخش که باز هم باید برم سفر... مواظب بچه‌ها باش ترانه. اینها را گفت و سوار بر ماشین شرکت شد و تا از خم کوچه بگذرد، برای هر سه نفرشان دست تکان داد.

ماشین که پیچید توی خیابان، مادر بچه‌ها را به داخل خانه هدایت کرد و در را بست. پیرمرد از پشت شمشادها بیرون آمد. نگاهی به دوسوی کوچه انداخت. به طرف سوپر مارکت رفت، یک شیر کاکائو و کیک خورد و یک بسته سیگار هم خرید و یکی را روشن کرد و نزدیک خانه شد، آیفون را دستکاری کرد تا زنگش قطع شود، بعد هم حدود یکساعت طول کوچه را بالا و پایین کرد تا بالاخره آن که انتظارش را می‌کشید از راه رسید. مردی جوان از موتورش پیاده شد و زنگ زد، دوبار و سه بار و... تا پیرمرد نزدیکش شد و سلام کرد و گفت: سلام پسرم... خانم "پورابراهیمی" عذرخواهی کرد و گفت: کاری براش پیش اومده و امروز مجبور شد بره بیرون، البته دستمزد شما رو داد به من که بهتون بدم، من همسایه‌شون هستم.

مرد جوان لبخندی زد و گفت: "چه بهتر... خدا پدرش رو بیامرزه."

این را گفت و اسکناس‌ها را داخل جیبش گذاشت و سوار موتور شد و گاز داد و رفت. پیرمرد چند ثانیه‌ای مکث کرد سپس آیفون را درست کرد و دستی به موهایش کشید. سینه‌اش را صاف کرد و دست گذاشت روی زنگ آیفون و صدای زن که پرسید: "بله؟" پیرمرد گفت:

ـ سلام خانم... از شرکت خدمات اومدم...

در باز شد و مرد به داخل خانه رفت. نگاهی به حیاط و باغچه‌ها انداخت. آهی کشید و جلو رفت. ترانه در ساختمان را باز کرد و سلام پیرمرد را پاسخ داد. پیرمرد داخل شد و نگاهی به بچه‌ها انداخت که سر میز صبحانه نشسته بودند و رو به ترانه گفت: "خانم پورابراهیمی، اگه سطل و پارچه رو بدین من کار رو شروع می‌کنم..." زن جوان نگاهی به او انداخت و گفت: آقا قدرت چرا نیومد؟ شما کارت شناسایی دارین؟

پیرمرد هول شد و گفت: "پسرش مریض بود و من به جاش اومدم... کارت شناسایی رو هم توی شرکت جا گذاشتم!

ترانه سری تکان داد و گفت:

ـ عیبی نداره... لوازم داخل آشپزخانه است...

پیرمرد که پا به آشپزخانه گذاشت، زن جوان به سرعت در را قفل کرد و به طرف تلفن رفت و گفت:

ـ توی شرکت خدمات همه منو به اسم و فامیل خودم می‌شناسن نه شوهرم... قدرت هم مجرده و هنوز زن نگرفته، چه برسه به اینکه بچه داشته باشه... الان به شرکت زنگ می‌زنم تا خودشون پلیس ۱۱۰ رو بفرستن اینجا... زن جوان که گوشی تلفن را برداشت، پیرمرد با اضطراب گفت: ترانه خانم صبر کن... جون آقا منوچهر تلفن نزن...

زن جا خورد، شماره را نگرفت اما پرسید:

ـ تو کی هستی؟ اسم منو از کجا می‌دونی؟ شوهرم رو از کجا می‌شناسی... حرف می‌زنی یا به ۱۱۰ زنگ بزنم؟ پیرمرد روی صندلی وسط آشپزخانه نشست، صدایش لرزید و با بغض گفت: "همه چیز رو میگم... به پلیس تلفن نزن دخترم... فقط بگذار حرفم تمام بشه!" زن آمد و پشت پنجره آشپزخانه که با نرده‌های آهنی از "هال" جدا شده بود نشست و گوش داد و پیرمرد شروع به گفتن کرد. حرف زد و بغض کرد. حرف زد و اشک ریخت... حرف زد و حرف‌هایش که تمام شد به هق هق افتاد. زن جوان با بهت و حیرت در آشپزخانه را باز کرد و آمد و مقابل پیرمرد ایستاد و با ناباوری پرسید: یعنی شما آقا ایرج هستی؟ مگه شما نمرده بودی؟

پیرمرد آهی کشید و زمزمه کرد: "من خیلی وقته که مُردم... از بیست و سه سال قبل مُردم..." اینها را گفت و گریه‌اش شدیدتر شد و گفت: "ببخشین... الان از اینجا میرم دخترم..."

ترانه یک لیوان آب جلویش گذاشت و گفت:

ـ نه... منظورم این نبود... نمی‌خواین برام تعریف کنین قضیه چی بوده...؟

ـ میگم بهت... اما باید قول بدی این راز بین خودمون بمونه؟ پیرمرد که از دختر جوان قول را گرفت، دوباره شروع به گفتن کرد و قصه نیمه کاره‌اش را کامل کرد! ترانه این بار نمی‌دانست حیرت‌زده باشد یا غصه‌دار؟ اما وقتی دید پیرمرد آماده رفتن شده، مانعش شد و گفت: نه... لازم نیست به این زودی برین... منوچهر تا چند روز دیگه خارج از کشور کار داره، چرا اینجا نمی‌مونی؟ چون خودتون اصرار دارین، فوقش یک روز قبل از اومدنش می‌تونید برید.

پیرمرد دو به شک بود که ترانه تردیدش را از بین برد و بچه‌ها را صدا کرد و گفت: "بهزاد... بهرخ کجایید؟ اگه قول بدین که بچه‌های خوبی باشین، اجازه دارین برید داخل استخر آب تنی کنین و عمو هم مراقبتون باشه... به شرطی که ایشون رو اذیت نکنین... بچه‌ها هلهله کنان به طرف استخر کوچک وسط حیاط دویدند، پیرمرد اشکش را پاک کرد و گفت: "ممنونم دخترم..." و با شوقی کودکانه پشت سر بچه‌ها به طرف استخر دوید...

***

سه روز از حضور پیرمرد در خانه می‌گذشت. ترانه هر گز دختر و پسرش را غیر از مواقعی که با پدرشان مشغول بازی می‌شدند اینقدر شاد و خوشحال ندیده بود. خودش اما، حال غریبی داشت. شاد بود و نگران، دلواپس بود و امیدوار، مخصوصاً آن روز از صبح که بیدار شد و دید پیرمرد آماده رفتن شده، اضطراب و دلواپسی‌اش بیشتر شده بود.

ظهر که شد و پیرمرد مثل سه روز گذشته موقع غذاخوردن با بچه‌ها مشغول بود، ترانه دور از چشم

پیرمرد به سراغ موبایلش رفت و شماره تلفن خانه‌شان را گرفت. تلفن که زنگ خورد، زن جوان به حالت طبیعی گوشی را برداشت و "سلام" و "علیک" کرد و بعد هم غرولند کنان گفت: مگه قرار نبود آقا منوچهر بعدازظهر امروز بیاد ایران؟ بله، متوجه هستم...، فردا شب؟ خیلی ممنون خانم حسینی...

خداحافظی کرد و پاسخ نگاه‌های پرسشگر بچه‌ها را داد: منشی شرکت پدرتون بود...، پرواز بابایی تاخیر داره و فردا شب میاد!

بچه‌ها کمی بی‌تابی کردند و مادر سعی کرد آرامشان کند. بهرخ گفت:

ـ عمو هم که داره میره...، پس ما چیکار کنیم؟

ترانه که منتظر همین کلام بود، با خونسردی گفت: حالا شاید عمو به خاطر شماها یه امشب رو هم بمونه؟

ـ نه دخترم...، من باید برم!

این را پیرمرد گفت و ترانه با الفاظی غیرمستقیم پاسخ داد: قرار بود اگه منوچهر امروز بیاد شما برید...، حالا که قراره فردا شب بیاد ایران چرا نمی‌مونین؟

ترانه این را گفت و جمله آخر را با صدای بلند گفت تا بچه‌ها هم بشنوند: بچه‌ها هم دوست دارن پیششون بمونین آقا ایرج.

قبل از اینکه پیرمرد حرفی بزند، بهرخ و بهزاد به طرفش دویدند و او را دوره کردند: "آره عمو...، تو رو خدا بمون...!" پیرمرد از سر رضایت لبخند زد. بچه‌ها "هورا" کشیدند. ترانه نفس راحتی کشید و به فکر ادامه نقشه‌اش افتاد... ساعت نزدیک ۷ غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. پیرمرد و بچه‌ها داخل پذیرایی مشغول بازی و خنده بودند. ترانه هم در آشپزخانه داشت شام را آماده می‌کرد و... که یک دفعه در باز شد و صدای منوچهر خانه را پر کرد: بابا ناسلامتی شماها می‌دونستید من الان از راه می‌رسم...، عجب استقبال گرمی...

بچه‌ها مثل فنر از جا پریدند و به طرف پدر دویدند، ترانه با اینکه خود را آماده کرده بود، اما با نگرانی از آشپزخانه خارج شد؛ رنگ صورت پیرمرد مثل گچ سفید شد. منوچهر اما...، چند لحظه به "غریبه" نگاه کرد و خواست از زنش سوال کند که یکباره نگاهش روی صورت پیرمرد قفل شد. چشمانش پر از کینه شد و رو به همسرش فریاد زد: "این مرد کیه؟" بچه‌ها که به فریاد پدرشان عادت نداشتند، وحشتزده به آغوش مادر پناه بردند، ترانه با صدایی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، گفت:

ـ بچه‌ها وحشت کردن...، بگذار برن توی اتاقشون همه چیز رو برات تعریف می‌کنم...

پیرمرد در حالی که پاهایش می‌لرزید، به طرف در راه افتاد و رو به ترانه گفت: "خداحافظ دخترم!" منوچهر به جای زنش پاسخ داد: "زودتر شرّت رو کم کن..." ترانه به آرامی گفت: تو حق نداری اینطوری صحبت کنی منوچهر!" فریاد منوچهر بلندتر شد: "اتفاقاً این حق رو دارم!"

این را گفت و در را باز کرد و دست گذاشت روی شانه پیرمرد و او را به طرف در روانه کرد و... فریاد ترانه خانه را لرزاند: منوچهر، به روح برادرم اگر بابات بره، منم میرم؛ برای همیشه!

منوچهر آنقدر زنش را می‌شناخت که بداند وقتی قسم روح برادر جوانمرگ شده‌اش را می‌خورد، تهدید توخالی نمی‌کند! کمی مکث کرد و خنده‌ای عصبی سر داد: پس می‌دونی این آدم کیه؟ اتفاقاً این صحنه برای این مرتیکه خیلی آشناست... بیست و سه سال قبل مادر بیچاره منم همینطوری مثل تو جلوی در ایستاده بود، اما این نامرد که مثلاً بابای منه، برخلاف من که دلم نمیاد تو از این خونه بری بیرون، مادرم رو از خونه بیرون کرد...، اون روز من فقط پونزده سالم بود، ولی این آدم حتی به گریه‌های من توجهی نکرد...، بهش التماس کردم که مادرم رو از خونه بیرون نکنه، اما به حرفم اهمیت نداد...، گریه کردم و به پاش افتادم و خواهش کردم که برم و مادرم رو برگردونم، اما این اجازه رو بهم نداد...، بقیه داستان رو هم که برات گفتم؟ همون شب، آخر شب از بیمارستان زنگ زدن و گفتند "خانم اختر پورابراهیمی تصادف کرده" و موقعی که من و "مثلاً پدرم" رسیدیم اونجا، مادرم که یک اتوبوس بهش زده بود، تمام کرده بود! تو اینها رو می‌دونی ترانه و باز هم از من می‌خوای سکوت کنم؟

ترانه در خانه را قفل و زبان باز کرد: "می‌دونم...، ده بار و شاید هم صد بار برام تعریف کردی...، که تا سه سال بعد یک کلمه با پدرت حرف نزدی و موقعی که از سربازی معاف شدی، اونقدر از بابات متنفر بودی که بدون اینکه بهش چیزی بگی، رفتی ژاپن و چند سال اونجا کار کردی و با پولی که درآوردی این شرکت رو راه انداختی و در همه این مدت سعی کردی به من دروغ بگی که بابات مرده!

منوچهر سری تکان داد و گفت: "درسته...، واسه اینکه در نظر من پدرم مرده بود...، چون اون قاتل مادرم بود...، می‌دونی ترانه؟ تو همه اون سه سالی که مجبور بودم توی اون خونه بمونم، هر بار که روز پدر می‌شد، خودم رو به مریضی می‌زدم تا مجبور نباشم به این آدم تبریک بگم...، می‌فهمی ترانه؟

روز پدر همیشه برای من روز نفرت بود! و حالا تو این آدم رو برگردوندی به این خونه؟ کدوم مردی زنش رو فقط به خاطر شام درست نکردن از خانه بیرون می‌کنه؟ اما این قاتل این کارو کرد تا مادر من شب بارانی پاش سُر بخوره و سرش با اتوبوس برخورد کنه و بمیره...، حالا باز هم ازش طرفداری می‌کنی؟

پیرمرد که دید در خانه بسته است، سعی کرد از پنجره وارد حیاط شود که صدای ترانه در گوشش پیچید: "تو داری اشتباه می‌کنی منوچهر...، حقیقت اون چیزی نیست که بابات سال‌ها قبل بهت گفت...، تحمل واقعیت رو داری؟

پیرمرد با صدایی که از آن حنجره نحیف بعید بود، فریاد زد: نه ترانه...، تو به من قول دادی!

ترانه دست پیرمرد را گرفت و زل زد تو چشمانش و گفت: آره...، قول دادم...، اما می‌خوام بزنم زیر قولم...، به شما خیلی ظلم شده بابا ایرج...، دیگه وقتشه این راز و همه چیز رو بشه!

پیرمرد تلاش کرد از پنجره بیرون برود که منوچهر با بهت پرسید:

ـ حقیقت؟ راز؟ چه رازی؟ ماجرا چیه ترانه؟

ـ اگر می‌خوای یک عمر عذاب وجدان نداشته باشی، مانع بیرون رفتن پدرت شو تا من واقعیت رو بگم!

منوچهر فقط به پدرش نگاه کرد تا پیرمرد به گریه بیفتد و ترانه شروع به گفتن تلخ‌ترین حقیقت کرد:

ـ در اون روز پاییزی که تو به خانه برگشتی، پدرت قبل از تو وارد خانه شده بود و صحنه‌ای رو دیده بود که هر مرد دیگه‌ای جاش بود شاید زنش رو می‌کشت...، اما پدرت فقط مادرت رو از خونه بیرون کرد. این کمترین حکم یک زن خیانتکاره منوچهر...! نیست؟

زانوان منوچهر لرزید، اشک به چشمان پیرمرد نشست و ترانه ادامه داد: "می‌دونم شنیدنش برات تلخه منوچهر...، اما کمی انصاف داشته باش...، پدرت با اینکه می‌دید تو ازش نفرت داری، اما فقط به خاطر اینکه غرور تو رو نشکنه و تو از مادرت همون خاطره شیرین یه مادر نجیب رو داشته باشی، سکوت کرد و با اینکه تو هر روز نفرتت رو نشان می‌دادی، اما اون هرگز لب باز نکرد! این بنده خدا سال‌ها همه جا رو دنبال تو گشت تا دو سال قبل که بالاخره پیدات کرد، اما باز هم خودش رو نشون نداد، فقط به خاطر تو...، الان هم که می‌بینی اینجاست، به بهانه اینکه "خدمتکاره" وارد این خونه شد که نوه‌هاو عروسش رو ببینه! حتی خودش هم حاضر نبود این رو بگه و من خودم متوجه شدم. حالا اگر باز هم ازش نفرت داری، من دیگه مانعت نمیشم!

ترانه این را گفت و در خانه را باز کرد. ایرج خان با زانوانی لرزان به طرف در رفت و نگاهی به عروسش کرد و به آرامی گفت:

ـ کار بدی کردی دخترم...، اما ازت ممنونم...

این را گفت و پا به حیاط گذاشت. نگاهی به ساختمان انداخت تا آخرین تصویر را در ذهنش ماندگار کند. بغضش را فرو خورد و دستگیره در حیاط را که چرخاند، صدایی پر از بغض گوشش را پر کرد:

ـ بابا وایسا! چرا هیچ وقت حقیقت رو به من نگفتی؟ تو چقدر مظلوم محکوم شدی بابا!

منوچهر اینها را گفت و مقابل پدرش زانو زد و پایش را گرفت و دستش را بوسید. ایرج خان شانه‌های پسرش را گرفت و او را در آغوش کشید: گریه نکن پسرم که چشم من خیلی بیشتر از تو از گریه پُره...

منوچهر سر بر شانه پدر گذاشت و هق هق کنان گفت: منو ببخش بابا...، به خاطر همه "روزهای پدر" که برای من روز نفرت بود منو ببخش...

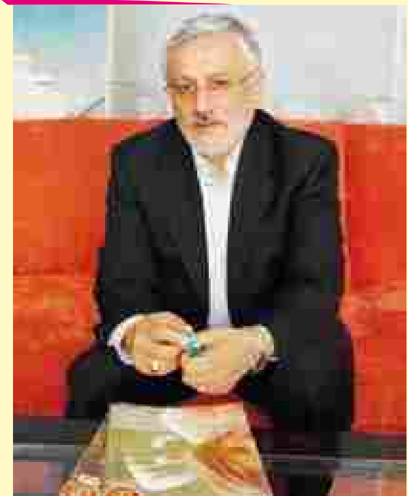
ترانه رو به بهرخ و بهزاد کرد و به آرامی گفت:

ـ بچه‌ها من تازه یه چیزی رو فهمیدم...، ما اشتباه می‌کردیم که فکر می‌کردیم ایرج خان عموتونه...، این آقا همون پدربزرگتونه که همیشه سراغش رو می‌گرفتین و... بچه‌ها نگذاشتند حرف مادرشان تمام شود و به طرف حیاط دویدند. جلوی در، نوه‌ها و پدر و پدربزرگ در آغوش هم می‌خندیدند و اشک می‌ریختند و ترانه به "روز پدر" امسال می‌اندیشید...

> برده یک ارباب دارد اما جاه‌طلب به تعداد افرادی که به او کمک می‌کنند
>
> ● برویر فرانسوی

زیر نظر: الف ـ شهابی

وقتی اقتدار معادله‌ها را به هم ریخت



نیمه شب دوم فروردین سال ۱۳۶۱ بود که عملیات "فتح المبین" اولین عملیات گسترده و منسجم با همکاری مشترک نیروهای سپاه پاسداران و ارتش انجام شد و فرزندان دلیر ایران در مدت کوتاهی نتایج شگفت آوری در این عملیات خلق کردند و طی هشت روز نبرد بی‌امان توانستند منطقه‌ای به وسعت ۲۵۰۰ کیلومتر مربع را که در اشغال نیروهای بعثی در استان خوزستان بود، آزاد و پاکسازی کنند. در این میان رزمندگان گردان "حبیب بن مظاهر" از واحدهای "تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص)" در اقدامی متهوّرانه و عملیاتی شجاعانه با پیشروی و نفوذ در قلب جبهه دشمن مواضع توپخانه ارتش بعث عراق را به تصرّف درآوردند و تسخیر ستاد فرماندهی و موضع توپخانه دشمن در ساعات اولیه عملیات، نقطه عطفی در سابقه نبرد رزمندگان در این عملیات بود که بنیاد قدرت دشمن در منطقه را فرو ریخت و چند قرارگاه دشمن به تصرّف رزمندگان درآمد.

در این شماره گفت‌وگویی داریم با "مهندس قاسم میرزایی نیکو" از جانبازان و رزمندگان دوران دفاع مقدس که به بازگویی خاطرات دلاوری‌های رزمندگان در این عملیات پرداخته است.

از: مسلم آژ

مهندس قاسم میرزایی نیکو، متولّد ۱۳۳۴ دماوند از رزمندگان دفاع مقدس و از جمله افرادی است که در عملیّات غرورآفرین فتح المبین در صحنه حضور موثر داشته. او از گذشته سابقه فعالیّت‌های مذهبی و سیاسی قبل از انقلاب دارد و حتی با گروه همکاری داشته، در سال ۵۶ وارد دانشگاه می‌شود و به مبارزه انقلابی ادامه می‌دهد. در کمیته استقبال امام هم حضور پیدا می‌کند و به حزب جمهوری اسلامی می‌پیوندد و مسئول دفتر حزب در دماوند می‌شود و سپس به مبارزه با ضد انقلاب در کردستان روی می‌آورد و در آنجا با شهید بروجردی آشنا می‌شود. ما هم سوالاتمان را از همین مقطع با او آغاز می‌کنیم:

■ از ماجرای حضورتان در کنار شهید بروجردی بگویید.

با شدت گرفتن تحرکات گروههای ضدانقلاب در کردستان و صدور فرمان امام (ره) بود که راهی شهر کرمانشاه شدم و همراه با آقای حلیمی نزد سردار محمد بروجردی فرمانده سپاه غرب کشور رفتیم و مدتی در کنار این شهید بزرگوار به خدمت مشغول بودم و با تشویق و توصیه‌های او به تهران بازگشته و به مسئول گزینش سپاه معرفی شدم و در نیمه دوم سال ۱۳۵۸ بود که لباس پرافتخار پاسداری از کشور و انقلاب را بر تن کردم. در سپاه تهران (سپاه منطقه ده) به دلیل علاقه بسیار در زمینه کارهای آموزشی و بنیادی فعالیتم را آغاز و بعد از مدتی به عنوان معاون اطلاعات و عملیات سپاه تهران مشغول خدمت شدم.

■ از چگونگی اعزام خود به منطقه بگویید؟

با شروع جنگ، طی یک ماموریت کوتاه مدت راهی غرب کشور شدم و به پادگان ابوذر رفتم. غلامعلی پیچک و جبروتی مسئولیت این پادگان را بر عهده داشتند و از من خواستند که مسئولیت واحد اطلاعات و عملیات این منطقه را بر عهده بگیرم.

■ بعد از آن به کجا اعزام شدید؟

مدتی به دلیل تولد دخترم در تهران مشغول به کار بودم و با دستور محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران مبنی بر اعزام نیروهای کادر برای انجام عملیات بود که با یک خودرو مینی بوس همراه با ۲۳ نفر از نیروهای سپاه منطقه ده راهی پادگان دوکوهه برای انجام عملیاتی جدید در جنوب کشور شدیم و به رزمندگان تیپ ۲۷ محمد رسول ا... پیوستیم. چند روزی در کنار مهندس محسن وزوایی یکی از فرماندهان شجاع و تاثیرگذار تیپ ۲۷ قرار گرفتم و بعد از آشنایی کامل با او به "حاج احمد متوسلیان" فرمانده تیپ معرفی و سپس در واحد اطلاعات و عملیات مشغول به کار شدم.

■ از حاج احمد متوسلیان بیشتر برایمان بگویید.

مهندس احمد متوسلیان از فرماندهان لایق و کاربلد سپاه و جنگ است و از مدیریت قاطع و روحیه نظامی بالایی برخوردار بود. او با قلبی مهربان و رئوف به شدت در برابر نیروهای تحت امرش احساس مسئولیت می‌کرد و از حساسیت خاصی نسبت به رزمندگان بسیجی برخوردار بود و در هر شرایطی از آنها حمایت می‌کرد. هنگامی که در "دشت عباس" مقر عملیاتی تیپ ۲۷ مستقر شدیم، من به همراه ده نفر از نیروهای سپاه منطقه ده در یک چادر صحرایی به سر می‌بردیم و با توجه به وجود نقشه‌های نظامی و اطلاعاتی این مکان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و در میان رزمندگان دیگر به چادر بچه‌های منطقه ده معروف شده بود. همچون گذشته که در زمینه سازماندهی و تشکیلات فعال بودم، در آنجا هم می‌کوشیدم نظم و ترتیب خاصی برقرار شود و اطلاعات به دست آمده از نیروهای شناسایی از خطوط و مواضع دشمن را جمع آوری کنیم و بر روی کاغذ و نقشه‌های نظامی پیاده می‌کردیم و در این میان اطلاعات و وقایع منطقه را در یک "دفتر چهل برگ" ثبت و جمع آوری کرده بودم و در زمان‌های بازدید حاج احمد به او ارائه می‌کردم. در اینجا باید خاطره‌ای از شیوه مدیریت و دیدگاه نظامی و عملیاتی حاج احمد متوسلیان بیان کنم. یک روز جلسه‌ای در قرارگاه تیپ برگزار شد و هر شخص با توجه به مسئولیت خود گزارشی از نحوه کاریگان‌ها ارائه می‌کرد و بعد از ساعت‌ها بحث و بررسی بود که حاج احمد در پایان سخنانش گفت: هنوز مشکلاتی در زمینه انجام عملیات وجود دارد اما اگر مسئولین واحدها اعلام آمادگی کنند به خطوط دشمن حمله خواهیم کرد. ما آماده‌ایم و فکر می‌کنم جلوتر از همه نیروها قرار داریم چرا که یک "دفتر چهل برگ داریم!" جلسه با خنده فرماندهان و دوستان به پایان رسید، اما به شدت از سخنان حاج احمد دلگیر شدم و تصورم بر این بود که حاج احمد من و دیگر همرزمان چادر منطقه ده را نیروی عملیاتی نمی‌داند و ما را نیروی به اصطلاح "اتوکشیده" و ستادی و اهل تئوری تصور می‌کند.



نفر وسط سردار شهید مهندس محسن وزوایی از فرماندهان دفاع مقدس

با ناراحتی و دلخوری جلسه را ترک کردیم و به چادر بازگشتیم. دقایقی گذشته بود که حاج احمد در جمع ما حضور یافت و پس از دلجویی و تشکر از زحمات من و دیگر دوستان گفت: هرچند می‌دانم شما نیروهای ارزشمندی هستید و سپاه به شما نیاز دارد و کار شما

دقیق و حساب شده است اما با وجود کمبود امکانات و تجهیزات در برابر دشمن تا دندان مسلح ما نمی‌توانیم به کارهای تئوری بسنده کنیم و واقعیت‌ها را باید در میدان جنگ بیابیم. از امشب باید شما هم به نوبت با حاج عباس کریمی فرمانده اطلاعات و عملیات و نیروهای شناسایی به خطوط دشمن بروید و از نزدیک با وضعیت مواضع دشمن آشنا شوید.

و این دستور چطور اجرا شد؟

حق با حاج احمد بود و من در آنجا به مدیریت و درایت او پی بردم چرا که از جمع ما تنها تعداد اندکی حاضر شدند با حاج عباس کریمی و نیروی شناسایی همراه شوند. البته کار سخت و دشواری بود و باید همراه با یک یا دو نفر در تاریکی شب از خطوط پدافندی دشمن عبور می‌کردند و در عمق جبهه دشمن به پیشروی ادامه می‌دادند. غلبه بر ترس از کشته شدن و یا اسارت و شکنجه نیروهای شناسایی توسط دشمن کار بسیار سخت و دشواری بود. دو بار با حاج عباس کریمی برای شناسایی راهی خطوط دشمن شدم و او با توجه به امکانات وسیع دشمن در زمینه نظامی معتقد بود که نیروهای شناسایی واحد اطلاعات و عملیات باید راههای نفوذ و کم خطر به خطوط و مواضع دشمن را بیابند و در پشت جبهه آنها با چشمانی تیزبین و دقیق سنگرها و مواضع ارتش بعث را مورد بررسی قرار دهند تا شناخت کافی از توانایی‌های دشمن به دست آورند. در تاریکی شب و در سکوت کامل و با احتیاط از خط نیروهای خودی به راه افتادیم و از مسیری که قبلاً شناسایی شده بود به حرکتمان ادامه دادیم. ارتش صدام به دلیل حساسیّت در این منطقه نیروهای بیشمار و زبده‌ای در آنجا مستقر کرده بود و ما باید بدون دیده شدن و جلب توجه نیروهای دشمن از خط پدافندی آنها عبور می‌کردیم و در سوی عمق جبهه دشمن به شناسایی مواضع دشمن می‌پرداختیم. آهسته آهسته در تاریکی از میان سنگرها و از لابه‌لای تانک‌ها گذشتیم و حاج عباس کریمی با شجاعت و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای با تیزبینی و هوشیاری کامل به دقت وضعیت مواضع دشمن را بررسی می‌کرد و تعداد تانک‌ها و سنگرهای دشمن و انبار مهمات آنها را شمارش می‌کرد و آنها را بر روی کاغذی می‌نوشت تا با کوله باری از تجربه سال‌ها عملیات و جنگ به استعداد دشمن پی ببرد.

من سال‌ها کار اطلاعاتی و عملیاتی و آموزش‌های لازم در این زمینه را فرا گرفته بودم اما اکنون مات و مبهوت شجاعت و همچنین برآورد کامل و دقیقی که از استعداد دشمن به دست آورده بود، شدم.

از چگونگی آغاز عملیات فتح المبین بگویید

عملیات "فتح المبین" در شب دوم فروردین سال ۱۳۶۱ آغاز شد. گردان حبیب همراه با گردان‌های حمزه و سلمان از تیپ ۲۷ محمد رسول ا... (ص) با سه گردان از نیروهای لشکر ۲۱ حمزه ارتش ادغام شدند و در انجام ماموریتشان باید از کنار رودخانه فصلی و در سایه دیواره طبیعی محیط و تپه‌های اطراف پیشروی می‌کردند و با رخنه در قلب خطوط دشمن از جاده آسفالته اندیمشک ـ دهلران که بعد از شروع جنگ پای هیچ ایرانی بر روی آن نرسیده بود عبور کرده و بعد از ۱۲ کیلومتر پیشروی دوباره خود را به ارتفاعات "علی گره زد" می‌رساندند و مواضع توپخانه سپاه چهارم عراق را تصرّف می‌کردند.


نفر دوم از راست مهندس قاسم میرزایی در کنار شهیدان صادقی یکتا و رضوی

من همراه با نیروهای گردان حبیب و نیروهای ادغامی گردان ۱۴۴ لشکر ۲۱ حمزه در یک ستون و به فرماندهی مهندس محسن وزوایی آهسته و با احتیاط راهی خطوط دشمن شدیم. حسین قجه‌ای فرمانده گردان سلمان از نیروهای تحت امرش خواسته بود که پتو و موکت با خود حمل و آنها را بر روی بستر رودخانه پهن کنند. هر سه گردان ادغامی یکی پس از دیگری بی‌صدا و بدون آنکه دشمن متوجه حضور آنها شود از رودخانه فصلی عبور کردند. گردان حبیب کمین‌های دشمن را پشت سر گذاشت و بدون کوچکترین مشکل و درگیری از خط مقدم عبور کرد و سپس از یکی از چند دهانه شیار موجود در میان تپه‌های مقابل وارد یک دشت پهناور شد. همچنان در این دشت تاریک که چند قدم جلوتر از خود را نمی‌دیدی پیشروی می‌کردیم که خبری دهان به دهان در میان نیروهای گردان پیچید: "راه را گم کرده‌ایم!" و ولوله عجیبی در میان رزمندگان به راه افتاده بود. محسن وزوایی با بیسیم احمد متوسلیان را از وضعیت گردان باخبر کرد و می‌کوشید در میان آن دشت بزرگ که هیچ طرف آن در تاریکی و سیاهی شب معلوم نبود، راهی پیدا کند. سرانجام با هوشیاری حاج احمد راه را پیدا کردیم. ساعت حدود دو و نیمه شب بود که به جاده آسفالته رسیدیم و اکنون می‌بایست رزمندگان گردان حبیب به سوی ارتفاعات "علی گره زد" پیشروی می‌کردند تا به مواضع توپخانه ارتش صدام برسیم.


نشسته از چپ؛ حاج قاسم میرزایی و همرزمان در منطقه عملیاتی فتح المبین

بعد از ساعتها پیاده روی محسن وزوایی فرمانده گردان حبیب تدبیر شگفتی به خرج داد و گروهان‌های دوّم و سوّم را از طرفین درگیر حمله کرد و گروهان یکم هم به فرماندهی حاج عباس ورامینی قلب دشمن را هدف گرفت و وزوایی هم مثل شیر پیشاپیش آنها یورش می‌برد.

گردان‌های حمزه و سلمان در کنار جاده آسفالته اندیمشک ـ دهلران در انتظار رسیدن گردان حبیب به ارتفاعات "علی گره زد" بودند و با دستور حاج احمد فرمانده تیپ حملات خود را به مواضع و سنگرهای ارتش بعث آغاز کردند. به یکباره منطقه عملیات مورد هجوم سراسری یگان‌ها قرار گرفت و نیروهای صدام به شدت غافلگیر شده بودند و از فرماندهان خود درخواست آتشباری از توپخانه می‌کردند. اما غافل از آنکه نیروهای گردان حبیب در عمق جبهه دشمن موضع توپخانه ارتش بعث را هدف حمله قرار داده بودند و در این زمان بود که تانک‌های بالای تپه به همراه نیروهای پیاده و به سرعت از دامنه‌های جنوبی "علی گره زد" به سوی پایین سرازیر شدند و در دشت صاف می‌گریختند و رزمندگان گردان حبیب به تعقیب آنها پرداخته بودند. موضع توپخانه دشمن کاملاً سقوط کرد و رزمندگان با کمترین تلفات توپخانه دشمن را به تصرف درآورد و بیشتر توپ‌های آن به غنیمت گرفته شد و در این میان تعدادی از رزمندگان سوار بر یک نفربر زرهی غنیمتی تعدادی از تانک‌های دشمن را که در حال فرار بودند، تعقیب می‌کردند؛ تپه‌های "علی گریزد" هم به دست رزمندگان فتح شد و ستاد فرماندهی توپخانه ارتش صدام که در پشت تپه‌ها قرار داشت به تصرّف رزمندگان درآمد و تعداد زیادی از نیروهای دشمن اسیر شدند. با تسخیر موضع توپخانه و ستاد فرماندهی آن سازمان رزم ارتش بعث در منطقه عملیاتی فرو ریخت و چند قرارگاه دشمن در شب اول عملیات تصرّف شدند.

در ادامه عملیات با مشکل جدی از سوی ارتش بعث عراق روبرو نشدید؟

نیروهای بیشماری از ارتش صدام که غافلگیر شده بودند با لباس‌های زیر به اسارت درآمدند. حدود ۷۰ اسیر را درون یک گودال جمع آوری کردیم و در

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که به رعیت خود ستم ورزد، خداوند حکومتش را زایل سازد و در هلاکت و نابودی وی تعجیل کند ● امام علی (ع)

جزیره‌ای که مردمش مرگ را فراموش کرده‌اند

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com


رزماری، گیاهی است که در مناطقی مثل آسچرولی معجزه کرده است

مردم این شهر به بیماری‌های صعب العلاج دچار نمی‌شوند و بیش از صد سال عمر می‌کنند. راز سلامتی آنها در شیوه جالب زندگی آنهاست

معمولاً یکی از دعاهای ما برای همدیگر این است که امیدوارم ۱۰۰ سال عمر کنی. این واقعیت است که همه ما دوست داریم عمر طولانی داشته باشیم و چه بهتر که این عمر دراز با سلامتی و نشاط همراه باشد. پژوهشگران عقیده دارند تنها ۱۰ درصد از طول عمر ما انسان‌ها به ژن‌هایی که ارث می‌بریم بستگی دارد و ۹۰ درصد بقیه این راز، در سبک زندگی ما نهفته است. برای کشف کردن راز طول عمر برخی از مردم باید به سراسر دنیا نگاه کرد تا جاهایی را پیدا کنیم که مردمش نسبت به مردم جاهای دیگر طول عمر بیشتری دارند. در ادامه‌ی گزارش با منطقه‌ای آشنا می‌شوید که مردمش عمری طولانی و توأم با سلامتی دارند. "ایکاریا" جزیره‌ای یونانی است که گفته می‌شود مردمانش چهار برابر آمریکایی‌ها شانس رسیدن به ۱۰۰ سالگی را دارند. بیماری‌های سخت و لاعلاج در این جزیره بسیار انگشت شمار است و راز عمر طولانی مردم منطقه، از سال‌ها پیش محققان و دانشمندان را برای تحقیق به آنجا کشانده است. اما نظر علم درباره راز عمر مردم ایکاریا چیست؟

شهر درمانگر

استاماتیس موراتیس، بازنشسته ارتش در سال ۱۹۴۳ وارد آمریکا شد و این کشور را برای ادامه زندگی خود انتخاب کرد. چند سال بعد یعنی در ۱۹۷۶ متوجه شد هنگام فعالیت‌های روزانه مثل بالا رفتن از پله‌ها به شدت نفس کم می‌آورد و مشکل دارد. بعد از مدت کوتاهی مشکل موراتیس آنقدر حاد شد که ناچار می‌شد وسط روز دست از کار بکشد و استراحت کند. عکس رادیوگرافی موراتیس نشان داد که او به سرطان پیشرفته ریه مبتلا شده. او ناامید و ناراحت مدارک پزشکی‌اش را به ۹ متخصص دیگر نیز نشان داد. همگی تایید کردند که موراتیس حداکثر ۹ ماه وقت دارد با زندگی خداحافظی کند. پزشک معالجش به او گفته بود در این مدت می‌تواند از درمان‌های رایج مثل شیمی درمانی استفاده کند اما موراتیس با اینکه دوست داشت در آمریکا و نزدیک فرزندانش بماند، تصمیم گرفت به سرزمین اجدادی‌اش یعنی ایکاریا بازگردد و روزهای باقیمانده عمرش را در آرامش آنجا سپری کند.

او و همسرش راهی ایکاریا شدند و در آنجا در خانه پدری موراتیس ماندند. روزهای نخستِ موراتیس در تختخواب می‌گذشت اما یک روز وقتی برای انجام مراسم دعا به کلیسای محل رفت، با دوستان قدیمش برخورد کرد و ساعتی را با آنها گذراند. از آن روز، دوستان موراتیس هر روز عصر به دیدنش می‌رفتند و ساعتی دور هم می‌نشستند، خاطره می‌گفتند و می‌خندیدند. چند ماه گذشت. موراتیس احساس کرد کم کم توان گذشته‌اش را پیدا کرده. هر صبح به حیاط می‌رفت و ساعت‌ها در باغچه سرگرم بود. گل و گیاه و سبزی می‌کاشت و به آنها رسیدگی می‌کرد. او انتظار نداشت آنقدر زمان داشته باشد که برداشت محصول را ببیند ولی چون از بودن زیر نور آفتاب لذت می‌برد و تنفس هوای پاک اقیانوس را دوست داشت، این فعالیتش را ادامه داد.

شش ماه گذشت. نه ماه سپری شد و از مرگ خبری نبود. در عوض موراتیس به زندگی در جزیره آبا و اجدادی‌اش خو گرفت. هر روز صبح به باغ و تاکستان می‌رفت و تا ظهر کار می‌کرد. بعد از ناهار چرت می‌زد و غروب‌ها هم با دوستانش در دهکده قدم می‌زد و تا دیروقت با هم بودند. وضعیت سلامتی او هم روز به روز بهتر شد. در ایکاریا افرادی که مثل موراتیس باشند، کم نیستند و بیشترشان در سلامتی به کهنسالی می‌رسند و در برابر بیماری‌هایی مثل سرطان و بیماری‌های قلبی عروقی، ۸ تا ۱۰ سال دیرتر از بقیه مردم دنیا سرِ تسلیم فرود می‌آورند. آنها نسبت به آمریکایی‌ها و بقیه اروپایی‌ها کمتر به افسردگی مبتلا می‌شوند و آمار زوال عقل و فراموشی در آنها یک چهارم مردم اروپا و آمریکاست.

محققان که همیشه دنبال راه‌هایی هستند برای افزایش طول عمر انسان‌ها و بهبود کیفیت سلامتی و زندگی آنها، از سال‌های دور در پی کشف راز سلامت زیستی آدمیان بوده‌اند. آنها می‌خواستند بدانند چرا اهالی ایکاریا به طول عمر و سلامتی شهرت دارند. محققان در آخرین تحقیق انجام شده در این جزیره سراغ دکتر **الیاس لریادیس**، از معدود پزشکان منطقه رفتند. محل دیدار، خانه دکتر بود و در لحظه ورود، میزی که برای پذیرایی چیده شده بود، توجه محققان را جلب کرد. زیتون سبز، انگور، و نان محلی. دکتر توضیح داد: "مردم این جزیره تا دیروقت بیدار می‌مانند، صبح‌ها دیرتر از معمول از خواب بیدار می‌شوند و معمولاً کسی نیست که بعد از ناهار چرت نزند. اگر بخواهم به زبان ساده توضیح بدهم، ما در این دهکده با ساعت کاری نداریم." دکتر در ادامه از نوعی چای کوهی مخصوص حرف زد که از گیاه دارویی خشک شده‌ای تهیه می‌شود که مردم خودشان می‌کارند. مردم ایکاریا از این چای مخصوص به عنوان نوشیدنی پایان روز استفاده می‌کنند و از نوشیدن آن لذت می‌برند.

دکتر لریادیس از انواع دیگر چای‌ها و دمنوش‌هایی هم گفت که از مرزنگوش وحشی، مریم گلی، نوعی چای نعناع، رزماری، نوعی نوشیدنی خاص از برگ‌های جوشانده شده قاصدک و افزودن کمی لیمو به دست می‌آید. این چای‌ها و دمنوش‌ها از نظر طبی و درمانی در ایکاریا نقش مهمی دارند. نعناع وحشی دشمن ورم لثه و اختلالات معده و روده است. رزماری برای درمان نقرس بسیار مفید است و گیاه آرتمیزیا که مردم ایکاریا از آن هم استفاده می‌کنند، در بهبود گردش خون نقش مهمی دارد.

زمانی که "**ایونا چینو**" استاد دانشگاه داروسازی آتن و یکی از برجسته‌ترین محققان اروپایی در زمینه ویژگی‌هایی خاص گیاهان دارویی تحقیق خود را از گیاهان رایج مردم ایکاریا آغاز کرد، نتیجه گرفت که این گیاهان خاصیت آنتی اکسیدانی بالایی دارند ضمناً بیشتر آنها مُدِر یا ادرارآور هستند. درست مثل داروهای شیمیایی که پزشکان از آن به عنوان درمان برخی از بیماری‌ها استفاده می‌کنند. محققان عقیده دارند، شاید اهالی ایکاریا ناخواسته با مصرف این گیاهان در تمام عمر، میزان فشار خونشان را پایین آورده‌اند و سموم بدنشان دفع شده است.

یکی از گیاهانی که امروزه پزشکان توصیه زیادی برای مصرف آن می‌کنند، رزماری است. این گیاه در شهری دورافتاده در ایتالیا به نام آسچرولی هم معجزه کرده و مصرف مداوم آن تعداد افراد بالای ۱۰۰ سال این منطقه را به ۳۰۰ نفر رسانده. این تعداد نظر محققان را جلب کرد زیرا این شهر فقط دو هزار نفر جمعیت دارد همچنین تعداد کمی از مردم آن به بیماری‌های قلبی و آلزایمر مبتلا هستند. گروهی از محققان آمریکایی و


موراتیس به جزیره آمد تا روزهای آخر عمرش را با آرامش سپری کند


ایکاریا، جزیره‌ای که مردمش مرگ را فراموش کرده‌اند


زن و شوهری که ۷۵ سال از زندگی مشترکشان می گذرد

در گیاه رزماری اسید کارنوسیک وجود دارد و نقش چشمگیری در بهبود حافظه، سلامت چشم‌ها و کاهش آسیب‌های مغزی دارد. این گیاه دشمن تومورهاست و برای تسکین اعصاب، رفع بی‌خوابی و کاهش استرس مفید است

افرادی که در هفته سه بار هر بار ۳۰ دقیقه چرت نیم‌روزی می‌زنند، ۳۷ درصد ریسک بیماری‌های قلبی را در خود کاهش می‌دهند

ایتالیایی تجزیه و تحلیل ژنتیکی اهالی آسچرولی را آغاز کردند و در ادامه سبک زندگی (رژیم غذایی و ورزش) آنها را زیر نظر گرفتند. دکتر "**آلن مایسل**" استاد قلب دانشکده پزشکی سن دیه گو می گوید: "نتایج این بررسی‌ها می تواند برای مردم سرتاسر دنیا مفید باشد. اگر به بشقاب غذای مردم آسچرولی نگاهی بیندازید، گیاه رزماری یکی از اجزای همیشگی آن است. این گیاه ویژگی‌های خاص و فوق‌العاده‌ای دارد که در مساله سلامت، آن را از بقیه متمایز می کند. بخصوص این گیاه برای سلامت افراد مسن بسیار مفید است."

تحقیقات مختلف نشان داده، در گیاه رزماری اسید کارنوسیک وجود دارد که این ترکیب، نقش چشمگیری در بهبود حافظه دارد. اسید کارنوسیک در سلامت چشم‌ها و دفع رادیکال‌های آزاد و در نتیجه کاهش آسیب‌های مغزی نقش دارد. تحقیق دیگر نشان داده است که گیاه رزماری خاصیت ضد ورم دارد و دشمن تومورهاست. متخصصان مصرف رزماری را برای تسکین اعصاب، رفع بی‌خوابی و کاهش استرس مفید می‌دانند. یونانی‌های باستان از این گیاه برای تقویت حافظه استفاده می کردند. محققان می گویند عوامل دیگر مثل فعالیت‌های فیزیکی و پیاده‌روی‌های روزانه نیز در طول عمر مردم آسچرولی نقش دارند ولی نمی توان نقش مهم گیاه رزماری و مصرف روغن زیتون و گیاهان و سبزی‌های تازه را نادیده گرفت.

وسط روز چرت بزنید!

محققان اواخر سال ۲۰۱۵ برای ادامه بررسی‌های خود به ایکاریا بازگشتند تا این بار به طور خاص روی طول عمر زوج‌ها تحقیق کنند. آنها برای آغاز کار وارد خانه‌ای شدند که زن و شوهرش هفتاد و پنجمین سالگرد زندگی مشترک خود را جشن گرفته بودند. این زوج در روستاهایی همجوار هم متولد شدند، تازه وارد بیست سالگی شده بودند که با هم ازدواج کردند و ۵ فرزند، محصول این زندگی مشترک بود. برنامه همیشگی زندگی این زن و شوهر توجه محققان را جلب کرد: به طور طبیعی و بدون زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شدند، بعد از صبحانه به مزرعه می‌رفتند، ناهار خود را می‌خوردند و بعد از ناهار چرت می‌زدند. غروب‌ها یا به خانه همسایه‌ها می‌رفتند یا همسایه‌ها به خانه آنها می‌آمدند و تا دیروقت می گفتند و می‌خندیدند.

رژیم غذایی‌شان هم خاص بود. صبحانه شیر بز، انگوری که در تاکستان خودشان پرورش می‌دهند، دمنوش مریم گلی، عسل و نان محلی. ناهار انواع غلات و حبوبات، سیب‌زمینی، سبزی‌ها و گیاهانی مثل رازیانه، رزماری و نوعی سبزی محلی شبیه اسفناج و ماهی. شام هم نان و شیر بز. مردم ایکاریا معمولاً فقط در ایام خاص مثل کریسمس گوشت قرمز می‌خورند.

"**آنتونیو تریچو**" استاد دانشکده پزشکی آتن و محقق در زمینه رژیم مدیترانه‌ای هم در این تحقیق شرکت داشت. رژیم مدیترانه‌ای اصیل از غذاهایی تشکیل می‌شود که در ابتدای دهه ۶۰ در مناطقی مثل جنوب ایتالیا و بخش‌هایی از یونان رواج داشت. این رژیم غذایی از گیاهان و سبزی‌ها و مواد غذایی تازه مختص همان فصل استفاده می کند که در همان منطقه روییده‌اند. روغن زیتون یکی از اجزای اصلی این رژیم غذایی است. در این رژیم غذایی از گوشت قرمز و سفید کمتر استفاده می‌شود و چون میزان چربی اشباع در آن کم است، باعث کاهش بیماری‌های قلبی عروقی و سرطان و در نتیجه افزایش عمر می‌شود.

محققان در بررسی رژیم غذایی اهالی ایکاریا به این نتیجه دست یافتند که سیب‌زمینی که یکی از مواد اصلی ناهار آنهاست، پتاسیم خوبی دارد که برای قلب بسیار مفید است. همچنین ویتامین B6 و فیبر دارد که در سلامتی ما نقش زیادی دارند. و چون مردم منطقه از موادی استفاده می کنند که خودشان کاشته‌اند، از سموم و آفت‌کش‌ها استفاده نمی کنند در نتیجه به مواد مغذی آنها هیچ آسیبی نمی‌زنند. یونانی‌ها پرانرژی‌ترین مردم اروپا هستند. آنها دیرتر از بقیه مردم دنیا می‌خوابند اما صبح همیشه سرحال و پرانرژی هستند. محققان می گویند، علت ساده است: آنها معمولاً وسط روز چرت می‌زنند.

نکته قابل توجه دیگر در طول عمر زن و شوهرهای ایکاریایی، خواب خوب و روابط زناشویی پایدار و منظم است. محققان دانشگاه پزشکی هاروارد و دانشکده آتن در تحقیقی که به صورت مشترک انجام دادند به این نتیجه رسیدند افرادی که دست کم در هفته سه بار و هر بار به مدت ۳۰ دقیقه چرت نیم‌روزی دارند، ۳۷ درصد ریسک بیماری‌های قلبی بخصوص انسداد عروق قلب را در خود کاهش می‌دهند.

در تحقیق دیگری که روی مردان مسن ایکاریا انجام شد، محققان فهمیدند ۸۰ درصد آنها روابط زناشویی مداوم و باکیفیتی با همسران خود داشتند که این نکته، عموماً بر طول عمر آنها اثر می گذارد.

دکترها یم مردند

"**تی پارکیوز**" سال‌ها پیش از آمریکا به ایکاریا نقل مکان کرد و در این منطقه خوش آب و هوا یک مهمانسرا افتتاح کرد. او کمی بعد تصمیم گرفت مواد مورد نیازش را از فروشگاه‌ها تهیه نکند و مثل بیشتر اهالی، خودش در باغ بزرگی که داشت، میوه و سبزی بکارد. او که قبلاً بسیار کوشش کرده بود با روش‌های مختلف وزن کم کند ولی موفق نشده بود اما حالا بدون اینکه بخواهد و کاری کند، وزن کم کرده. دیگر از بیماری‌های جوراجور و مصرف قرص‌های ریز و درشت هم خبری نیست. از نظر او، راز مهم سلامت و طول عمر مردم ایکاریا این است که روال طبیعی و عادی زندگی خود را ادامه می‌دهند یعنی تقریباً غریزی و بنابراین سالم.

بقیه در صفحه ۵۷

تفاوت‌های مردان و زنان از نظر روانشناسان

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما خوانندگان گرامی، از آنجا که بیشتر نامه‌ها و ایمیل‌های ارسالی شما منشاء اختلافات خانوادگی را به همراه دارد و معمولاً در این باره و راه حل‌های رفع آن پرسش می‌شود، مطلب زیر تقدیم شما می‌شود تا با بخش‌هایی از تفاوت مردان و زنان از نظر روانشناسان آشنا شوید و در برخوردها و واکنش‌های منطقی و اصولی‌تری را ارائه دهید.

پاسخ: با توجه به این که زنان و مردان دارای تفاوت‌هایی هستند، آگاهی داشتن از این تفاوت‌ها می‌تواند در بهبود روابط همسران و داشتن رابطه مناسب به آنها کمک کند. در زیر به برخی از این تفاوت‌ها اشاره می‌شود:

- مردان و زنان دارای معیارهای متفاوتی برای رضایتمندی در زندگی می‌باشند. مردان برای شغل مناسب و موفقیت در کارها و زنان برای خانواده و فرزندان ارزش قائل هستند.
- مردان موقعیت‌ها و اوضاع را به طور کلی درک می‌کنند و تفکر کلی و جامع دارند در حالی که زنان بیشتر روی جزئیات و نکات ظریف تمرکز می‌کنند.
- زنان تحمّل بیشتری در برابر رنج بدنی نشان می‌دهند تا رنج روحی، در حالیکه مردان در برابر رنج روحی، مقاومت بیشتری از خود نشان می‌دهند.
- زنان در انتخاب همسر، مسائل بسیاری از جمله وضع مالی، آینده، موقعیت اجتماعی، شغلی و... را در نظر می‌گیرند در حالیکه مردان بیشتر به جذّابیت جسمانی اهمیت می‌دهند.
- در چهره زنان، هنگام گفت‌وگو حالت‌های ترس، خشم، تعجّب، آرامش، اضطراب و لذّت به خوبی قابل رویت است در حالیکه مردان در هنگام گوش دادن، خونسرد هستند و چهره‌شان دچار تغییرهای زیادی نمی‌شود.
- احساس موفقیت در زنان زمانی حاصل می‌شود که مورد تایید و تصدیق قرار گیرند در حالیکه مردان زمانی خود را موفق و با ارزش می‌دانند که به هدف‌هایشان برسند و اعتماد به نفس آنان زمانی بالا است که در انجام کارها موفق عمل کرده و خود را ثابت کرده باشند.
- در جریان زندگی، زنان بیشتر به گذشته توجه می‌کنند و گوشه چشمی نیز به آینده دارند، ولی مردان بیشتر به آینده توجه نشان می‌دهند و به راحتی می‌توانند گذشته را فراموش کنند.
- زنان به گفت و گو علاقه‌مندند و با بیان مسائل، از فشار ناراحتی خود می‌کاهند در حالیکه مردان سکوت را دوست دارند و به تنهایی به حل مسائل خود می‌پردازند. زنان شنونده خوبی هستند. مردان شنونده خوبی نیستند.
- زنان متوجه علائم ظاهری، حالت‌ها و تغییرهای چهره شده و از این طریق به علاقه‌ها، اندیشه‌ها و روحیه طرف مقابل به خوبی و سریع پی می‌برند، ولی مردان کلی‌نگر هستند و به جزئیات زیاد توجه نمی‌کنند بنابراین تمایل، احساسات و هیجان‌های طرف مقابل را از چهره‌اش به خوبی درک نمی‌کنند.
- برخلاف تصور، مردان بیشتر از زنان نسبت به پایان یافتن رابطه آسیب‌پذیرتر و وابسته‌تر هستند و در صورت پایان یافتن یک رابطه خرد می‌شوند. زیرا مردان معمولاً دوستان و پشتیبان احساسی کمتری نسبت به زنان دارند.
- مردان برای دلداری دادن زنان آزرده راه حل برای مشکلاتشان ارائه می‌دهند اما این عمل از سوی زنان بی‌توجهی به احساساتشان تفسیر می‌شود. هنگامی که زنان مشکلاتشان را با مردان در میان می‌گذارند، دنبال راه حل نمی‌گردند. آنها تنها نیاز دارند تا فردی به حرف‌هایشان گوش دهد.

تفاوت‌های معیاری:

میل درونی و واقعی یک زن، داشتن آرامش و تکیه‌گاه و حامی است. زنان زمانی احساس آرامش می‌کنند که حس کنند مردی وجود دارد که می‌توان به او تکیه کرد، همچنین قابل اعتماد بوده و می‌توانند خودشان را تسلیم وی کنند. مردها برای قدرت، شایستگی و توانایی، ارزش قائل‌اند و زنان برای کلمات عاشقانه، رمان‌های احساسی و ادبیات عاشقانه. شاید برای یک مرد تعجّب داشته باشد که چرا وقتی کار مشقّت‌آمیز و سختی را که شاید کمتر کسی می‌توانست آن را انجام دهد، انجام داده همسرش فقط از او یک تشکر خشک و خالی کرده است. همینطور برای یک مرد جای تعجّب است که چرا وقتی با کلمات بسیار معمول از آشپزی همسرش و یا حتی زیبایی چهره و ظاهر او تعریف کرده، او دلگیر شده است.

تفاوت‌های ارتباطی

تحقیقات نشان می‌دهند که زن‌ها و مردها از روش‌های متفاوتی برای نشان دادن گوش کردن خود استفاده می‌کنند. زن‌ها در حین گوش دادن بیشتر سر تکان می‌دهند و از کلماتی مانند آهان، بله و... دارم به حرف‌های شما گوش می‌دم" استفاده می‌کنند، ولی مردها کمتر این حرکات را انجام می‌دهند و بیشتر زمانی از این اصوات و کلمات استفاده می‌کنند که بخواهند توافق خود را اعلام کنند.

برخی پژوهش‌ها حاکی از این است که زنان بیشتر از مردان به گفت و گو در مورد جزییات علاقه‌مند هستند و بیشتر از مردان درباره چگونگی احساس و عملکرد مردم صحبت می‌کنند، ولی برای مردها گفت و شنود در مورد مسائل کلی مثل سیاست، بازار، تاریخ، کاربرد اشیاء مختلف و ورزش اهمیت بیشتری دارد. معمولاً زن‌ها وقتی در مورد مسئله‌ای یا رویدادی گزارش می‌دهند آن را با جزئیات تشریح می‌کنند، ولی مردها معمولاً خلاصه‌ای کوتاه و کلی را در مورد رویدادها ارائه می‌کنند. زنان معمولاً در مکالمات سؤالات بیشتری می‌پرسند. آنها سؤال کردن را راهی برای ادامه گفت و گو می‌دانند. در حالیکه مردان پرسیدن را راهی برای کسب اطلاعات بیشتر می‌دانند.

نتیجه‌گیری

زنان و مردان، مکمل یکدیگر هستند. ویژگی مردان، کمبودهای زنان و ویژگی‌های زنان، کمبودهای مردان را تکمیل می‌کند. به عبارت دیگر، هر کدام کمبودهای دیگری را برطرف می‌سازند، بنابراین اگر با یکدیگر هماهنگ شوند، در بسیاری از موارد، مسائل و مشکلات منطقی‌تر، عاقلانه‌تر و اصولی‌تر برطرف می‌شود. وقتی زن و مرد تفاوت‌های یکدیگر را بدانند و آنها را بپذیرند، ارتباط قوی و موثری بین آنان برقرار می‌شود و عشق، فرصت شکوفایی پیدا می‌کند.

منبع: کتاب تفاوت‌های زنان و مردان
نویسنده فاطمه شعیبی.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

در مورد پوکی استخوان چه می‌دانید؟

پوکی استخوان، به معنی کم شدن تراکم استخوانی است که سبب بروز شکستگی می‌شود.

اما چه کسانی در معرض پوکی استخوان قرار دارند؟

افراد مسن و بیشتر خانمها بعد از سن یائسگی در معرض پوکی استخوان قرار دارند.

آیا پوکی استخوان علامتی دارد؟

متاسفانه پوکی استخوان قبل از بروز عوارض علامتی ندارد گاهی اولین علامت شکستگی خودبخودی استخوان است.

روشهای تشخیصی: بهترین روش تشخیصی سنجش تراکم استخوان است این روش بدون درد است و تنها چند دقیقه طول می‌کشد و احتیاج به آمادگی قبلی ندارد و ولی توصیه می‌شود کلیه‌ی کسانی که در معرض ابتلا هستند از این روش تشخیصی استفاده کنند.

پیشگیری: بهترین روش پیشگیری از پوکی استخوان و عوارض آن رعایت رژیم غذایی مناسب، فعالیت ورزشی مناسب و درمان بیماریهای زمینه‌ای مثل پر کاری تیروئید و دوری از عوامل زمینه ساز پوکی استخوان مثل استعمال دخانیات است و مصرف کافی ویتامین D و کلسیم از طریق شیر لبنیات و قرصهای حاوی کلسیم و ویتامین D طبق دستور پزشک در پیشگیری از پوکی استخوان موثر است.

درمان پوکی استخوان: اگر در سنجش تراکم استخوان معلوم شد که فرد مبتلا به پوکی استخوان است، تحت نظر پزشک با توجه به شرایط وی تحت درمان قرار می‌گیرد از جمله تجویز ترکیبات حاوی کلسیم و ویتامین D - تجویز ترکیبات فلورید و داروهای کاهنده‌ی سرعت پوکی استخوان است ولی در نهایت تغذیه مناسب سرشار از کلسیم و پروتئین، دوری از کم تحرکی و انجام ورزش‌های مناسب از زمان کودکی و نوجوانی بهترین و کم خرج ترین روش پیشگیری از پوکی استخوان است؛ در حقیقت، درمان پوکی استخوان همان پیشگیری از آن است.

توصیه‌ی طلایی: مصرف روزانه نیم لیتر شیر تمامی نیاز افراد بالغ به کلسیم را بر آورده می کند و مهمترین منبع ویتامین D غذاهای دریایی هستند همچنین غذاهای دریایی منبع مهمی از کلسیم هستند. حالا اگر می‌پرسید، برای پیشگیری از شکستگی استخوان و بروز عوارض پوکی استخوان چه باید کرد؟ باید بگوییم؛

۱) بانوانی که دچار پوکی استخوان هستند روزانه ۱... تا ۱۵.. میلی گرم کلسیم نیاز دارند.

۲) جهت حفظ سلامتی خود به طور منظم و به اندازه‌ی کافی کلسیم و ویتامین D (با هماهنگی پزشک) مصرف کنید.

۳) یک برنامه‌ی غذایی متعادل داشته باشید.

۴) دخانیات مصرف نکنید و از مصرف قهوه‌ی فراوان بپرهیزید.

۵) از مصرف داروهای که موجب خواب آلودگی یا گیجی شما می‌شوند خودداری کنید.

۶) از زمین خوردن پیشگیری کنید و کفشهای محکم بپوشید که دارای پاشنه‌های کوتاه و کف عاج دار باشد.

۷) مسیرها و راه پله‌ها را کاملاً روشن نگه دارید

۸) در کنار دوش و دستشویی دستگیره نصب و از آنها استفاده کنید.

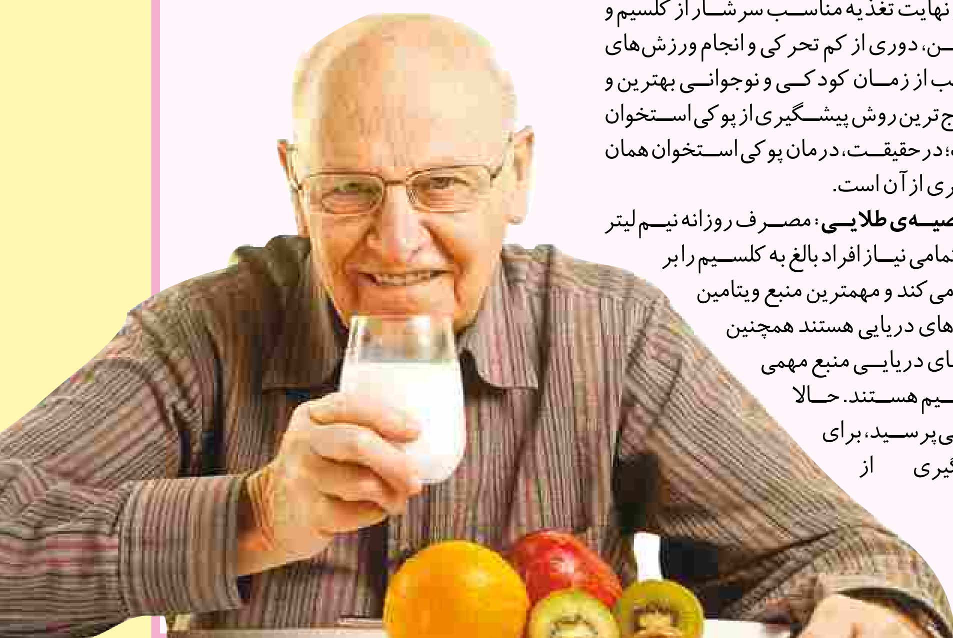
۹) منزل خود را عاری از موقعیت‌هایی کنید که موجب زمین خوردن افراد می‌شوند.

۱۰) از دستگیره و نرده پلکان استفاده کنید.

۱۱) از رفتن روی سطوح لغزنده نظیر مسیرهای یخ زده و زمین‌های خیس و روغنی اجتناب کنید و حتماً در دستشویی و حمام از دمپایی‌های ویژه استخر استفاده کنید.

۱۲) بیشتر ورزش کنید چون استخوانهای شما شکننده‌اند درباره نوع ورزش با پزشک خود مشورت کنید ولی بهترین ورزش پیاده روی است.

تهیه و تنظیم:
فتانه مستاجران گورتانی و افسانه روحی



خواص دم‌نوش زنجبیل



چای زنجبیل بالا برنده فشارخون افراد سرد مزاجی است که همیشه افت فشار دارند، تقویت کننده اعصاب، رفع کولیت‌های مزمن، شستشو دهنده کلیه، ضدانگل، ضد رطوبت بدن، ضد صفرا، ضد زکام، سرفه و آسم، اشتها آور، ضد غلظت خون، مقوی جهاز هاضمه و سیستم گوارش، تقویت کننده بینایی است.

مربای زنجبیل برای سردمزاجان بسیار مفید است و محرک قوای جنسی آنها است و برای تقویت سیستم هاضمه افراد سالمند و رفع بلغم معده و عطش آنها بسیار مفید است.

افرادی که دچار تشنگی کاذب هستند و با آب خنک تشنگی آنها رفع نمی‌شود، تشنگی‌شان به دلیل سردی معده است و مصرف دم نوش زنجبیل یا در دهان داشتن زنجبیل تازه بسیار به آنها کمک می کند. خوردن زنجبیل با نبات رفع کننده ضرر میوه‌های تازه و دارای رطوبت است، همچنین موجب رطوبت معده می‌شود.

سید جواد علوی - کارشناس طب سنتی

میگرنی‌ها بخوانند

میگرن یکی از بیماری‌هایی هست که با سر دردهای بدی همراه است و گاهی اوقات درد خارج از تحمل افراد می‌شود. این بیماری که یک نوع سردرد مزمن محسوب می‌شود و در خانم‌ها بیشتر دیده می‌شود با بالا رفتن سن رو به بهبودی می‌رود. حالت تهوع، کم اشتهایی و اختلالات بینایی را می‌توان از عوارض میگرن نام برد که افراد باید مراقب این عوارض باشند و تا می‌توانند از محیط‌های استرس‌زا دور بمانند و از تغذیه مناسبی برخوردار باشند.

افرادی که دارای بیماری میگرن هستند باید بدانند رژیم غذایی در تشدید میگرن بسیار موثر است؛ شکلات، نوشیدنی‌های الکلی، مرکبات و غذاهای پرنمک درد را در میگرن تشدید می کند که باید مراقب باشند.

افراد میگرنی در موقع بروز درد هرگز دخانیات استعمال نکنند و گرسنه نمانند تا بتوانند بیماری خود را کنترل کنند.

افراد باید بنا به شرایط جسمانی خود خوراک خود را تنظیم کنند و به نوعی دکتر خود باشند تا کمتر دچار عوارض‌های گوناگون شوند.

شهرام خزایی - متخصص تغذیه

●نمک و نصیحت را تا از تو نخواستند مده ●مثل ایتالیایی

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com



گناهم نادیده گرفتن دیگران است

زن در حالی که چادرش را مرتب می‌کرد، گفت:

ـ نمی‌خواستم بیایم. حرف زیاد دارم، اما حرفی را که آخر آن باز هم خودم مقصر می‌شوم اصلاً نگویم بهتر است. راست گفته‌اند هر کس تاوان کارهایش را همین دنیا پس می‌دهد. من هم اگر امروز اینجا هستم، تاوان ندانم کاری خودم را پس می‌دهم. تاوان اشتباهاتم را، تاوان خودسری و بی‌اعتنایی به حرف بزرگترها را حالا می‌فهمم. گاهی یک انتخاب اشتباه همه زندگی‌ات را نابود می‌کند. فرقی ندارد، یک اشتباه اگر صد سال هم طول بکشد، باز هم اشتباه است و باید یک روزی از آن برگشت و تاوان آن را داد هر چند که سخت باشد.

می‌خواهید بدانید ماجرای اشتباه من چیست و از کجا شروع شد؟ از وقتی که پدرم گفت من بیشتر از بقیه بچه‌هایش می‌فهمم!

پدرم مرد ساده‌ای بود، قدیمی و کم سواد یا بهتر بگویم بی‌سواد. شغل آزاد داشت و برای بعضی کارهایش به نوشتن نیاز پیدا می‌کرد. برادرهایم از من کوچکتر بودند و هنوز خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. خواهرهایم که از من بزرگتر بودند، سرگرم کار و زندگی خودشان بودند. یکی وردست مادرم بود و یکی هم مدام با دوستانش. بیکارترین بچه خانه من بودم و کمک به پدرم برایم لذت بخش‌ترین کار بود.

از نظم و ترتیب من به کارهایش لذت می‌برد. کم کم یاد گرفتم خودم کارها و مسائل مالی‌اش را مدیریت کنم. حساب طلب‌ها و بدهی‌هایش را داشتم. تاریخ می‌زدم، یادآوری می‌کردم. بدحساب‌ها را با خودکار قرمز علامت می‌زدم. سفارش می‌کردم به فلانی و فلانی جنس نسیه ندهد. حساب بدهی‌هایشان را هم داشتم. با خودکار قرمز روی کاغذ می‌نوشتم می‌دادم دست پدرم. می‌گفتم هر وقت سراغ جنس نسیه آمدند، کاغذ را به آنها بدهد و بگوید اول حساب قبل را تسویه کنند.

خلاصه کم کم شدم مباشر پدرم. همه می‌دانستند یک نفر کارهای او را در خانه مدیریت می‌کند، اما نمی‌دانستند آن یک نفر، دختربچه دوازده سیزده ساله‌ای است که از روی بیکاری و تفریح کارهای پدرش را سر و سامان می‌دهد.

تشویق‌ها و تعریف و تمجیدهای پدرم باعث شد دچار غرور و اعتماد به نفس کاذب شوم. خودم را از خواهرهایم برتر و بالاتر می‌دیدم. این بالاتر دیدن به سیزده ـ چهارده سالگی ختم نشد و با من بزرگ شد. حالا دیگر نه فقط خودم که دیگران هم باور کرده بودند که من از آنها برتر و بالاترم.

شانزده هفده سال داشتم، اما در کارهایم نه از کسی نظر می‌خواستم و نه حتی مشورت می‌کردم. خودم تصمیم می‌گرفتم، خودم خرید می‌رفتم، خودم انتخاب می‌کردم و خودم انجام می‌دادم. کار به جایی رسید که چندی بعد دیگر حتی حرف پدر و مادرم را هم قبول نداشتم. چون آنها درس نخوانده بودند، چون آنها کتاب نخوانده بودند، چون آنها با آدم‌های تحصیل کرده سر و کار نداشتند و هزار و یک دلیل دیگر داشتم برای آنکه ثابت کنم من از آنها بیشتر می‌فهمم!

برادرهایم رفتارهایم را دوست نداشتند. همیشه هم هشدار می‌دادند که یک روز نتیجه خودسری‌هایم را خواهم دید. خواهرهایم که خودشان را در مقایسه با من خیلی پایین‌تر می‌دیدند از من فاصله گرفتند. پدر و مادرم هم می‌گفتند همین که می‌توانم گلیم خودم را از این آب متلاطم بالا بکشم، راضی هستند! با اینکه بدجوری احساس تنهایی می‌کردم، اما غرور کاذبی که درونم رشد می‌کرد، آنقدر برایم لذت بخش بود که با تنهایی‌هایم کنار بیایم. حالا دیگر به باور و یقین رسیده بودم که من از همه بهتر و بیشتر می‌فهمم.

قبول شدنم در دانشگاه، آن هم در شرایطی که آخرین مدرک تحصیلی دختران فامیل دیپلم بود، تایید دیگری بود که بپذیرم من از همه بالاترم. زبان انگلیسی رشته‌ای بود که باید در آن تحصیل می‌کردم. حتی انتخابم هم طوری بود که تفاوتم را بار دیگر به همه نشان بدهم. می‌خواستم زبان دیگری بلد باشم، زبانی که وقتی با آن حرف می‌زنم، دیگران در دلشان بگویند ای کاش جای من بودند!

سال سوم دانشگاه بودم که تصمیم گرفتم در کنار زبان انگلیسی، فرانسه را هم یاد بگیرم، همزمان هم دانشگاه می‌رفتم هم آموزشگاه. لیسانس زبانم را که گرفتم، در یک شرکت بازرگانی خارجی به عنوان مترجم مشغول کار شدم اما از اول هم می‌دانستم که قصدم صرفاً مترجم ماندن نیست، باید از همان ابتدا نشان می‌دادم که توانایی‌هایم بیشتر از یک مترجم است. مدیرعامل شرکت خیلی زود متوجه شد. زرنگ بودنم را، حواس جمع بودنم را. یکی دو بار به مفاد قراردادهایش ایراد گرفتم، موعد بعضی پرداخت‌ها با زمان فروش اجناس همخوانی نداشت. وقتی مدیرعامل شرکت متوجه زرنگی‌هایم شد، گفت بر قراردادها نظارت کنم.

حالا علاوه بر کار ترجمه، به نوعی مدیریت هم داشتم. اما باز هم این برایم کافی نبود. کم کم پا را فراتر گذاشتم. به کار فروش ایراد گرفتم. نقص‌هایی بود که اگر برطرف می‌شد، فروش شرکت رونق بیشتری می‌گرفت. مدیرعامل اوایل خیلی از این کارم خوشش نیامد. حتی یکی دو بار تذکر داد که تند می‌روم و من هم ناچار شدم مدتی سرم به کار خودم باشد تا در فرصت مناسب دوباره قد علم کنم.

همان موقع‌ها بود که یکی از مدیران داخلی شرکت از من خواستگاری کرد. پسر خوبی بود، از یک خانواده پولدار و مرفه. خودم راضی بودم، اما وقتی آنها به خواستگاری‌ام آمدند، پدرم مخالفت کرد. البته حق داشت. اختلافاتمان زیاد بود. پدرم گفت فردا او همه این اختلاف‌ها را به رخم خواهد کشید. پدر او مهندس بود و پدر من بی‌سواد. مادرش استاد دانشگاه بود و مادر من حتی بلد نبود درست صحبت کند. آنها در بهترین منطقه شهر زندگی می‌کردند و ما در یک محله سنتی در جنوب شهر.

حق با پدرم بود، با غروری که من داشتم، تحمل آن همه اختلاف برایم سخت می‌شد. به قول پدرم باید با کسی ازدواج می‌کردم که قدم به قدم با او به همه چیز

می‌رسیدم. اینطوری دیگر کسی نبود که از کوه غرورم سنگریزه‌ای کم کند.

احمد که به خواستگاری‌ام آمد، همان بود که می‌خواستم. پسر آرام و سر به زیری بود. روز خواستگاری آنقدر آرام صحبت می‌کرد که به سختی می‌شد فهمید چه می‌گوید. پدر و مادرش مثل پدر و مادر خودم بودند. اصالتاً شهرستانی بودند اما سال‌ها قبل به تهران آمده بودند. شرکتی که احمد در آن کار می‌کرد، نزدیک محل کار من بود، در همان رفت و آمدهای روزانه‌ام مرا دیده بود و از من خوشش آمده بود. خانواده‌اش خیلی از من خوششان آمده بود، اما پدر و مادرم از احمد خوششان نیامد. گفتند مشخص است پسر بی‌عرضه و بی‌دست و پایی است. مادرم غر می‌زد که بی‌جهت نیست تو را انتخاب کرده، می‌خواهد همه مسئولیت‌های زندگی را به گردن تو بیندازد. اما من قبول نکردم. پافشاری کردم و گفتم او را می‌خواهم، چون مردی بود که می‌دانستم می‌توانم او را کنترل کنم و او نمی‌تواند به من امر و نهی کند.

ازدواج ما در حالی سر گرفت که خانواده داماد فوق‌العاده خوشحال بودند و خانواده من کاملاً ناراضی و ناراحت. زندگیمان را از هیچ شروع کردیم. حقوق من از شوهرم بیشتر بود، موقعیت شغلی من از او بهتر بود و آینده من به مراتب از او روشن‌تر بود.

از همان ابتدای کار همه چیز را خودم در دست گرفتم، از مدیریت خرج و مخارج خانه تا هزینه‌های سفرهای تفریحی‌مان را. به احمد فهماندم بدون مشورت با من حق خرید حتی یک کیلو میوه را ندارد. احمد هم بدش نمی‌آمد که یک نفر دیگر همه مسئولیت‌ها را قبول کند. بیشتر حقوقمان را بابت قسط وام‌هایی که من از این طرف و آن طرف می‌گرفتم، می‌دادیم. می‌دانستم چقدر از حقوقمان باید برای خرج زندگی بماند. وقتی بدهکار بودیم، مجبور بودیم بدهی‌هایمان را بدهیم و دیگر پولی برای ولخرجی نمی‌ماند. وام‌ها را پس‌انداز می‌کردیم چون تصمیم داشتم در اولین فرصت خانه بخریم. نمی‌خواستم تا آخر عمر مستاجر باشیم. سال سوم ازدواجمان توانستیم یک خانه وام‌دار بخریم، اگر چه به خاطر کم و کسری مجبور شدیم خانه را اجاره بدهیم تا کسری پولمان را جبران کنیم، اما حالا خانه داشتیم و البته خانه به نام من بود.

یک سال بعد دخترم به دنیا آمد. کم کم خودم را جمع و جور کردم تا به خانه خودمان برویم. حالا دیگر من در شرکت مدیر فروش بودم. حقوقم خیلی خوب بود، به دو زبان انگلیسی و فرانسه تسلّط کامل داشتم. حتی در نبود مدیر عامل شرکت، به راحتی از پس کارها بر می‌آمدم در حالی که شوهرم هنوز کارمند ساده‌ای بود که حقوقش یک سوم حقوق من بود. زمانی که تصمیم گرفتم ماشین خارجی بخرم، شوهرم صرفاً به خاطر هزینه بالای نگهداری آن، مخالفت کرد و من بدون توجه به مخالفت‌هایش، اقدام به خرید کردم. شوهرم قسم خورد که هرگز پشت فرمان آن ماشین نمی‌نشیند و بعد هم برای خودش یک اتومبیل معمولی خرید. شاید این اولین قدم برای جدا شدن ما از همدیگر بود. این رفتار شوهرم برای من خیلی خوشایند نبود سردی رابطه‌مان از همان زمان شروع شد.

من خودم را درگیر کارهای شرکت کردم. متن‌های قراردادها را به خانه می‌آوردم تا وقتم را با کار اداری پُر کنم. احمد اوایل سر وقت به خانه می‌آمد، اما وقتی هر بار با در بسته اتاقم مواجه شد، و دید که من تا دیروقت سرم به کارهای شرکت گرم است، کم کم او هم به بهانه اضافه کار دیر به خانه آمد. دخترم بچه آرامی بود. اغلب با خودش یا اسباب بازی‌هایش سرگرم بود. حضورش در خانه خیلی دست و پا گیر نبود با این حال برایش پرستار گرفتم. نمی‌دانستم کم توجهی من بهانه دست شوهرم می‌دهد. چون متوجه شده بودم دنبال بهانه‌ای است تا اجازه ندهد من سر کار بروم، اما بهانه‌ای به دست نمی‌آورد. خانه همیشه مرتب بود. غذا همیشه آماده بود و دخترم قبراق و سر حال. حتی گاهی وقت‌ها ترشی یا مربای خانگی می‌پختم و سر میز غذا شوهرم ناباورانه می‌گفت با این همه کار، کی وقت کردی اینها را درست کنی؟! همه چیز عادی به نظر می‌رسید، اما فاصله بینمان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. ویلای شمال را فقط برای سورپرایز کردن او خریدم، اما وقتی در اولین تعطیلات او را به آنجا بردم، و گفتم اینجا بعد از این مال ماست، نگاهی به ویلا انداخت و گفت، مال توست. چون اگر مال ما بود، من هم از خریدنش خبردار می‌شدم!

سه روز مسافرت شمال ما با قهر گذشت، روز آخر وقتی دعوایمان بالا گرفت حرف‌هایی زدم که راستش خودم هم باورم نمی‌شد. به شوهرم گفتم اگر می‌خواستم با حقوق او زندگی کنم، هنوز ته شهر مستأجر بودیم. گفتم حتی خودش هم در خواب نمی‌دید سوار ماشین خارجی شود و در شمال ویلا داشته باشد. گفتم با پول من جلو خانواده‌اش فخر می‌فروشد. گفتم وقتی می‌گوید بچه پرستار دارد، کاش بگوید حقوق پرستار را مادرش می‌دهد و هزاران هزار منّت دیگر... احمد سکوت کرده بود و در سکوت می‌شکست. بعد از آن دیگر هیچ وقت خنده احمد را ندیدم. یک جور خاصی شده بود.

دوازده سال از ازدواجمان می‌گذشت و دخترم هشت ساله شده بود که یک روز احمد آمد و گفت بهتر است جدا شویم. باورم نمی‌شد اما گفت چند سال است فقط تحملم کرده بدون آنکه دوستم داشته باشد. گفت حالا یک نفر را پیدا کرده که او و دخترش را قبول کرده و می‌خواهد بلافاصله بعد از جدا شدن از من با او ازدواج کند. آنقدر غرور داشتم که برای جدا شدن التماس نکنم. اما دخترم را... نه نمی‌توانستم... گفتم همه چیز را به او می‌دهم، اما دخترم را نه... ولی وقتی چک مهریه‌ام را جلویم گذاشت، فهمیدم او در این چند سال همه پولش را پس‌انداز کرده تا مهریه مرا بدهد و با گرفتن بچه نقره داغم کند. کار به دادگاه و شکایت رسید، ولی نتوانستم کاری از پیش ببرم. همه را واسطه کردم تا دخترم را نگیرد. اما نشد! بچه را گرفت و رفت و من فقط هفته‌ای یک بار در حضور مادرشوهرم اجازه داشتم دخترم را ببینم. فقط سه ماه توانستم آن وضع را تحمل کنم، در آخرین دیدار تصمیم گرفتم، دخترم را بدزدم.

قرص خواب‌آور را پودر کردم و با خودم بردم و در یک فرصت مناسب آن را در آب میوه مادر شوهرم ریختم. مادر شوهرم بعد از خوردن آب میوه روی مبل خوابش برد و من هم دخترم را برداشتم و رفتم شمال. قصدم این بود که از کشور خارج شوم. ویزای خودم قانونی بود، اما باید دخترم را با پاسپورت و ویزای جعلی از کشور خارج می‌کردم. تاریخ پروازمان شب بعد بود، می‌خواستم در این مدت جایی پنهان شوم تا زمان پروازمان برسد، اما احمد که مطمئن بود من با بچه به شمال رفته‌ام، با مأمور و حکم بازداشت به سراغم آمد. متاسفانه پاسپورت و ویزای جعلی را هم پیدا کرد و همین طور بلیت هواپیما را!

حالا من با پرونده‌ای قطور به مسموم کردن مادر شوهرم، آدم ربایی، جعل و اقدام به خروج غیر قانونی از کشور متهم شده‌ام. پدرم وقتی خبر دستگیری‌ام را شنید سکته کرد. برادرهایم طردم کرده‌اند و می‌گویند رفتارهای خودم باعث شد تا به این مشکل بخورم. فعلاً از طرف شرکت برایم وکیل گرفته‌اند، شوهرم به خاطر اینکه دخترم را از خانه بیرون بردم، از طرف دادگاه حکم لغو ملاقات مرا گرفته، خلاصه در شرایط خیلی بدی قرار گرفته‌ام. همه اینها هم فقط به خاطر غرور بیش از حد خودم بود، به خاطر نادیده گرفتن دیگران و خودخواهی‌های محضی که در زندگی داشتم.

■

در پرانتز: (زندگی مشترک، فقط به امضا کردن سند ازدواج و زندگی زیر یک سقف خلاصه نمی‌شود. زندگی مشترک یعنی همپا بودن، نه یک قدم جلوتر، نه یک قدم عقب‌تر، یعنی شانه به شانه هم رفتن. یعنی فصل فصل زندگی را با هم رفتن. اما وقتی یکی از طرفین ماجرا خود را برتر، بالاتر و فرمانده ببیند و در این مسیر، حق و حقوق دیگری را نادیده بگیرد و احساس کند به هر دلیلی ـ جنسیتی، مالی، علمی، سنی، فرهنگی ـ از دیگری بالاتر است، و دیگری باید پشت سر او حرکت کند و تابع بی‌چون و چرای او باشد، آن وقت معنای زندگی عوض می‌شود. حکم حاکم و محکوم پیدا می‌کند. شرایط بردگی حاکم می‌شود و یکی مدام باید قربانی تصمیم‌های دیگری باشد. ولو اینکه تصمیم گیری خرید یک اتومبیل گرانقیمت، خانه یا ویلا باشد. اینکه همسر این خانم نتوانست این شرایط را تحمّل کند، کاملاً طبیعی است چرا که در تصمیم گیری‌های همسرش او یا اصلاً دیده نشده و یا اگر دیده شد، نظرش اهمیتی نداشت. غرور، اعتماد به نفس و طی کردن پله‌های ترقّی همه خوب و ستودنی است اما نباید به قیمت له شدن و نادیده گرفته شدن دیگری باشد که در این صورت بالاخره روزی آنکه نادیده گرفته شده کاری خواهد کرد که حضورش تا ابد در یاد بماند. کما اینکه همسر این خانم بالاخره انتقام همه نادیده گرفته شدن‌هایش را گرفت. او می‌دانست روزی همسرش از روی غرور و یا خشم مرتکب اشتباهی خواهد شد. اشتباهی که هیچ کس نمی‌تواند به او در راه نجاتش کمک کند و بالاخره این اتفاق افتاد. جرایمی که این مددجو از آن نام برد و خود معترف به انجام آنهاست، چیزهایی نیست که قانون به راحتی از آنها چشم پوشی کند. او اکنون به خود کرده گرفتار است و خود کرده را هم تدبیر نیست.)

خداوندا مرا از کسانی قرار ده که دنیاشان را برای دینشان می‌فروشند

● دکتر علی شریعتی

کیانا نصرت‌زاده

خوشحالم که مرد بودنم را ثابت کردم

همان شب رفتم پیش وحید و تا دیر وقت راجع به این کار صحبت کردیم. وحید خوش‌بین نبود. می‌گفت یک غریبه نمی‌آید به ما کار بدهد



سال آخر دانشگاه بود و باید برای خودمان فکری می‌کردیم. بعضی‌ها می‌خواستند مستقیم بروند سربازی. بعضی‌ها هم امید داشتند ادامه تحصیل بدهند و یکی مثل من و وحید هم باید به فکر کار می‌بودیم. خدمت سربازی را قبل از دانشگاه تمام کرده بودیم و حالا باید می‌رفتیم سر کار، اما کدام کار؟

خیلی دلواپس بودم. دیگر روی این را نداشتم که دستم را جلوی پدرم دراز کنم. از یک کارمند ساده چه انتظاری می‌شد داشت؟ تلویحاً هم بهم گفته بودند باید کاری برای خودم دست و پا کنم.

هر وقت تنها می‌شدیم تنها صحبت من و وحید پیدا کردن کار بود. دنبال راه چاره بودیم ولی نمی‌دانستیم چه کنیم.

وحید از من خیلی واقع‌بین‌تر بود. گفت اینکه در یک شرکت استخدام شویم و کاری به این آسانی پیدا کنیم را فراموش کن. اوضاع بیکاری آنقدر بد است که شرکت‌ها همین طور دارند کارمندهایشان را اخراج می‌کنند.

با لیسانس مدیریت بازرگانی واقعاً کاری نمی‌شد کرد آن هم در اوضاع و احوالی که کشور تحریم بود و تجارت خارجی در کار نبود.

یک روز وقتی مادرم را برای چکاپ سالیانه‌اش برده بودم دکتر قلب، با مردی آشنا شدم که از قضا او هم همسرش را برای معاینه آورده بود. ساعت‌ها معطلی در مطب دکتر فرصتی بود که از هر دری حرف بزنیم. مرد بیچاره از کسادی کارش می‌گفت، اینکه بعد از تحریم دیگر نتوانسته مواد معدنی صادر کند. اینکه در شرکت را بسته و نشسته توی خانه. من هم از اینکه با چه عشقی این رشته را انتخاب کردم و حالا دست از پا درازتر دارم از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوم، نالیدم. در میان حرف‌هایمان مرد از معدن کوچکی حرف زد که مدتی است بلااستفاده مانده. می‌گفت هیچ کس حاضر نیست برود وسط بیابان کار کند. نمی‌دانم چه در سرم گذشت که گفتم حاضرم بروم آنجا و کار کنم. همان موقع به وحید زنگ زدم و گفتم حاضری برویم وسط بیابان و هیچ کجاآباد کار کنی؟ او هم با حیرت و تعجب پرسید داستان از چه قرار است؟

خلاصه تلفن‌هایمان را رد و بدل کردیم. همان شب رفتم پیش وحید و تا دیر وقت راجع به این کار صحبت کردیم. وحید خوش‌بین نبود. می‌گفت یک غریبه نمی‌آید به ما کار بدهد و سرمایه‌اش را از زیر دست ما بیاندازد. گفتم چرا این کار را می‌کند چون مردم آنقدر تنبل شده‌اند که حاضر نیستند کاری به این سختی را جلو ببرند.

روز بعد با کلی ترس و لرز به آقای جوکار زنگ زدم. با چنان اشتیاقی جوابم را داد که باورم نمی‌شد. او هم انگار امید چندانی نداشت که ما این کار را جدی بگیریم.

قرارها را گذاشتیم و آخر هفته با جیپ صحرای آقای جوکار راهی بیابان‌های ساوه شدیم. واقعاً وسط هیچ کجاآباد ما را پیاده کرد و گفت این همان معدنی است که به شما گفتم.

ما فقط تپه می‌دیدیم و تلی از خاک. اما او می‌گفت ثروت یعنی این. برای خارجی‌ها خیلی ارزشمند است ولی چه کنیم که بازار خوابیده. اما حداقل دو سال وقت می‌برد تا کاوش‌هایش تمام شود.

من که از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمیدم، کمی ترسیدم. آقای جوکار با تجربه و کار کرده بود. به من گفت نگران نباش، کار سختی است ولی از عهده هر مرد اهل کاری بر می‌آید.

خلاصه طبق دستور آقای جوکار، من و وحید مشغول به کار شدیم. دو روز کار می‌کردیم و بعد یک روز برمی‌گشتیم شهر استراحت می‌کردیم، آب و غذا برمی‌داشتیم و دوباره برمی‌گشتیم بیابان.

خیلی زودتر از آنکه تصور می‌کردیم به نتیجه رسیدیم. رگه‌های مس را پیدا کرده بودیم. خاک چینی مرغوبی آماده استخراج بود ولی بازار هنوز کساد بود و تکانی نمی‌خورد و صاحب کار ما نمی‌توانست بیشتر از این به ما حقوق بدهد. اما از طرفی اقتصاد مملکت داشت تکانی می‌خورد. جوکار به ما امید می‌داد و می‌گفت طاقت بیاورید، به زودی همه چیز درست می‌شود. ما جوان بودیم و کم طاقت. وحید می‌گفت باید بگردیم دنبال یک کار دیگر ولی من دلبسته بیابان و خلوت و تنهایی‌اش شده بودم. دلم می‌خواست مثل آقای جوکار امیدوار باشم هر چند سه ماه بود که دیگر حقوق نداشتیم. تا اینکه خبر رسید چند مشتری برای معدن پیدا شده. باورم نمی‌شد. در این چند سال حتی یک نفر هم نیامده بود معدن را ببیند، ولی کم کم سر و کله مشتری‌ها پیدا شد. جوکار به ما قول داده بود درصد قابل توجهی از فروش معدن را به ما خواهد داد.

بالاخره معدن با قیمت خوبی فروخته شد و پول قابل ملاحظه‌ای سهم ما شد. این سهم تلاش و صبوری ما بود. وحید تصمیم گرفت با سهمش کاسبی کوچکی راه بیاندازد و از کار معدن دور شود، ولی من در این حرفه ماندم. شروع کردم نامه‌نگاری با شرکت‌های خارجی و شرکت آقای جوکار را از نو زنده کردم و کم کم تجارت مواد معدنی را از سر گرفتیم. هم از تجربه‌ام در معدن استفاده می‌کنم و هم از رشته تحصیلی‌ام.

خوشحالم که چند سال آفتاب خوردن و تحمل سرما و گرما نتیجه بخش بود. حالا آنقدر سرم شلوغ است که مجبور شدیم چند کارمند استخدام کنیم. خوشحالم که برای جوان‌هایی مثل خودم هم ایجاد شغل کردم.

از: ا.ح.درّی



ویژگی های علی (ع) در عرصه کار و خدمت

مقدمه: سخن گفتن از فضایل بیشمار امیرالمومنین (ع) بـه خاطـر جایگاه استثنایی که در میـان نه تنها مسلمانان بلکه تمام مردم آزادیخواه دنیا دارند دشوار و شـاید غیر ممکن اسـت. به طوری که جرج جرداق نویسنده مسیحی لبنانی در کتاب "امام علی (ع) صدای عدالت انسانی" می گوید، به جرأت می توان گفت که در طول تاریخ بشـری هیچ فردی همچون علی (ع) سخن نگفتـه و هیچ مغز متفکری قدرت درک آن مفاهیم را نداشـته است. با این وجود سـعی کردیم در این مقال مختصر تمرکز خود را به شـناخت ابعاد شخصیتی آن حضرت قرار دهیم. شـهید مطهری (ره) درباره لزوم شناخت شخصیت امیرالمومنین (ع) بهتر از شناسنامه آن حضـرت می گوید: فردی می تواند علی وار زندگی کند که به جای شناسنامه آن حضرت هویت شخصیت او را بشناسد و آن را در زندگی خود به کار بندد.

با ایـن وجود اگرچه سراسـر زندگی آن حضرت برای تشـنگان راه حق الگواست، اما مناسب دیدیم که با توجه به عشـق و علاقه آن حضرت به کار و فعالیت و خدمت به محرومان و از طرفی نیاز مُبرم کشـور به کار و خدمت خالصانه به مناسبت میلاد با سـعادت آن حضـرت از فعالیّت های آن حضرت در این زمینه گزیده حکایت هایی را بیان کنیم:

خدمت صادقانه

در سرزمینی مانند عربستان حفر قنات بسیار حائز اهمیـت بود. امام صـادق (ع) می فرماید: پیامبر اکرم (ص) زمینی از انفال را در اختیار علی (ع) گذاشت و آن حضرت در آنجا قناتی حفر کرد که آب آن مانند آینه می درخشید. آب فراوان این قنات مایه نشاط و روشنی چشم اهالی آن روستا شد. فردی از آنان به علی (ع) به جهت توفیق این خدمت بشارت داد، حضرت در پاسخ او فرمود: این قنات وقف زائران خانه خدا و رهگذرانی است که از اینجا می گذرند کسی حق فروش آب آن را ندارد و فرزندانم هرگز آن را به میراث نمی برند، سپس آن حضرت در حالی که عرق بر پیشانی نشسته حاصل از کار در قنات را پاک می کرد، از آن محل دور شد.

بعد از آن امام صادق (ع) بلند فرمود: به خدا قسم که جدِّ بزرگوارمان چاههایی را در راه مکه و کوفه حفر کردند با آنکه از فقر، نان خشک به دهان می زد، حاصل دسترنج خود را وقف محرومان و تهیدستان می کرد. با توجه به حکایتی که از امام صادق (ع) نقل شد، می توان گفت که در مکتب امیرالمومنین (ع) خدمت صادقانه و درک محرومان از اهمیت ویژه ای برخوردار است.

وسایل الشیعه، ج ۲، ص ۵۳۱

صدقه جاریه

روزی امیرالمومنیـن (ع) در یکی از نخلسـتان ها مشـغول کار بود و چـاه حفر می کرد. هنـگام ظهر به خواندن نماز پرداخت. پس از نماز از باغبان پرسـید: آیا غذایی برای خوردن هست؟ باغبان گفت: مقداری کـدوی پخته داریـم. آن حضرت فرمود: آن را حاضر کن، سپس دست های مبارک خود را شست و مشغول غذا خوردن شـد. آنگاه فرمود: خدالعنت کند کسی را که به خاطر شـکمش به جهنم برود. پس از صرف غذا حضرت دوباره به درون چاه رفت و مشغول کلنگ زدن شد. اتفاقاً کلنگ حضرت به سنگی خورد که آب از زیر آن فوران زد و بدن حضرت گِل آلود شـد، پس امام از چـاه بیرون آمد، فوراً قلم و دوات طلبید و آن چاه را به عنوان یک صدقه جاریه وقف کرد.

مستدرک الوسایل، ج ۲، ص ۵۱۴

مقام امام علی (ع) در پیشگاه پیامبر (ص)

شـخصی به نام "عمرو بن شـاس، که در یمن همراه امیرالمومنین (ع) بود (خیال می کرد امام (ع) در موردی به او بی مهری کرده است) هنگامی که به مدینه آمد، به هر کس می رسید می گفت: "علی (ع) به من جفا کرد" تا اینکه روزی به مسجد مدینه آمد، و در حضور رسول خدا (ص) که در آنجا بود، نشست. وقتی که چشم رسول خدا به او افتاد فرمود: ای عمرو بن شاس! مرا آزار دادی.

عمرو گفت: پناه می برم به خدا، و پناه می برم به رسول خدا، که رسول خدا را آزرده باشم.

پیامبر (ص) فرمود: کسی که علی (ع) را بیازارد، مرا آزرده است.

به این ترتیب، پیامبر (ص) به او و سـایر مردم اعلام کرد، کسـی که میانه اش با علی (ع) تیره باشد، در حقیقت میانه اش با پیامبر (ص) تیره است.

حکایت های شنیدنی / محمد اشتهاردی / ص ۳۸۲

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری



پرسمان زندگی

احکام نماز قضا

۱ـ شـخصی که نمی دانـد نماز قضا بر ذمه اش هسـت یا خیر، اگر نماز مستحبی یا نافله بخواند، بر فرض که نماز قضا داشـته باشـد، آیا به عنوان نماز قضای او محسوب می شود؟

نوافـل و نمازهـای مسـتحب به جـای نماز قضا محسـوب نمی شوند، و اگر نماز قضا بر عهده او باشد، واجب است آن را به عنوان نیّت نماز قضا بخواند.

۲ ـ کسی که قصد دارد نماز قضای یک سال را بخواند، چگونه باید آن را انجام دهد؟

می تواند با یکی از نمازها شـروع کند و به ترتیبی کـه نمازهای پنجگانه یومیه را می خواند، آن را ادامه دهد.

۳ـ شـخصی بر اثر جهل به حکم شرعی، مدتی ترتیب را در غسل رعایت نکرده است، نماز و روزه او چه حکمی دارد؟

اگر غسـل را به نحوی انجام داده که شـرعاً باطل است، قضای نمازهایی که در این حالت با حدث اکبر خوانده، واجب اسـت. ولی روزه اش، اگر در آن هنگام اعتقاد به صحّت غسل خود داشته، محکوم به صحّت است.

کسب روزی حلال

از ام ابیهـا فاطمه زهرا (س) نقل اسـت که روزی شـرایط زندگی آنچنان بر ما تنگ شـد که گرسـنگی شـدید من و فرزندانم را فرا گرفت. امیرالمومنین (ع) از خانه بیرون آمد و در جستجوی آن بود تا کاری پیدا کند و به کارگری مشـغول شـود و با مزد آن گرسنگی خـود و خانواده را رفع کند. اما در اطراف مدینه کاری پیدا نکرد و تصمیم گرفت به حوالی مدینه رود تا شاید در آنجـا کاری پیدا شـود. پس از آنکه حضرت به آن منطقه رسـید، زنی را مشـاهده کرد که مقداری خاک اَلک و آنها را در گوشه ای جمع کرده است. امام با خود گفت: شـاید این زن منتظر کارگر باشد تا آب بیاورد و آن خاک ها را برای سـاختن ساختمان گِل کند. ایشان جلو رفت و پس از سوال از آن زن دریافت که او منتظر کارگر است. حضرت با آن زن قرار گذاشتند که از چاه برای وی آب بکشـد و در مقابل هر دَلو آب یک عدد خرما بگیرد، امام شـانزده دَلو آب کشـیدند و بر روی خاک هـا ریختند. وقتی که کار آب کشـیدن به پایان رسید، دستان مبارک آن حضرت تاول زده بود. آن زن در مقابل این کار شـانزده خرما به امام دادند و امام در حالی که خوشحال بودند به نزد خانواده خود رفتند.

قصص امیرالمومنین، تالیف احمد میرخلف زاده

گریه از ترس خدا سبب نجات از آتش جهنم است ●امام حسین (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خواستگاری که به خیر گذشت

به هر بهانه‌ای می‌رفتم خانه صادق تا بلکه صدای خواهرش را بشنوم و یا سلامی به من بکند. از طرفی زهرا را نامزد خودم می‌دانستم

نزدیک به پنج سال بود که رفته بودم جنوب و در شهر کوچکی به نام میانکوه در شرکت نفت کار می‌کردم. هر وقت خواهرم نامه می‌نوشت از من می‌خواست زن بگیرم و در غربت تنها نمانم، اما من پسر خجالتی بودم و نمی‌توانستم برای خودم دختری را انتخاب کنم. طبق معمول تابستان شد و یک ماه مرخصی‌ام را به همدان رفتم تا در کنار خانواده باشم. خواهرم اصرار داشت در همین سفر دختری را ببینم و برای خودم عقدش کنم، زمستان که شد بیایم و با خودم ببرمش. سرم پایین بود و مدام سرخ و زرد می‌شدم. خواهرم که بعد از فوت پدر و مادرم تنها بزرگ خانواده بود معنی حالم را فهمید و روز بعد چادر سر کرد و رفت به دیدن عمه پیری که داشتم. چند روزی کارشان رفتن به خانه این و آن بود تا بالاخره دختری به اسم زهرا را دیدند و پسندیدند و از من خواستند خودم را برای خواستگاری آماده کنم.

شب جمعه دسته گل به دست راهی خانه دختر شدیم. در مراسم خواستگاری بزرگترها حرف‌هایشان را زدند و دست آخر هم به من گفتند چون یکی از بستگان دختر فوت کرده، بهتر است عقد و عروسی بماند برای زمستان و فقط یک قواره پارچه به عنوان نشان به دختر خانم هدیه دادیم. وقتی از خانه‌شان بیرون آمدیم خواهرم پرسید از دختر خوشم آمده؟ من هم با شرمندگی گفتم که حتی یک بار هم سرم را بالا نگرفتم و اصلاً او را ندیدم. همه خنده‌شان گرفت و بعد هم تحسینم کردند که اینقدر محجوب و سر به زیر هستم. چند روز بعد هم راهی خوزستان شدم.

خواهرم در نامه‌هایش از زهرا می‌گفت، از آشپزی‌اش و اینکه خیاطی‌اش خوب نیست اما در عوض ترشی انداختنش حرف ندارد!

کم کم همکارهایم از مرخصی تابستانی برمی‌گشتند. صادق هم که مثل من از راه دور برای کار به شرکت نفت آمده بود همراه مادر و خواهرش برگشت. مادر مهربانی داشت. من را به چشم پسر خودش می‌دید و وقتی غذای خوشمزه‌ای درست می‌کرد اصرار داشت حتماً برای خوردن غذا به خانه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

همه چیز همانطوری شد که همسرم می‌خواست

می‌دانستم که من هم دیگر این زن را دوست ندارم ولی به خاطر هستی تصمیم گرفتم رفتارم را تغییر بدهم. سعی کردم همانی بشوم که او می‌خواهد

فکر و خیالم همه پیش هستی، دختر هشت ساله‌ام بود. نمی‌دانم چرا یکدفعه به سرم زد و او را همراه خاله‌اش فرستادم خارج. مدت‌ها بود که من و مریم اختلافات شدیدی داشتیم. در آن تابستان دیگر بحث و دعواها به طلاق هم کشیده بود و درست در همان کشمکش، مهناز خواهر زنم از آلمان آمده بود و اوضاع را که این طور دید از من خواست اجازه بدهم هستی را با خودش ببرد تا وضعیت من و مریم روشن شود و بعد هستی را برگرداند.

قبول کردم. نمی‌دانم چرا. شاید علتش این بود که نمی‌خواستم هستی توی دست و پایم باشد. به مهناز هم اطمینان داشتم. زن دنیا دیده‌ای بود و می‌دانستم از هستی به خوبی مراقبت می‌کند. اما به محض اینکه پایش را از ایران گذاشت بیرون همه فکر و خیال‌های بد آمد سراغم. به راحتی می‌توانست کاری کند که من تا آخر عمرم بچه را نبینم. می‌توانست خیلی کارها بکند. ذهنیت بچه را نسبت به من خراب کند و...

به این فکر کردم که باید روابطم را با مریم بهبود ببخشم و حتی به ظاهر هم شده اوضاع را آرام کنم تا هستی برگردد. شرط و شروطهای مریم آسان نبود. می‌خواست خانه‌ای دور از خانه پدری من داشته باشد. از اول ازدواجمان در آپارتمانی زندگی می‌کردیم که همه خواهر و برادرها و مادر و پدرم هر کدام یک واحد داشتند. مریم با آنها نمی‌ساخت. مشکل دومش هم شغل من بود. اصرار داشت کله پاچه فروشی را ببندم و به جای آن ساندویچ فروشی باز کنم. از این شغل خوشش نمی‌آمد. بهانه می‌کرد که ساعت کاری ما خیلی بد است و اصلاً تعطیلی هم ندارد. غافل از این بود که همین شغل به قول او بی کلاس خرج زندگی ما و ریخت و پاش‌های او را می‌داد. از همه چیز من بدش می‌آمد. نمی‌دانم اصلاً چرا زن من شده بود؟ من همانی بودم که روز اول به خواستگاری‌اش رفته بودم و چیزی تغییر نکرده بود، ولی مریم به همه می‌گفت تصور نمی‌کرده زندگی با خانواده شوهر این قدر سخت باشد و شغل کله پاچه فروشی با بی‌وقت بودن ساعت کاری‌اش اینقدر او را اذیت کند.

حرف‌هایش را باور نمی‌کردم. اصلاً برایم اهمیتی نداشت که چه می‌خواهد؛ فقط می‌دانستم که من هم دیگر این زن را دوست ندارم ولی به خاطر هستی تصمیم گرفتم رفتارم را تغییر بدهم. سعی

آنها بروم. رفت و آمدم به خانه صادق زیاد شده بود و یکی دو بار هم چشم تو چشم خواهرش شده بودم. دخترکی ساده و کم حرف بود که نمی‌دانم چطور و چه وقت عاشقش شده بودم. به هر بهانه‌ای می‌رفتم خانه صادق تا بلکه صدای خواهرش را بشنوم و یا سلامی به من بکند. از طرفی زهرا را نامزد خودم می‌دانستم. احساس گناه و عذاب وجدان داشت مرا می‌کشت. حتی زهرا را در یک نگاه هم ندیده بودم ولی شهین را هر روز می‌دیدم یا صدایش را می‌شنیدم.

در سال ۱۳۲۹ بود. پاییز شروع شده بود. خواهرم نامه نوشت که باید هر چه زودتر بروم و زنم را عقد کنم. من هم طفره می‌رفتم. کار و بار و نداشتن مرخصی را بهانه می‌کردم. دست آخر غافلگیر شدم. یک روز وقتی از سر کار برگشتم، دیدم خواهرم و زهرا و پدر زهرا دم در خانه نشسته‌اند.

وقتی آمدند داخل و سر صحبت باز شد خواهرم گفت تو نتوانستی بیایی ما آمدیم... سرخ شدم. نمی‌دانستم چه بکنم. شب وقتی زهرا و پدرش به خواب رفتند ماجرای شهین را برای خواهرم تعریف کردم. زد توی صورتش که بی‌آبرو می‌شویم اگر من سر قولم نباشم و زهرا را عقد نکنم. هر چه باشد اسم مرا روی این دختر گذاشته بودند و خدا می‌داند چه سرنوشتی پیدا می‌کرد.

صبح زود وقتی رفتم سر کار از همه جابی خبر خواهرم رفته بود خانه صادق و سیر تا پیاز ماجرا را برای مادر صادق تعریف کرده و او هم قسم خورده بود که دخترش را به من نخواهد داد و حاضر نیست دختر دیگری را بدبخت کند.

من و صادق از همه جا بی‌خبر وقتی برگشتیم دیدیم همه چیز حسابی بهم ریخته. سر و صدایی بلند شده بود. من هم با همه خجالتی بودنم عشقم را به زبان آوردم و گفتم از شهین خوشم آمده.

تا به آن روز چشمم به صورت زهرا نیفتاده بود. آن روز وقتی صادق رفته بود ماجرا را برای پدر زهرا تعریف کند، لا به لای حرف‌هایش گفته بود که حاضر است با زهرا ازدواج کند. گفته بود چه دختری بهتر از زهرا که اینقدر نجیب و کدبانوست. از قضا مادر صادق هم از زهرا خوشش آمده بود. خلاصه بعد از چند روز همه چیز جور دیگری شد. زهرا به عقد صادق در آمد و من شهین را عقد کردم. چند هفته بعد خواهرم و پدر زهرا به همدان برگشتند و مادر صادق هم راهی شهرشان شدند. زندگی مشترک من و شهین در خانه‌ای سازمانی شروع شد و در کنار ما صادق و زهرا هم زندگی‌شان را با هزار امید شروع کردند.

سال‌ها از این وصلت‌ها می‌گذرد و خدا را شکر که هر دو خوشبخت شدیم و عاقبت به خیر. حالا کلی نوه و عروس و داماد داریم و حسابی سرمان شلوغ است....

کردم همانی بشوم که او می‌خواهد. هر روز با هم می‌رفتیم خانه‌های نوساز بالای شهر را می‌دیدیم و به هر بهانه‌ای هیچ کدام مورد پسند هر دوی ما نبود و من این جوری وقت می‌خریدم تا آخر تابستان شود و دخترم برگردد.

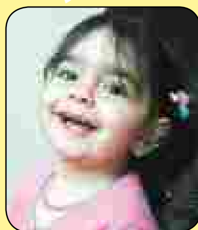
مریم بهانه گیری‌هایش تمامی نداشت. یک تابستان را به هر سختی بود تحمل کردم تا هستی برگشت. روحیه بچه فوق العاده شده بود. دیگر ناخن نمی‌خورد و شب‌ها کابوس نمی‌دید. خاله‌اش حسابی به او رسیده بود. متوجه شدم همه تصوراتم و دلنگرانی‌هایم بی‌مورد بوده و مهناز تصمیم نداشته بچه را پیش خودش نگه دارد. کار من و مریم هم به جایی نرسید و برگشتیم به خانه اول و موضوع طلاق این بار جدی‌تر پیگیری شد. به هستی گفتم از حالا باید با من زندگی کند و امورات خانه را مادربزرگش می‌گذراند. مریم هم اصرار داشت بچه پیش او بماند. کار به دادگاه کشید و کشمکش‌ها ادامه داشت تا اینکه خود هستی از من خواهش کرد بگذارم با مادرش زندگی کند. حیرت کردم. این بچه همیشه عاشق من بود ولی موقع انتخاب، مادرش را به من ترجیح داد. خیلی ناامید کننده بود ولی به من قول داد که هر وقت بخواهم می‌توانم او را ببینم.

تا موعد بعدی دادگاه دو ماه مانده بود و در این مدت فرصت خوبی بود که این شیوه زندگی را تمرین کنیم. خیلی از روزها می‌رفتم مدرسه و از هستی می‌خواستم بیاید خانه پیش من، اما در عمل دیدم امورات بچه درست نمی‌گذرد. من نمی‌توانستم به درس و مشقش برسم. مادرم هم ناتوان‌تر از این بود که بتواند به هستی برسد. کم کم کار به جایی رسید که فقط آخر هفته‌ها به سراغش می‌رفتم و هر چند خیلی غمگین بودم اما می‌دیدم در عمل این بچه به مادرش بیش از من احتیاج دارد. در حالی که اصلاً تصمیم نداشتم برای مریم زندگی مستقلی مهیا کنم ولی دیدم به هستی خیلی سخت می‌گذرد و زندگی در خانه مادربزرگش آسان نیست. آپارتمان کوچکی اجاره کردم تا آنها بهتر بتوانند زندگی کنند.

مریم یک وقت‌هایی آه می‌کشید و می‌گفت کاش این کارها را وقتی با هم زندگی می‌کردیم انجام می‌دادی... حق با او بود اما همه چیز همانی شد که او می‌خواست و تنها مهر و عشق بود که دیگر بین ما نبود.

امروز دادگاه حکم طلاق را صادر کرد. همه حق و حقوق‌ها را به مریم دادم تا هستی راحت‌تر زندگی کند هر چند که نواقص مریم را کاملاً می‌شناسم و حتی تصور می‌کنم که اگر خاله‌اش بچه را نمی‌فرستاد و همانجا پیش خودش نگه می‌داشت، شاید مادر بهتری بود تا مریم. در این ماجرا من خیلی متحوّل شدم. فهمیدم قضایا همیشه آن جور که ما فکر می‌کنیم پیش نمی‌رود و چه بسا واقعیت عکس آن چیزی است که ما می‌بینیم.

شکوفه های زندگی


رومینا صابری


ارسلان نجفی


باران مرزه زمینی

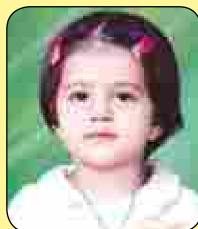

آرمینا فعال دائمی


سیده راضیه آل مهدی


سیدمحمدرضا آل مهدی


بارانا سادات میری


سید بردیا میری

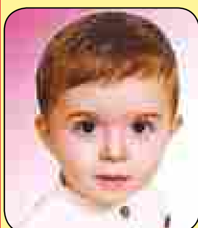

آیلار کریمی


امیرحسین کریمی


سیدمحمد فاتحی


محمدطاها احمدی


نازنین زهرا زبده


محمد جهانخواه

اگر کسی به روی تو لبخند نمی زند علت را در لبان فرو بسته خود جستجو کن.
● دیل کارنگی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۲۸

شانس در یک قدمی مرگ

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل جهانگرد بعد از رهایی از پاکستان و مرخص شدن از بیمارستان، چند سفر دیگر را هم تجربه کرد. سفرهایی که به قول خودش هیجان خاصی نداشتند. او و هارولد استیونز به کشورشان باز گشتند و آنجا در سخنرانی‌ها و برنامه‌های تلویزیونی مختلف متوجه شدند که آمار دقیقی از سفرهایشان ندارند. پودل تصمیم گرفت دوباره برای سفرش برنامه‌ریزی کند و این بار جدی‌تر بار سفر ببندد. او و استیونز آمریکای مرکزی و جنوبی را به عنوان مقصد انتخاب کردند. در ادامه، در مدخل رودخانه سن خوان متوجه اتفاق عجیبی شدند. تعداد زیادی لاک‌پشت برای تخم گذاشتن از آب بیرون آمدند. بعد از آن، سر و کله صد پسربچه پیدا شد که می‌خواستند تخم لاک‌پشت‌ها را برای فروش بردارند...

کوسه استیونز خوار

از آنجا به طرف دریاچه نیکاراگوئه راه افتادیم که بزرگ‌ترین دریاچه آب شیرین آمریکای مرکزی، نوزدهمین دریاچه بزرگ دنیا و نهمین دریاچه بزرگ قاره آمریکاست. این دریاچه به خاطر چند آتشفشان و دو قله همیشه پوشیده از ابر، چهره‌ای عبوس و دلسرد کننده دارد.

در گرمای بیحال کننده نیمروز ماه آگوست به ساحل شمال غربی دریاچه رسیدیم و در شهر زیبا و جذاب گرانادا پیش رفتیم. شهری که معماری فوق‌العاده‌ای داشت و کلیساهای قدیمی چهره متفاوت و شگفت‌انگیزی به آن بخشیده بودند. می‌خواستیم هر چه سریع‌تر خودمان را به نزدیک‌ترین ساحل برسانیم و چادر بزنیم چون شبِ قبل به خاطر لاک پشت‌ها نخوابیده بودیم و خستگی داشت کار خودش را می‌کرد و ما را از پا درمی‌آورد.

با اینکه آب دریا چندان اغوا کننده نبود و تیرگی و کثیفی آن ذوق شنا کردن را کور می‌کرد، هارولد استیونز که حسابی عرق کرده و گرمازده بود، می‌خواست شنا کند و خستگی راه و کثافت عرق را از تن بیرون کند. تا چشم کار می‌کرد درون آب و ساحل پر بود از قوطی کنسرو خالی، کیسه‌های پلاستیکی، میوه‌های گندیده و کارتن خالی. به اطراف نگاهی کردم و با دیدن لاشه گاوی که به نظر می‌رسید چند روز از مرگش گذشته، حسابی بدحال شدم. با اکراه چادر را باز کردم و کمی آن دور و بر را تمیز کردم. کارم که تمام شد، دراز کشیدم. از دور استیونز را می‌دیدم که هنوز در آن آب ناگوار شنا می‌کرد و آواز می‌خواند. یک‌هو چیزی دیدم. کمی جابجا شدم و بیشتر دقت کردم. آیا به توهّم دچار شده بودم؟ آیا درست می‌دیدم؟ آن چیز سیاه و صاف و صیقلی چه بود که پشت سرِ استیونز بود؟ دُمش از آب بیرون زده بود ولی خوب نمی‌توانستم تشخیص بدهم. چشم‌هایم را مالیدم و عرقش را پاک کردم. به خودم گفتم نکند خواب می‌بینم! چیزی که از دور و پشت سر استیونز می‌دیدم، شبیه دُم کوسه بود. ولی این فکری خنده‌دار بود زیرا مطمئن بودم که کوسه‌ها فقط در آب‌های شور زندگی می‌کنند و اگر به آب شیرین بیایند، خواهند مُرد. پس آن چه بود که داشت به سوی دوستم می‌رفت؟ نکند فقط یک دلفین بی‌خطر بود؟ اما نه این هم نمی‌شد زیرا دلفین‌ها هم اهل آب‌های شور ند و محال بود در آن دریاچه باشند.

هر چه که بود، نباید ریسک می‌کردم بنابراین مشغول داد و فریاد شدم و به استیونز هشدار دادم که خطر او را تهدید می‌کند. استیونز هم مثل قایقی که موتورش را روشن کرده، گازش را گرفت و با سرعتی باورنکردنی به سمت ساحل شنا کرد و خوشبختانه آن جانور هم علاقه‌ای نشان نداد و از تعقیب دست برداشت. بعدش هر چه نگاه کردیم، چیزی ندیدیم و آن موجود ناجور غیبش زده بود. استیونز معتقد بود من خیالاتی شده بودم ولی فردای آن روز حقیقت روشن شد:

فردا فهمیدیم چقدر خوش‌شانس بودیم و بخت با استیونز یار بود که کوسه‌ها او را نخورده بودند! زیرا بومی‌های گرانادا به ما گفتند که آن موجود صاف و صیقلی کوسه‌ای خطرناک بوده که علاقه زیادی به انسان‌خواری دارد. گفتیم آخر کوسه در آب شیرینِ دریاچه چه می‌کند؟ گفتند قبلاً اینجا آتشفشان شده و میلیون‌ها ماهی و آبزی دیگر را به دریاچه پرتاب کرده. بیشتر آنها یا بر اثر پرتاب یا به دلیل ناسازگار بودن برای زندگی در آب شیرین مرده بودند. تعدادی نیز دوام آوردند و خود را سازگار کردند که کوسه‌ها یکی از آن گونه‌ها بودند. من بعداً که مطالعه بیشتری کردم، فهمیدم کوسه‌ها قدرت سازگاری زیادی دارند. آن روزها هنوز دانشمندان زیست شناس با این کوسه‌ها آشنا نشده بودند و خبر نداشتند جایی در دنیا هست که کوسه آب شیرین دارد. چند سال بعد از آن روز بود که زیست شناسان تحقیقاتی کردند و به این حقیقت رسیدند که آری! دنیا جای عجیبی است و در سراسرش فقط یک نوع کوسه هست که به دلیل شرایط محیطی و تحمیلیِ خودش به کوسه آب شیرین تبدیل شده.



پرنده‌های دریاچه نیکاراگوئه که میهمان سفره‌های آلوده بودند



این جگوار بزرگ و کنجکاو خواب را از ما گرفت تا فرار کند


شهر جذاب گرانادا با معماری فوق العاده و کلیساهای قدیمی و زیبا


ساحل پر از قوطی و کیسه پلاستیکی که بی توجهی را فریاد می‌زد

تحقیقات بعدی این مساله را آشکار کرد که آن کوسه‌ها از نوع خاص و عجیب و غریبی نبودند. آنها همان طور که بومیان گفته بودند و از پدران خود شنیده بودند، به دلیل آتشفشان و زلزله به دریاچه نیکاراگوئه افتاده بودند و سیستم دفع ادرار خود را تغییر داده بودند تا میزان نمک خون آنها متعادل شود. میزان دفع ادرار این کوسه‌ها نسبت به کوسه‌های دیگر ۲۰ برابر بیشتر شده بود و همین موضوع سبب می‌شد ۵۰ درصد از غلظت نمک خون خود بکاهند و با آب شیرین سازش پیدا کنند. ما آن روز حرف بومی‌ها را جدی نگرفتیم و قبول نکردیم که در آن دریاچه کوسه زندگی می‌کند زیرا در سفرهای عجیب خود زیاد دیده بودیم بومیانی را که اطلاعات غلطی به ما می‌دادند به همین دلیل بی‌خیالِ حرف آنها شدیم و موضوع کوسه‌ها را گزارش نکردیم و همان طور که گفتم، چند سال بعد دانشمندان آن را کشف کردند. وقتی که من و استیونز خبر آن کوسه‌ها را شنیدیم و فهمیدیم آنها به خوردن گوشت انسان علاقه زیادی دارند، استیونز چنان ترسید که انگار هنوز در آن دریاچه است و کوسه‌ای تعقیبش می‌کند. رنگش پریده بود و می‌لرزید. به او گفتم حالا که چند سال از آن روز گذشته. با دلخوری گفت: "اگر نگذشته بود چه؟"

تفنگی به نام امشی

آنجا غیر از آن کوسه موجود دیگری هم داشت که خبر نداشتیم به ما علاقه‌مند شده و ما را زیر نظر گرفته. یکی از بومی‌ها بالبخندی موحش به ما گفته بود او دندان‌های تیزی دارد! همین حرف ما را حسابی ترسانده بود. او نتوانسته بود یا نمی‌خواست اسم آن جانور وحشی را به ما بگوید بنابراین نمی‌دانستیم چه جانور مهیبی در آن اطراف زندگی می‌کند. اگر می‌دانستیم چیست، خودمان را آماده مقابله می‌کردیم ولی ما نمی‌دانستیم مار است یا گرگ و یا حتی رتیل!

شب شام مختصری خوردیم که به دلیل چاشنی ترس، اشتهای کوری هم داشتیم. بعد تصمیم گرفتیم زودتر بخوابیم و خود را از استرسی که داشتیم، خلاص کنیم اما مگر خوابمان می‌برد. هر از گاهی صدای جیغ حیوانی می‌آمد و بی‌خواب‌تر می‌شدیم. فکر کنم تازه خوابم برده بود که حس کردم چادرمان تکان خورد. پلک باز کردم و از توری درِ چادر سایه مهیبی دیدم. جانوری بزرگتر از پلنگ چادر را بو می‌کرد و گاهی به آن چنگ می‌کشید. آهسته استیونز را بیدار کردم و با انگشت گفتم ساکت باشد. او هم سایه را دید و خشکش زد. هیکل آن جانور طوری بود که می‌توانست یک شیر ماده باشد. این را به استیونز گفتم. به نجوا گفت: "اینجا که شیر ندارد." گفتم: "کوسه هم نباید می‌داشت که داشت!" ما یک امشی پاش داشتیم که پر بود و کنار دستم بود زیرا آنجا حشرات زیادی داشت. تنها چاره‌ای که به ذهنم رسید این بود که آن را مثل یک تفنگ به دست بگیرم و اگر آن گربه‌سان بزرگ خواست داخل شود، روی صورت و چشم‌هایش امشی


کوسه ترسناکی که مرا به وحشت انداخت تا استیونز را از مرگ حتمی نجات دهم

بپاشم. شاید فکر احمقانه‌ای بود اما آیا شما راه حل دیگری دارید؟

و مثل اینکه آن حیوان قصد ورود داشت و پیچ پیچ‌های ما را شنیده بود. یاد حرف آن بومی افتادم که گفته بود او دندان‌های تیزی دارد! و حالا می‌دیدم که چنگال‌های تیزی هم دارد زیرا با یک حرکت پنجه‌اش چادر را پاره کرد و سرش را داخل آورد. من درنگ نکردم و فریاد کشان به سمت او تلمبه زدم. امشی و فریادهایم کار خودش را کرد و حیوان را فراری داد اما زیاد دور نشد و در فاصله چند متری چادر نشست و با خشم مشغول پاک کردن صورتش شد. می‌دانستم که امشی چشمش را سوزانده و بوی بدی هم دارد ولی آیا این اسلحه می‌توانست ما را نجات بدهد؟

نیم ساعت گذشت و آن جانور که فهمیدیم جگوار است، همانجا نشسته بود. جگوار بزرگ‌ترین پلنگ سیاه دنیاست که پوستش چهار تا چهار تا خال دارد و وسط هر چهار خال، یک خال دیگر دارد. فرقش با پلنگ همین است و پلنگ آن خال اضافی را ندارد و قواره‌اش هم از جگوار کوچکتر است. این حیوان چنان دندان تیزی دارد که تنها جانوری است که می‌تواند لاکِ لاک‌پشت را با دندان‌هایش خُرد کند و گوشتش را بخورد. نوعی هم عقاب هست که در خوردن لاک پشت مهارت دارد و آن را به هوا می‌برد و از فاصله زیاد پایین می‌اندازد تا لاکش بشکند. غیر از جگوار و عقاب هیچ حیوانی نیست که بتواند لاک پشت بخورد. حالا یک جگوارِ تیزدندان ما را در لاک ضعیفی به اسم چادر گیر انداخته بود.

استیونز گفت: "نباید تسلیم شویم. باید حمله کنیم!" و خیلی سریع یکی از پیراهن‌های مرا که خیلی دوستش داشتم، امشی‌پاش کرد. او می‌خواست پیراهن را آتش بزند و جگوار را فراری بدهد ولی کار فقط به این ختم شد که پیراهن من پر از لکه و بدبو شود زیرا وقتی که صدای پیف‌پیف و تلمبه زدن بلند شد، جگوار پا به فرار گذاشت. آن بیچاره نسبت به صدای امشی شرطی و حساس شده بود و رفت که برود!


دریاچه نیکاراگوئه با قله‌هایی پوشیده از ابر و چهره‌ای عبوس

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره یازدهم
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



نیلوفر صالحی ـ تهران

کلاغ خانگی...



تازگی موضوع و درونمایه و شفافیت و سادگی دلپذیر "کلاغ خانگی..." نوشته "نیلوفر صالحی" بارزترین ویژگی این داستان لطیف و خواندنی است."کلاغ خانگی..." که در نگاه نخست به نظر می‌رسد برای کودکان نوشته شده باشد، در نگاهی عمیق‌تر، داستانی است برای کودک فراموش شده همه بزرگسالان. قریحه خلاق و قدرت تخیّل "نیلوفر صالحی" پشتوانه‌ای است نیرومند که با نوشتن "کلاغ خانگی..." ظهور یافته است.

بیشتر آدم‌ها، کلاغ‌ها را دوست ندارند. نمی‌دانم چرا؟ شاید از صدای ما خوششان نمی‌آید؛ شاید هم رنگ ما را نمی‌پسندند، شاید هم به خاطر این که ما همه چیز را می‌خوریم، از وجودمان بیزارند. اما این که بد نیست. مگر آدم‌ها هم خیلی چیزها را نمی‌خورند؟ ما گاهی اوقات پرستوها را می‌خوریم، آدم‌ها هم بعضی از پرندگان را می‌خورند. ما تخم پرنده‌های دیگر را می‌خوریم، آدم‌ها هم تخم مرغ و تخم اردک را می‌خورند. ما گل و گیاه می‌خوریم، آدم‌ها هم از گل‌ها و گیاهان برای خود دارو و غذا درست می‌کنند. تازه ما حشرات و موش و مارمولک را هم می‌خوریم، آیا بعضی آدم‌ها هم در برخی کشورها این جانورها را نمی‌خورند؟

چون بعضی از دوستانم می‌گویند، بعضی از آدم‌ها، میگو و خرچنگ و ران قورباغه را دوست دارند.

من که نمی‌دانم چرا آدم‌ها، کلاغ‌ها را دوست ندارند ولی من میان این آدم‌ها یک دوست کوچولو دارم که خیلی هم دوستش دارم. او هم مرا دوست دارد.

اسمش احمد است و پسرک مهربانی است. او مرا "زاغی" صدا می‌کند و هر روز لب حوض کوچک خانه‌شان برای من خوردنی‌های خوشمزه می‌گذارد.

همیشه وقتی از روی چنار بلند خانه‌شان برای گردش و شکار پرواز می‌کنم، از آن پایین مرا صدا می‌کند و می‌گوید:

ـ زاغی جون، زود برگرد.

و من در جواب او قارقار می‌کنم و به او می‌فهمانم که زود برمی‌گردم.

احمد کوچولو هنوز به مدرسه نرفته است. چون همیشه وقتی خواهرش کیف و کتاب برمی‌دارد و از در بیرون می‌رود، او در خانه می‌ماند و خودش را سرگرم می‌کند.

گاهی اوقات که هوا خوب است و او می‌تواند توی حیاط بازی کند من هم پیشش می‌روم و با هم بازی می‌کنیم. من دور حیاط می‌دوم و می‌پرم و او هم به دنبال من می‌دود.

این بازی را خیلی دوست دارد و من هم خوشحال می‌شوم که سر او را گرم می‌کنم.

***

یک روز ظهر تابستان هوا خیلی گرم بود. مادر

رمز دوم

"رمز دوم" نوشته نویسنده خوش قریحه و نام آشنا "ولی ا... رضی" را می‌توان داستانی با چند ویژگی بارز به حساب آورد: برون ساخت نو و فشرده؛ درون ساخت چرخشی؛ محتوا و مفهوم طعنه‌آمیز که بر پایه چند محور پنهان، ذهن مخاطب و خواننده را در گیر می‌کند.

از "ولی ا... رضی" تاکنون چندین داستان گیرا و تفکربرانگیز در این صفحات به چاپ رسیده است.

ولی ا... رضی ـ تهران

ماشاء‌الله، صد هزار ماشاء‌الله! هرچه بیشتر پا توی سن می‌گذارم از نظر هوش و حافظه و به قولی "آی کیو" کم نمی‌آورم.

همین چند وقت پیش‌ها بود که عیال (وزیر امور دارایی و قیّم امور مالی ما) فرمودند "کارت عابر بانکت اعتبارش تمام شده است. کارت جدید به من نمی‌دهند، خودت برو عوضش کن." ما هم دو سه ساعتی قید کار را زدیم و مرخصی ساعتی گرفتیم و شال و کلاه کردیم و رفتیم بانک. دیدیم جا تر است و بچه نیست. کرکره بانک پایین کشیده شده بود و یک قفل گنده به درش آویزان کرده بودند و جلویش پر از آت و آشغال بود. رفتگر نیرومند محل گفت "ای آقا، کجای کاری؟ این بانک چند ماه است رفته جای دیگر."چه تقصیری داشتم؟ وقتی صبح نشده از خواب بر می‌خیزم و تا پاسی از شب بعد،دو سه شیفت کار می‌کنم، چه می‌دانم توی محله‌ام دارد چه اتفاقی می‌افتد. متولی مسجد چند بار به من می‌گفت" چرا مسجد نمی‌آیی؟ این قدر کار نکن. چقدر کار می‌کنی؟ این همه درآمد را خودتان می‌خورید؟ یک مقداری هم به مسجد کمک کنید. "و من هم می‌ماندم که همیشه وقت اذان صبح، ظهر و مغرب سر کار هستم.تا شش سر عائله را نان بدهم که دو تای آنها دختر و دارای دکترا هستند و بیکارند. دو تا دانشجو دارم و دو پسر دیگر که بچه محصل‌اند.هیچی رفتم شعبه دیگر بانک.عجب بانکی بود. خیلی با کلاس و پر زرق و برق. درست مثل بانک‌های خصوصی. با خود تجسم کردم، همین الان مثل فیلم‌های سینمایی مثلاً چند تا نقابدار دزد بیایند این جا بانک را بخواهند بزنند. آن وقت در هنگامه ترس و لرز ساکنان بانک چه کارمند و چه مشتری، من با زیرکی تمام یک نشانه‌هایی از پشت نقاب آنها پیدا کنم و پس از سرقت بدهم نقاشی رایانه‌ای بکنند و سارقین را پیدا کنند. آن وقت به خاطر هوش و زیرکی‌ام و این که توانستم سرنخی از آنها به دست آورم به من پاداش‌های هنگفتی بدهند و از فقر و بی‌پولی نجات پیدا کنیم. بعد با خود اندیشیدم، حالا

احمد چند تا ملافه سفید شسته شده را آورد که روی بند پهن کند. احمد و خواهرش هم توی حیاط بازی می‌کردند. مادر بعد از آن که ملافه‌ها را پهن کرد، به بچه‌ها سفارش کرد مراقب باشند تا رخت‌ها را کثیف نکنند و خودش به اتاق برگشت. من هم توی لانه‌ام بالای چنار پیر نشسته بودم و چرت می‌زدم و گاه گاهی که صدای بچه‌ها بالا می‌رفت، پلک‌هایم را باز می‌کردم و آنها را می‌دیدم.

در همین موقع مادر احمد دوباره به حیاط آمد. یک تکه لباس در دستش بود. او دامن لباسش را جمع کرد و کنار حوض نشست و مثل همیشه که می‌خواست چیزی را بشوید انگشترش را درآورد و روی لبه سنگی حوض گذاشت. صابون را برداشت. رخت را خیس کرد و شروع کرد روی آن صابون مالیدن.

بچه‌ها پشت سر او کنار باغچه بودند و احمد کوچولو سعی می‌کرد با بیلچه کوچکش از لابه لای خاک باغچه کِرم پیدا کند. از صبح به من قول داده بود که چند کِرم چاق و چله برای من پیدا کند.

خواهر احمد کوچولو گاهی او را اذیت می‌کرد. این کار اصلاً خوب نبود. سر به سر او می‌گذاشت و لج او را درمی‌آورد. آن روز هم سعی می‌کرد بیلچه کوچک او را بگیرد و احمد که سخت سرگرم پیدا کردن کِرم بود، دلش نمی‌خواست بیلچه را به خواهرش بدهد. شاید اگر کارش تمام می‌شد آن را می‌داد؛ حتماً همین طور بود.

ولی خواهرش ناگهان بیلچه را از دست او قاپید و فرار کرد و احمد گریه کنان و با داد و فریاد به دنبال او دوید. در همین موقع... می‌دانید چه شد؟ احمد با دست‌های کوچکش که خاک آلود و کثیف بود، ملافه‌های خیس را چنگ زد تا خواهرش را که پشت ملافه‌ها پنهان شده بود بگیرد... جای دست‌های کثیف او روی ملافه‌ها لکه‌های زشتی درست کرد.

مادر با عصبانیت از جا بلند شد. دست‌های خیسش را با دامن خشک کرد و فریاد کشان به دنبال احمد دوید.

می‌دانستم که احمد الان تنبیه خواهد شد. احمد دور حیاط می‌دوید و مادر به دنبال او...

خواهرش هم در حالی که بیلچه را به کناری انداخته بود، گوشه‌ای ایستاده بود و به او می‌خندید.

احمد فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست... می‌دانستم که اگر مادر او را بگیرد چند تا پشت دستی به او می‌زند و بعد هم فریاد می‌کشد: "تا شب هم حق نداری به حیاط برگردی!"

تصمیم گرفتم به احمد کمک کنم. فکری به خاطرم رسید. قارقار کنان از بالای چنار پیر به داخل حیاط پر کشیدم و در حالی که بال‌هایم را به هم می‌زدم، شروع به جست و خیز در کنار حوض کردم.

مادر احمد نگاهی به من انداخت و ایستاد. انگشتر او درست جلوی من بود. می‌دانید چه کردم؟

با نوک بلند خودم آن را برداشتم و در حالی که بال می‌زدم دوباره به بالای چنار پیر پرواز کردم و انگشتر را توی لانه‌ام انداختم.

مادر احمد فریادزنان به دنبال من دستهایش را بلند کرد و دوید و شروع کرد به تکان دادن درخت ولی درخت خیلی محکم بود و اصلاً تکان نمی‌خورد.

احمد که از تنبیه شدن نجات پیدا کرده بود، با دهان باز و در حالتی حیران به من نگاه می‌کرد.

من از آن بالا چشمکی به او زدم. نمی‌دانم چشمک مرا دید یا نه؛ ولی مادر احمد در حالی که خیلی عصبانی شده بود رو به احمد کرد و گفت:

ـ اصلاً همه‌اش تقصیر توست!

احمد که می‌ترسید دوباره تنبیه شود، آهسته به کنار درخت آمد و در حالی که سعی می‌کرد از مادرش دور باشد، سرش را بلند کرد و گفت:

ـ زاغی جون، انگشتر مامانمو پس بده... زاغی جون، خواهش می‌کنم!

مادرش در حالی که عصبانی‌تر شده بود با دست او را کناری زد و گفت: برو... برو... خیال می‌کنه کلاغ زبون آدمیزاد سرش می‌شه!!

و به دخترش گفت برو و چوب بلندی از انبار بیاور. می‌دانستم که هیچ چوبی به لانه من نمی‌رسد. به احمد نگاه کردم. او دوباره گفت:

ـ زاغی جونم، تو را به خدا انگشتر رو پس بده...

انگشتر را با نوک خود بلند کردم و از آن بالا ول کردم پایین. انگشتر که به زمین افتاد صدایی کرد و چند قدم آن طرف‌تر از حوض توی باغچه افتاد. همه به دنبال انگشتر دویدند. مادر آن را از توی باغچه برداشت و لبخندزنان به من نگاه کرد.

وقتی مادر لبخند می‌زد دیگر از تنبیه و بداخلاقی خبری نبود.

همه خوشحال بودند. احمد کوچولو به بالا نگاه کرد. مرا که دید با دو چشمش به من چشمک زد. من هم چشمکی به او زدم ولی احمد کوچولو باز هم چشمک مرا ندید.

دیگر دوربین‌های مدار بسته بهتر از شاهدان زنده و عینی سارقین را به تور می‌اندازند. حالا دیگر کسی به فکر سرقت گونی‌های پر از پول نیست. دوره، دوره سرقت‌های رایانه‌ای است. حالا دیگر دوره اختلاس‌ها و رشوه‌های بانکی و قرض‌های هنگفت پس ندادنی است. من را باش چه فکرهایی می‌کردم. یک خانمی توی سالن بانک پشت میز و رایانه‌اش نشسته بود. گفتم "کارتم را می‌خواهم تمدید کنم." گفت "برو باجه چهار. من سرویس دهی بانکم. مثلاً تلفن بانک را در اختیار شما قرار می‌دهم. آیا نیازی به تلفن بانک دارید؟ سرویس‌اش رایگانه؟" گفتم "فعلاً نه." به هرحال مدت کمی معطل شدم. رمز دوم خواستم. گفتند "برو سراغ خودپرداز جلو بانک." رمز دوم برایم اهمیت داشت. وقتی به حسابم حقوق‌ها را واریز می‌کردند، می‌فهمیدم چه قدر ریخته‌اند. من از زور خستگی متوجه نشدم چه می‌گوید. رفتم جلو میز خانم راهنمایی بگیرم. دیدم دم و دستگاه هست اما خانم ترک پست کرده است. کمی صبر کردم. یک خانمی را پشت باجه یک دیدم که سخت مشغول کار بود و سرش پایین. اما از خانم پشت میز خبری نشد. مجبور شدم از خانم باجه یک راهنمایی بگیرم. گفتم "خانم من رمز دوم می‌خواهم، چه کار کنم؟" گفت "برو سراغ خودپرداز بیرون." گفتم "اما خانمی که این جا بود می‌خواست تلفن بانک بده." نگاهی به من کرد و با لبخند گفت "آن خانم من بودم." "کمی جا خوردم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم "چه جوری تلفن بانک بگیرم؟" گفت "گوشی‌تان معمولیه یا نه؟" گفتم "معمولیه؟" برایم یک فرمولی را بیان کرد. توی ذهنم جا نرفت. گفتم "حالا می‌شود شما رمز دوم را برایم بگیرید." گفت "متاسفانه من نمی‌توانم از بانک بیرون بیایم." یک بار دیگر توضیحاتی داد. من نگاهی به ساعتم کردم، می‌خواستم زودتر به کارم برسم. گفتم "خانم ببخشید، از خیرش گذشتم "و از بانک آمدم بیرون و با خود گفتم "قربون آدم حواس جمع. من بلد نیستم با عابر بانک پول بگیرم. کی می‌رود این همه راه را. بهتره کارت را بدهم به خود وزیر امور دارایی و قیّم امور مالی‌مان...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه دیگری است

● اسکات پک



حمیده اخوان

گذشته اینجا معنی می‌شود



اینجا از آینه‌های بزرگ قدی و میزهای آنچنانی و نورپردازی قشنگ که نظر هر مراجعه کننده‌ای را به خود جلب می‌کند، خبری نیست. اینجا از پنج، شش صندلی مجهز که هر کدام جلوی یک آینه و میز چیده شده‌اند تا عملیات و ماموریت خاص خودشان را روی مشتری انجام دهند، خبری نیست. اینجا که می‌گویم منظورم دکان قدیمی " حاج علی اکبر ضیائی" در قدیمی‌ترین بافت شهر زاویه است. یک دکان سلمانی که روی میزهای چوبی رنگ و رو رفته قدیمی‌اش نهایتاً قیچی و شانه و ماشین ریش تراشی دیده می‌شود. یک دکان سلمانی که اصل "بکش و خوشگلم کن" به مشتریان آن سرایت نکرده! اینجا یک سلمانی است. یکی از همان سلمانی‌هایی که با یک قیچی و شانه توی دست به استقبال مشتری می‌روند و جلویش چای دارچین می‌گذارند!

اینطور که شنیده‌ایم از بین پنج پسر شما شدید رهرو پدر!

برادرانم هر کدامشان رفتند سراغ کار و بار دیگری. من از سیزده سالگی همراه پدر و به قولی شاگرد و وردستش بودم. این شغل در خاندان ما موروثی شده. از پدر رسیده به پسر، با سابقه‌ای حدود صد و پنجاه سال!

پنج پسر خودتان چه؟ رهرو دارید؟

یکی از پسرانم آرایشگاه دارد. اما او امروزی کار می‌کند نه همچون من سنتی و قدیمی.

و با وجود همین به قول خودتان سنتی و قدیمی کارکردنتان، مشتری‌های خودتان را دارید؟!

مشتریانم همه کسانی هستند که از همان ابتدا اصلاح سر و صورتشان را من انجام داده‌ام. جوان که به دکان من نمی‌آید. تک و توک هم که می‌آیند نوه و نتیجه آنهایی هستند که من در گذشته سلمانی‌شان بودم. در واقع بر اساس نوعی عرق نزد من می‌آیند.

در گذشته چرا کار جراحی و حجامت و دندان کشی و امثال آن از مسئولیت‌های سلمانی بود؟

علاوه بر اینها برخی از مداواهای اورژانسی هم از وظایف سلمانی‌ها بود! علتش را نمی‌دانم اما ممکن است به این دلیل باشد که سلمانی چشمش با خونی که از بریدن سر و صورت مردم بیرون می‌آمد، آشنا بود. در واقع ترسش ریخته بود!



داخل این وسیله نفت می‌ریزند (یا بنزین) و با حرارت آن قیچی سلمانی و تیغ ریش تراشی را استریل می‌کنند!

چطور دندان می‌کشیدید؟ بخت برگشته‌هایی که نزدتان می‌آمدند چطور آن عذاب را تحمل می‌کردند؟ اینکه دندانشان بدون بی‌حسی و داروی کرخت کننده از لثه بیرون کشیده شود؟

دندان درد آنقدر برایشان عذاب آور بود که حاضر بودند هر بلایی سرشان بیاید اما دیگر درد را تحمل نکنند. به خاطر دارم نیمه‌های شب از اهالی یکی از روستاهای اطراف هروله کنان به خانه‌مان آمد. ملتمسانه به پدرم می‌گفت سرم را ببر اما فقط دندانم را بکش! درد تا این حد فشار می‌آورد. زمان من آمپول بی‌حسی بود اما زمان پدرم نه. او برای اینکه بیمار درد را کمتر احساس کند شوخی می‌کرد و خنده سر می‌داد. در واقع بیمار را به نوعی اغفال می‌کرد تا درد کشیدن دندان برایش قابل تحمل شود.

شما دیگر کار دندان کشیدن را کنار گذاشته‌اید؟

بله، ده سالی می‌شود که دندان نمی‌کشم. دیگر پیر شده‌ام و به دلیل کهولت سن آنقدر توان ندارم که بتوانم دندانی را از لثه بیرون بکشم.

برگردیم به گذشته، به خیلی سال قبل. به سیزده سالگی که شاگرد پدرتان بودید!

پدرم تنها سلمانی با تمام مسئولیت‌های خاص خودش در این منطقه بود. یک دکان داشت- همین جا- دکانی با طاق تیری با آجر ضربی و دیوارهای گچی و کفی آجر فرش شده با در چوبی شیشه خور با شیشه‌های کوچک چهار گوش. البته فقط این نبود



وسایل دندان پزشکی قدیمی!



تیغ‌هایی که با آنها صورت را اصلاح می‌کنند.

که دکانش سلمانی کند. هر جا که می‌خواستند می‌رفت و کار اصلاح سر و صورت را انجام می‌داد؛ باغ، بستان و گاهی توی کوچه و زیر نور آفتاب! پدرم در اموری نظیر جراحی، زخم بندی و حجامت هم سررشته داشت. از تمام روستاهای اطراف می‌آمدند سراغش. با جان و دل کار مردم را راه می‌انداخت.

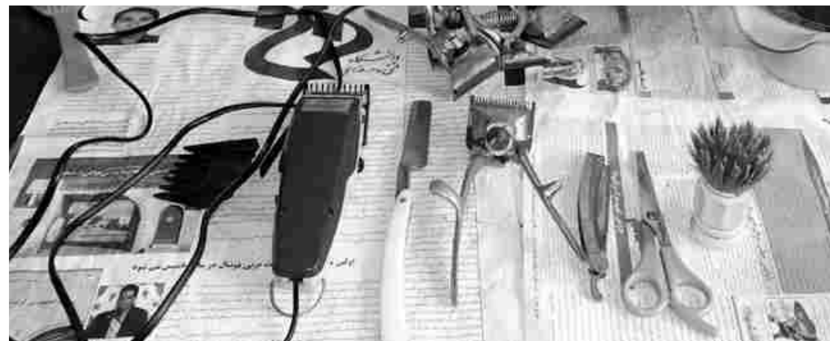
چه دندان‌ها که با "کلبتین" کشیده!

پدربزرگم که همراه پدرش به کربلا رفته بود، آنجا سفارش داده بود برایش کلبتین ساخته بودند. کلبتین رسید به پدرم و بعد هم به من. من مدتی با کلبتین دندان کشیدم اما پس از آن برادر

برای بند آمدن خونریزی یک تکه گوشت کباب شده یا تخم مرغ آبپز روی آن می گذاشتیم. چای خشک آسیا شده و نمک هم که روی زخم می‌پاشیدند برای پیشگیری از عفونت موثر بود.

خاطرتان هست آخرین بار دندان کشیدنتان را؟

حدوداً ده سال قبل بود. برایمان میهمان آمده بود. نیمه‌های شب دندان عقل یکی از میهمان‌ها که دختر نوجوانی بود، درد گرفت. دندان پوسیده و دیگر قابل ترمیم نبود. آن وقت شب به دکتر هم دسترسی نداشتیم. مجبور شدم خودم دندانش را بکشم. بعد از اینکه کارم تمام شد، دخترک زد زیر



به دور از هر تجمل- اندک وسایل مورد نیاز برای سلمانی!

همسرم که همراه خانواده‌اش به آلمان رفته بود و آنجا زندگی می کرد، برایم وسایل پیشرفته دندان پزشکی و سلمانی فرستاد. بعد هم که آمپول بی‌حسی آمد و به داد مردم رسید.

پدرتان بابت کارش چقدر دستمزد می‌گرفت؟

دستمزدها آن زمان نقدی نبود. مثلاً یک خانواده کلیه کارهای سلمانی و دندان کشیدن و ختنه فرزندانشان را نزد پدرم انجام می‌دادند و بعد سرسال تسویه می کردند، آن هم با چند کیلو گندم و جو پنبه. خیلی مواقع پیش آمده بود که پدرم بی آنکه دستمزد بگیرد کار مردم را راه می‌انداخت. آن زمان دعوت میهمان به عروسی از وظایف سلمانی بود. من که شاگرد پدرم بودم، هر زمان کسی عروسی داشت، به درخواست خانواده داماد خانه به خانه می‌رفتم و دعوتشان می‌کردیم. در حنابندان موقعی که داماد حنا به دست‌هایش می‌بست، هر چه به عنوان هدیه دریافت می کرد، به سلمانی تعلق می گرفت. زمانی که من مشغول به کار شدم پول به نسبت قبل در دست و بال مردم بیشتر بود. اما خب، مگر چقدر دستمزد می گرفتم؟ گاهی که اوضاع مالی بد خانواده‌ای را می‌دیدم از خیر گرفتن دستمزد می گذشتم. گاهی هم مشتریان بد حساب به تورم می‌خوردند.

با توجه به نبود امکانات برای بند آمدن خونریزی و همینطور پیشگیری از عفونت لثه چه می‌کردید؟

گریه. با گریه می گفت آخر این چه رسم میهمان نوازی است؟

تا کلاس ششم سواد دارید. چرا دیگر ادامه تحصیل ندادید؟

تا کلاس ششم همین جا درس خواندم. اگر می‌خواستم ادامه تحصیل بدهم باید به یکی از شهرهای همجوار می‌رفتم. نمی‌خواستم پدرم را دست تنها بگذارم. همین جا ماندم و گوشه‌ای از کار سنگینش را چسبیدم.



با این وسیله تیغ‌های ریش تراشی را تیز می‌کنند. برای تیز کردن چاقو و قیچی هم کاربرد دارد.

دستمزد و درآمدتان چقدر است؟

برای هر اصلاح پنج هزار تومان می گیرم. درآمدم آنقدر نیست. مشتریانم انگشت شمار هستند. آنهایی هستند که به من و دکانم عادت کرده‌اند. من متولد ۱۳۱۳ هستم. با این سن اگر می‌آیم اینجا، برای این است که از خانه نشینی بیزارم. از صبح تا غروب یکی دو تا مشتری دارم. بعد می‌نشینم کتاب می‌خوانم و استراحت می‌کنم.

ضرب‌المثل فوت کوزه‌گری

این ضرب‌المثل زمانی به کار می‌رود که کسی همه چیز را برای انجام کاری می‌داند به جز یک نکته مهم و نهایی.

پسری پیش استاد کوزه گری رفت و با خواهش و التماس فراوان به شاگردی استاد در آمد.

پسر بسیار باهوش و زرنگ بود و استاد کم کم به او علاقه پیدا کرد و تمام تجربه‌های کاری خود را به او یاد داد.

شاگرد وقتی تمام کارها را یاد گرفت. شروع به ایراد گرفتن کرد و گفت مزد من کم است. و کم کم زمزمه کرد که من می‌توانم بروم وبرای خودم کارگاهی راه اندازی کنم و کلی فایده ببرم.

هر چه استاد کوزه گر از او خواهش کرد مدتی دیگر نزد او بماند تا شاگردی پیدا کند و کمی کارها را یاد بگیرد تا استاد دست تنها نباشد، پسرک قبول نکرد و او را دست تنها گذاشت و رفت و کارگاهی راه اندازی کرد و همانطور که یاد گرفته بود کاسه‌ها را ساخت و رنگ کرد و روی آن لعاب داد و در کوره گذاشت. ولی متوجه شد که رنگ کاسه‌های او مات است و شفاف نیست.

دوباره از نو شروع کرد و خاک خوبتر انتخاب کرد و در درست کردن خمیر بیشتر دقت کرد و بهترین لعاب را استفاده کرد و آنها را در کوره گذاشت ولی باز هم مشکل قبلی بوجود آمد.

شاگرد فهمید که تمام اسرار کار را یاد نگرفته. نزد استاد رفت و مشکل خود را گفت. و از استاد خواهش کرد که او را راهنمایی کند.

استاد از او پرسید که چگونه خاک را آماده می کند و چگونه لعاب را تهیه می کند و چگونه آن را در کوره می گذارد. شاگرد جواب تمام سوالها را داد.

استاد گفت: درست است که هر شاگردی باید روزی استاد شود ولی تو مرا بی‌موقع تنها گذاشتی. بیا یک سال اینجا بمان تا شاگرد تازه هم قدری کار یاد بگیرد و آن وقت من هم تو را راهنمایی خواهم کرد و تو به کارگاه خودت برو.

شاگرد قبول کرد یکسال آنجا ماند ولی هر چه دقت کرد متوجه اشتباه خودش نمی‌شد. یک روز استاد او را صدا زد و گفت بیا بگویم که چرا کاسه‌های لعابی تو مات است.

استاد کنار کوره ایستاد و کاسه‌ها را گرفت تا در کوره بگذارد به شاگردش گفت چشمهایت را باز کن تا فوت وفن کار را یاد بگیری.

استاد هنگام گذاشتن کاسه‌ها در کوره به آنها چند فوت می کرد. بعد از او پرسید: "فهمیدی". شاگرد گفت: نه. استاد دوباره یک کاسه دیگر برداشت و چند فوت محکم به آن کرد و گرد وخاکی که از آن برخاسته بود به شاگرد نشان داد و گفت: این فوت و فن کار است، این کاسه که چند روز در کارگاه می‌ماند پر از گرد و خاک می‌شود در کوره این گرد وخاک با رنگ لعاب مخلوط می‌شود و رنگ لعاب را کدر می کند. وقتی آنرا فوت می کنیم غبار پاک می‌شود و رنگ لعاب روی آن روشن و شفاف می‌شود و جلا پیدا می کند. حالا برو و کارگاهت را روبراه کن و "فوت کوزه گری" را فراموش نکن.

جنگل مقوایی

سهراب صفادار





"**ایوا جوزفین**" که یک مجسمه ساز ماهر است، در طرح جدیدش کاری را خلق کرده است که یک چرخه کامل را نشان می دهد. او جنگل هایی انبوه و تاریک و خارق العاده را از ماده ای ساخته است که توسط همین جنگل ها تولید می شود، مقوا!... او بر گه های بزرگ مقوا را در ضخامت ها و اندازه های مختلف بریده و با چسباندن دقیق آنها در کنار یکدیگر، منظره ای حیرت انگیز از جنگل های انبوه را به وجود آورده است که از عمق جالبی هم برخوردار هستند. به گفته کارشناسان هنری و بازدید کنندگان این طرح، تاکنون هیچ اثر سه بعدی دست سازی نتوانسته بود به این شکل حس واقعی تماشای جنگل را به بیننده القا کند. نکته دیگری که ایوا در طرح خود رعایت کرده، استفاده از مقواهای دور انداخته شده و مصرف بهینه آنها بوده است. هدف او هم استفاده بهینه از زباله ها و هم بهره گیری از رنگ مناسب مقوا برای چنین طرحی بود. به دلیل جنس خاص و لایه لایه ای که مقوا دارد، اعمال طراحی های ظریف و دقیق روی مقوا و برش دادن آنها به مهارت بسیار زیادی نیاز دارد و حتی شاید طراحان و سازندگان جواهرات هم از عهده آن برنیایند. در حال حاضر این طرح او در نمایشگاهی در شهر پاریس به معرض نمایش گذشته شده است.

کافی شاپ محبوب







سریال BreakingBad یا همان "**قانون شکن**" که طرفداران زیادی در سرتاسر جهان پیدا کرده است، الهام بخش "**دنیز کاوسان**" که موسس کافی شاپ "والتر" بوده است! این کافه در شهر استانبول ترکیه قرار دارد. در طراحی، تزیین، وسایل و حتی نحوه ساخت قهوه در این کافه از این سریال الهام گرفته شده است. مسئولان کافه با لباس های مخصوص و زرد رنگ مشابه آنچه که شخصیت های اصلی سریال بر تن داشتند قهوه درست می کنند، دانه های قهوه در دیگ های بزرگ مانند ظروف آزمایشگاهی سرخ می شوند، از ظروف و لوله های آزمایشگاه برای ساخت قهوه استفاده می شود و حتی یک جدول مندلیف هم بر روی یکی از دیوارهای کافه نصب شده است تا هرچه تمام تر بتوانند فضای سریال را برای طرفدارانش تداعی کنند و ساعاتی لذت بخش را برایشان فراهم آورند. اما یکی دیگر از عواملی که باعث شد دنیز چنین فکری به ذهنش خطور کند، این بود که او پسرعمویی دارد که ظاهرش بسیار شبیه به شخصیت اصلی سریال یعنی والتر است. مردی عینکی و طاس که ریش پروفسوری دارد. همین باعث شد که از او بخواهد در راه اندازی کافی شاپ به او کمک کند. البته محصولات ارائه شده در این کافه هیچ تفاوتی با کافه های معمولی ندارند و صرفاً سعی شده است از وسایل و نماهای آشنا برای هواداران و علاقه مندان استفاده شود.

تخم مرغ های سیاه



اواکودانی نام یک محله قدیمی در ایالت هاکان در کشور ژاپن است. اواکودانی در زبان محلی به معنی "دره بزرگ جوشان" است. این منطقه در واقع یک دهانه آتشفشانی بزرگ است که حدود ۳۰۰۰ سال پیش و در جریان فوران وسیع کوه هاکان به وجود آمده است. البته هنوز هم آثاری از فعالیت هایی آتشفشانی در منطقه دیده می شود و صدها حوضچه آب جوشان که غنی از گوگرد هستند در این منطقه به چشم می خورد. ستون های بلندی از دود و بخار هیدروژن سولفید و دی اکسید گوگرد از آنها متصاعد می شود. بوی شدید تخم مرغ گندیده در تمام فضا استشمام می شود، اما جالب است بدانید که همین تخم مرغ ها اصلی ترین جاذبه توریستی منطقه هستند و هزاران گردشگر برای آنها به این دره سفر می کنند. تخم مرغ های سیاه اواکودانی که در زبان محلی "کارو تاماگو" نامیده می شوند، همان تخم مرغ های معمولی هستند که تاحد زیادی در این حوضچه های طبیعی آب داغ پخته می شوند. گوگرد موجود در این آب ها باعث می شود که پوست سفید تخم مرغ ها به رنگ سیاه درآیند و همچنین بوی خاصی به آن می دهند. باور و عقیده جالبی که مردم بومی در مورد این تخم مرغ ها دارند این است که خوردن یک عدد از آنها طول عمر را ۷ سال افزایش می دهد! یعنی اگر دو تخم مرغ بخورید، ۱۴ سال بیشتر عمر خواهید کرد! این تخم مرغ ها در بسیاری از فروشگاه های شهرهای اطراف نیز فروخته می شوند اما هیچ کدام به اندازه تخم مرغ های تازه پخته شده در بالای تپه های این منطقه نیستند. هر ۶ تخم مرغ ۵۰۰ ین قیمت دارد و گردشگران می توانند منظره زیبایی از کوه فوجی را هم تماشا کنند. از نظر پزشکی هم باید بدانید که اساساً خوردن این تخم مرغ ها هیچ ضرری برای سلامتی نداشته و پوسته تخم مرغ اجازه ورود گوگرد به داخل آن را نمی دهد.







حادثه در گالری

هفته گذشــته در نمایشــگاه هنری که در موزه هنر Perez برگزار شده بود، یک هنرمند اهل میامی با شکســتن کوزه‌ای یک میلیون دلاری همه را شــوکه کرد. این هنرمند ۵۱ ساله که "**ماکســیمو کامینرو**" نام دارد به جرم خســارت زدن به آثار هنرمند چینی که آنها را در موزه به نمایش گذاشته بود، دستگیر شد. او دلیل اصلی کارش را نبود آثار و نمایشگاه‌هایی از هنرمنــدان محلــی و بومی عنوان کرد و در اعتراض به اینکه چرا یک چینی باید آثارش را در اینجا ارائه دهد، این کار را انجام داد. مســئولین موزه در یک اعلامیه رســمی این حرکت کامینرو را غیر عقلانی خوانده و با اشاره به چند اثر موجود از هنرمندان بومی این گفته وی را نیز مردود اعلام کردند. کامینرو روز یکشنبه به این محل مراجعه کرد و این کار او توسط ویدیو نیز ضبط شــده اســت. کوزه‌ای که او شکست، جزیی از مجموعه "کوزه‌های رنگی" نمایشگاه بود؛ مجموعه‌ای از کوزه‌های بســیار قدیمی که توســط این هنرمند چینی رنگ آمیزی شده بودند و هر کدام عمری بیش از ۲۰۰۰ سال داشتند. کامینرو که با هویت کوزه‌ای که شکسته بود آشنایی نداشت، عنوان کرد که فکر می کرده یک کوزه گلی معمولی است که می توان از هر سفال فروشی در شهر تهیه کرد و پس از دانستن ارزش واقعی آن شدیداً اظهار پشیمانی کرد. اما هنرمند چینی که "آی وی" نام دارد در این باره گفت: "اعتراض او قابل درک است اما تخریب آثار یک نفر ســوال برانگیز اســت. به هر حال من مشــکلی با این قضیه که یک اثر تخریب شــود، ندارم. بالاخره کوزه، کوزه اســت. یک شــیء فیزیکی است. چه کار می‌شود کرد؟ کار از کار گذشته است و راهی برای برگرداندنش نیست."

فوتبال در رودخانه

هر ساله غوغایی در رودخانه "**ویندراش**" در شهری به همین نام برپا می‌شود که البته شــور و هیجانی را بین مردم و ســاکنان شــهر راه می‌اندازد. این شــهر در انگلســتان قــرار دارد و هر ســاله دو تیم فوتبال محلی به ایــن رودخانه می آیند و در آب‌های رودخانه با هم مســابقه‌ای دوســتانه برگزار می کنند. اعضای دو تیم وارد رودخانه می‌شــوند و دو دروازه هم در دو ســمت قرار داده می‌شــود. سابقه ایــن فوتبــال جالب و پرهیجان به بیش از ۱۰۰ ســال قبل برمی گردد و به یکی از ســنت‌های زیبا و پرطرفدار شــهر تبدیل شده است. هر بار نیز چند صد نفر در دو طرف رودخانه و روی چمن‌ها می نشــینند و بازی را تماشــا می کنند. آنهایی که به رودخانه نزدیکترند، لباس‌های ضد آب می‌پوشــند چرا که حتماً چند ردیف اول تماشــاگران خیس آب خواهند شــد! البته شش تیم فوتبال در این شهر هستند اما فقط دو تیم در این بازی شــرکت داده می‌شــوند. بازیکنان در شرایطی که تا ساق پا در آب هستند باید سعی کنند با حریف رقابت کنند.




مخترع ۱۲ ساله

امروزه کودکان آنقدر باهوش شده‌اند که دیگر دیدن یک نوجوان با ایده‌های مبتکرانه عجیب به نظر نمی رســد، اما "**شــوبهام بانرجی**" دوازده ســاله همچون دیگران به دنبال شهرت و یا پول نبوده اســت. این دانش آموز ســال هفتم در کالیفرنیا موفق به طرح ایده جالبی توســط تکنولوژی برای ســاخت یک دســتگاه پرینتر شده است. اما نه یک پرینتر معمولی، بلکه او توانسته است تنها با استفاده از چند کیت آماده لگو به همراه چند سخت افزار محدود که خود تهیه کرده است، یک پرینتر خط بریل مخصوص نابینایان بســازد. طبق آمار جهانی هم اکنون حدود ۲۸۵ میلیون نفر در دنیا نابینا هســتند و ۹۰ درصد آنها در کشــورهای در حال توسعه زندگی می کنند. این در حالی اســت که هم اکنون هزینه پرینترهای معمولی خط بریل بالای ۲۰۰۰ دلار بوده و اکثر این مردم نمی توانند آن را تهیه کنند. کاری که این دانش آموز انجام داده اســت، می تواند پرینتر بســیار کم هزینه‌تری بسازد که مردم بیشتری بتوانند آن را خریداری کرده و استفاده کنند. بانرجی یک کیت لگو و یک نرم افزار تایپ حروف انگلیسی را که روی هم ۳۵۰ دلار قیمت داشته، خریداری کرد. او تعدادی قطعه سخت افزاری به قیمت ۵ دلار نیز از مغازه‌های ابزار فروشی تهیه کرد و به آن افزود و از ســرهم کردن آنها یک پرینتر خط بریل ســاخت که نامش را "برایگو ۱" گذاشــته اســت. گمان نمی‌رود پس از انجام مراحل تکمیلی قیمت آن بیش از ۵۰۰ دلار باشد.




خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

سرقت از روی احساس

شاید شما هم در میان دوستانتان کسانی را بشناسید که مشتاقند اوقات فراغت خود را در محیط‌های فرهنگی از قبیل کتاب فروشی‌ها و یا دفاتر مجلات هفتگی سپری کنند. در آن زمان که مجلات، سرگرمی اصلی مردم را تشکیل می‌دادند، از این جور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شد. آنها عاشق کتاب و مطبوعات بودند و چند ساعتی از وقتشان را در کتابخانه‌ها به ور رفتن با کتاب‌ها، یا مطالعه سرپایی و صلواتی آنها سپری می‌کردند. برخی هم دوست داشتند نویسندگان محبوب خود را از نزدیک ببینند. یکی از این افراد، نوجوان ریزنقشی بود که هر از گاه به مجله ما می‌آمد. ساکت و آرام، روی یک صندلی می‌نشست و ساعت‌ها، نویسندگانی را که در حال نوشتن بودند نظاره می‌کرد. از برق چشمانش می‌خواندم که از این منظره خیلی احساس کیف و لذت می‌کرد!

استعداد این جوان در زمینه طنز بود. جالب آنکه بیشتر دوست داشت سر به سر "نویسندگان" بگذارد و اهالی قلم را دست بیندازد! در آن روزها مقوله‌ای به نام طنز هنوز در کشور ما خوب جا نیفتاده بود. اگر این شوخی‌ها را که با همکاران مطبوعاتی ما در سایر مجلات شده بود چاپ می‌کردیم، گمان می‌رفت که داریم مسخره‌شان می‌کنیم! از این گذشته، کار این دوست جوان ما هم از پختگی لازم برخوردار نبود که بتوانیم مطالبش را چاپ کنیم. بنابراین، گمنام آمد و گمنام هم رفت!

اما یکی از شوخی‌های او را همیشه به یاد داشتم که سر به سر "ارونقی کرمانی" گذاشته بود. "ارونقی" در آن زمان، سردبیر مجله اطلاعات هفتگی بود و در عین حال از داستان نویس‌های مطرح مطبوعات بود. این نوجوان شوخ طبع، این طور به او گیر داده بود:

"یک روز، یکی از داستان‌های "ارونقی کرمانی" را که چند سال پیش از سردبیر شدنش نوشته بود، عیناً رونویسی کردم و به نام خودم به او دادم تا در صورت پسند در مجله چاپ کند! هفته بعد که رفتم جواب بگیرم، "ارونقی" داستان را جلویم انداخت و گفت:

ـ مزخرف است. شما باید بیشتر کار کنید!!"

در آن زمان، من در مجله "امید ایران" دبیر داستان‌ها بودم و در عین حال، گاهی هم برای دیگر مجلات، داستان‌هایی می‌نوشتم. یکی از آنها داستانی بود به نام "شکار انسان" که در مجله اطلاعات هفتگی ـ که سردبیرش "ارونقی کرمانی" بود ـ چاپ شده بود.

روش من در پاسخگویی به ارباب رجوع، به ویژه نویسندگان جوان و تازه کار، به آن شدّتی که دوست جوان طنزپرداز ما نوشته بود نبود. هیچ گاه توی ذوق کسی نمی‌زدم. اگر داستانی را ضعیف تشخیص می‌دادم، هیچ وقت نمی‌گفتم "مزخرف" یا "چرند" است، بلکه با ملایمت به آن جوان تفهیم می‌کردم که با سبک مجله ما جور نیست. او هم بی آنکه به احساسات و غرورش آسیبی وارد شود، می‌فهمید که باید بیشتر کار کند!

یک روز بعدازظهر که تنها پشت میز نشسته و سرگرم مطالعه و ویرایش داستان‌های رسیده بودم، در باز شد و دو نفر وارد دفتر مجله شدند. از طرز لباس پوشیدنشان حدس زدم که از شهرستان آمده‌اند. یکی از آنها کوتاه و چاق، و دیگری بلند و لاغر و جوان‌تر بود. فرد جوان‌تر ـ که دفتری زیر بغل داشت ـ جلو آمد و با ته لهجه‌ای که ندانستم مال کجاست پرسید:

ـ ببخشید، آیا شما داستان چاپ می‌کنید؟

گفتم: البته. اگر با سبک مجله ما مناسبت داشته باشد چرا که نه؟

او بی درنگ از لای دفترش نوشته‌ای را بیرون کشید و روی میز من گذاشت. از آن آدم‌هایی نبودم که بی جهت طرف را سر بدوانم. به ویژه چون از شهرستان آمده بودند نمی‌خواستم معطّل شوند. بنابراین، آنها را دعوت به نشستن نمودم و همان جا شروع به خواندن داستان او کردم. هنوز چند سطری نخوانده بود که ناگهان سخت یکّه خوردم و روی صندلی خشکم زد!

این داستان خود من بود که با نام "شکار انسان" در مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده بود! حسابی حالم گرفته شد. یک سرقت ادبی آشکار بود و این شخص، داستان مرا برای خودم آورده بود!

همیشه از تقلید گریزان بودم و به این موضوع حساسیت زیادی داشتم، چه برسد به اینکه حالا یک نفر، عیناً داستان مرا کپی کرده و به دست خودم داده باشد!! به هر حال، بشر جایزالخطاست، اما همان گونه که بزرگان ما گفته‌اند، هر کس باید در ذهن خود گورستانی برای دفن اشتباهاتش داشته باشد.

پرسیدم: سیروس گنجوی را می‌شناسید؟

آن جوان، از شنیدن این نام گوش‌هایش تیز شد و حالت چهره‌اش برگشت!

پیش از آنکه منتظر پاسخ او بشوم خود را معرفی کردم. ناگهان، مثل برق گرفته‌ها به طرف من خیز برداشت. دستم را کنار کشیدم و دیدم از شدت احساسات، اشک در چشمانش حلقه زده است. گفت:

ـ باید اجازه می‌دادید بر دستانی که چنین داستان زیبایی نوشته بوسه می‌زدم!

این داستان، زندگی مرا از این رو به آن رو کرد. سه روز تمام همه‌اش به فکر فرو رفته بودم و لب به غذا نمی‌زدم!

راست یا دروغش به گردن خود راوی! البته برخی از ما ایرانی‌ها در مبالغه کردن، ید طولایی داریم. اگر یک دقیقه منتظر بمانیم، می‌گوییم: یک ساعت است اینجا منتظرم! اگر بخواهیم مخالفت خود را به طرف نشان بدهیم، حتی از طول عمر خود هم بیشتر مایه می‌گذاریم و می‌گوییم: "هزار سال سیاه با تو خوب نخواهم شد! یا مثل این دوست جوان، که می‌گفت سه روز از کار، خواب و خوراک نداشته است!! اما آنچه برای من روشن بود، آن بود که به هر حال، تحت تاثیر این داستان قرار گرفته بود!

پرسیدم: چرا به جای آنکه از خودت اثری خلق کنی، داستان مرا عیناً کپی کردی؟

ـ چون این داستان، هر چقدر نوشته شود باز هم کم است!

ـ خب، چرا نام خودت را روی آن گذاشتی؟

ـ برای آنکه احساس کنم این داستان من است و از من جدا نیست!

راستش اگر این ماجرا در سال ۱۹۸۰ میلادی رخ داده بود، فوراً به یاد تراژدی "جان لنون" خواننده و ترانه سرای گروه "بیتل"ها، همکار سابق "پل مکارنی" می‌افتادم و حواسم را جمع می‌کردم که یک گلوله حرامم نشود، اما خوشبختانه او چنین خیالی نداشت!

خلاصه، برای هر سوالی یک پاسخ دهان پر کن در آستین داشت و من به این نتیجه رسیدم که این سرقت یا تقلید، تنها از سر احساس صورت گرفته بود و منظور دیگری در کار نبود!

پیش از آنکه دفتر مجله را ترک کند، از احساساتش تشکر کردم و در عین حال، به او یادآور شدم که یاد بگیرد همیشه خودش باشد و از کسی تقلید نکند. به او گفتم اگر خود را گم کرده‌ای، دنبالش بگرد، پیدایش خواهی کرد. اگر یک اثر "متوسط" خلق کنی، بهتر از آن است که بخواهی با آثار دیگران، خود را "خوب" جلوه بدهی! با این کار، افتخار "خود بودن" را از دست خواهی داد. او در تمام مدت سرش را پایین انداخته بود. اشک‌های روی گونه‌اش هنوز کاملاً خشک نشده بود و من از این همه احساس به راستی در شگفت بودم. به خیال خود، کار مهمی انجام نداده بودم، اما چگونه بود که یک نوشته معمولی، این چنین روح و روان یک خواننده را بر هم بریزد؟!

وقتی آنجا را ترک کردند، تصمیم گرفتم داستان کوتاهی بنویسم و به جای نام خود، نام این دوست شهرستانی را (که حالا به یاد نمی‌آورم) بر بالای داستان بگذارم. این داستان چاپ شد، اما هیچ گاه خبری از این دوست نرسید. فکر کردم هنوز داشت به دنبال "خود" می‌گشت، یا اصلاً خواننده مجله ما نبود!

اما سرانجام، یک روز نامه‌ای از او دریافت کردم. او در این نامه چنین نوشته بود:

"... وقتی هنگام ورق زدن مجله امید ایران، چشمم به داستانی افتاد که به نام من نوشته شده بود، از خود شرمنده شدم. من این داستان را پنهان کردم و به هیچ کس نشان ندادم. انسان بهتر است روی زانوی خود بمیرد تا اینکه بخواهد روی پای دیگران زندگی کند!..."

از خوشحالی از جا پریدم. تیر من، درست به هدف نشسته بود!

کریم ملکی

پادشاهی از راه دور

مرد آفریقایی روزها به مکانیکی می‌پردازد و شب‌ها بر کشوری در آفریقا پادشاهی می‌کند و فرامین لازم را از طریق اینترنت به مقام‌های تحت فرمانش می‌فرستد.

این مرد سیاهپوست که "پادشان کنی" نام دارد در حال حاضر به همراه همسرش "گابریل" ۵۷ ساله در آلمان سکونت دارند، ولی در لولویگشافن به عنوان پادشاه از راه دور سلطنت، اما در آلمان روزها به عنوان تعمیرات کار خودرو انجام وظیفه می‌کند. این پادشاه عجیب امور مملکت خود را از طریق اسکایپ انجام می‌دهد و به ۲ میلیون غنایی و توگویی حکمرانی می‌کند. این پادشاه در غنا به دنیا آمده که از سال ۱۹۷۰ به آلمان رفته است. او پس از مرگ پدربزرگش به عنوان پادشاه کشورش انتخاب شده، زیرا پدر و برادرش چپ دست بودند و طبق قوانین توگو، چپ دست‌ها نمی‌توانند در این کشور سلطنت کنند و به همین خاطر "سیناس بانساه" پادشاه شده است. او پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه آلمان توانست شناسنامه آلمانی بگیرد و در این کشور زندگی کند. "بانساه" سالی ۸ بار به مملکت خود سفر می‌کند این پادشاه چندین مدرسه ساخته و کارهای آبادانی زیادی در کشورش انجام داده است و در حال حاضر زندانی برای زنان در کشورش احداث می‌کند.



دختری که سه بار مرگ را شکست داد

دختر ۱۹ ساله‌ای سه بار همنفس مرگ شد و تا یک قدمی آن پیش رفت، اما هیچ وقت تسلیم نشد و در ثانیه‌های آخر در مقابل چشمان حیرت زده پزشکان و والدینش مرگ را شکست داد.

خانم "مورگان" سه سال پیش در اثر ابتلا به سرطان پیش رونده در بیمارستان بستری شد و تحت عمل جراحی و شیمی درمانی قرار گرفت و پزشکان به خانواده‌اش اعلام کردند، بیماری بر او غالب شده و هیچ امیدی به درمانش نیست، اما سرنوشت به گونه‌ای دیگر برای مورگان رقم خورد و او با روحیه قوی که اطرافیانش همیشه درباره آن صحبت می‌کنند، نشان داد می‌توان غیر ممکن‌ها را به ممکن تبدیل کرد.

مادر این نوجوان پرتغالی در این باره گفت:

باور دارم که نمی‌توان نسخه سرنوشت را حتی در ناامیدانه‌ترین و تاریکترین لحظه‌ها برای دیگران پیچید اما دخترمن به علت ابتلا به بیماری سرطان تحت عمل جراحی قرار گرفت و دچار ایست قلبی و تنفسی شد و به کما رفت و پزشکان اعلام کردند بازگشت او به زندگی دوباره غیر ممکن است، ولی در کمال حیرت و ناباوری متخصصان، او به حیات بازگشت. او ۵ ماه بعد هم به علت گسترش شدید بیماری دچار ایست قلبی شد و تحت مراقبت‌های ویژه قرار گرفت و باز هم علایم حیاتی او ناپدید شد و پزشکان مرگ او را دوباره اعلام کردند، اما دخترم نمی‌خواست از پیش ما برود و از آخرین توان‌هایش استفاده کرد تا به زندگی دوباره سلام بگوید. سه ماه پیش هم وقتی نتایج آزمایش‌ها را نشان داد که دیگر ادامه شیمی درمانی فایده ندارد، توان و قدرت دخترم باز هم به میدان نبرد رونقی تازه بخشید و گزارش‌های پزشکی نشان داد نتایج شیمی درمانی باعث تغییراتی در روند بیماری شد و فعالیت سلول‌های سرطانی تقریباً متوقف شده است و این اتفاق به ما نشان می‌دهد حتی در تاریک‌ترین لحظات زندگی نیز می‌توان به روزنه‌ای از امید دل خوش کرد و امید به بازگشت و شادی و زندگی نو داشت.



تولد پنج قلو در نیم ساعت!

یک مادر هندی با تولد ۵ نوزاد در نیم ساعت همه را شگفت زده کرد.

"مانیتا"ی ۲۵ ساله هندی پس از ۴۶ هفته بارداری ۵ نوزاد دختر را در ۳۰ دقیقه سالم به دنیال آورده است. او فرزند اول خود را دو سال پس از تولد از دست داده بود و در این باره گفت: هنگامی که پسر ما جان خود را از دست داد ما خیلی افسرده و دلشکسته شدیم، ولی خداوند مهربان با حضور ۵ دختر از دست دادن او را جبران کرد. شوهر مانیتا در ادامه اظهارات همسرش گفت: به خاطر تولد دخترانم از خداوند بسیار سپاسگزارم که پنج نوزاد سالم در بدترین شرایط به ما هدیه داد. پزشکان بیمارستان وزن هر یک از نوزادان را ۱/۵ کیلو اعلام کردند و افزودند که وضعیت هر ۵ کودک خوب است و در سلامت کامل به سر می‌برند و هیچگونه مشکل جسمی ندارند، اما به دلیل زودرس بودن تحت نظارت هستند.



ربودن دختر جوان در چیتگر

ربایندگان دختر جوان که وی را هدف نیّت شوم خود قرار داده بودند به ۳۷ سال زندان محکوم شدند.

ساعت ۹/۵ شب بود، وقتی ماموران بوستان چیتگر با دختر آشفته روبرو شدند، او را به آرامش دعوت کردند و در ادامه او راز یک سرنوشت تلخ را برای آنان بازگو کرد.

این دختر جوان که ۲۰ ساله بود، گفت: ۴ ساعت پیش با پسر مورد علاقه‌ام به پارک آمدیم، وقتی او به سرویس بهداشتی رفت مردی که کاپشن مشکی داشت، نزدم آمد و ادعا کرد مامور است و خواست همراهش به کلانتری بروم، در مسیر راه پسری نیز به ما اضافه شد و ناگهان آنها مرا به محله خلوتی بردند و تسلیم نیت خود کردند. ماموران با بررسی و تحقیقات دو مرد شیطان صفت را دستگیر کردند. بدین ترتیب دو مرد جوان در دادگاه کیفری استان تهران محاکمه شده و به زندان‌های طولانی و شلّاق محکوم شدند. قضات عالیرتبه دادگاه جنایی پس از محاکمه قاسم متّهم اول را به خاطر آدم ربایی و اذیت و آزار به ۲۲ سال حبس و ۱۲۰ ضربه شلّاق و علی متهم ردیف دوم را به ۱۵ سال زندان و به خاطر سرقت و اقدام شیطانی‌اش به ۱۹۹۹ ضربه شلّاق محکوم کردند.

تغییر دهندگان اثر گذار در جهان کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می‌کنند
● والتر نیس

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار محمدعلی شاه از ظهور تا اخراج از ایران

در شماره‌ی پیش خواندید: مظفرالدین شاه به دیدن رادیوم و مسیو کوری رفت و از تاریکی ترسید. او سفرنامه‌ای دارد که در آن از سیاست و اقتصاد و فرهنگ چیزی ننوشته و شاید سیاسی‌ترین مطلبش این باشد که گوش فخرالدوله را کشید، سر به سر وزیر گذاشت و از اخبار بیماری بواسیر آقای صدیق‌الدوله خبرهایی شنید. موضوع دیگری که خواندید، داستان سفر به انگلیس و مدال بند جوراب بود. اگر آن را نخوانده‌اید، شماره قبل را بردارید و بخوانید که بسی جالب است. از علت مرگ مظفرالدین شاه نیز باخبر شدید و دیدید که مصرف زیادی سیلدنافیل مرگ‌آور است. چند سطر هم از محمدعلی شاه خواندید و کمی با او آشنا شدید. ادامه مطلب را بخوانید و از تاریخ ایران لذت ببرید:

سوء قصد به محمدعلی شاه

محمدعلی شاه با مشروطیت و اعطای آزادی به ملت میانه‌ای نداشت ولی وقتی که به شاهی رسید، برای اینکه عمویش ظل‌السلطان را که رقیب قدرتمندی بود، تضعیف کند، به مشروطه‌خواهان روی خوش نشان داد و کوشش کرد حمایت آنها را جلب کند. این ظل‌السلطان از آن خونخوارهای روزگار بود و وقتی که حاکم اصفهان بود، تسمه از گرده همه کشیده بود حتی یک بار دستور داد قلب یکی از بازرگانان را از سینه زنده‌اش بیرون کشیدند تا ببینند چه شکلی است. عاقلانه نبود که محمدعلی شاه از یک طرف با مشروطه بجنگد، از طرفی هم با رقیبانش دست و پنجه نرم کند ناچار طرف مشروطه را گرفت تا روحانیت و رجال سیاسی و روشنفکران و شاعران و نویسندگان و مردم طرف او را بگیرند و پایه‌های تختش را محکم کند ولی اتفاقی افتاد:

محمدعلی شاه استادی روسی داشت به نام سرگئی مارکوویچ شاپشال که در ایران ادیب‌السلطان و گاهی شاپشال صدایش می‌کردند. محمدعلی شاه پیش او زبان و فرهنگ روسی را یاد گرفت. شاپشال روی او نفوذ زیادی داشت و مردم و مشروطه‌خواهان که آبشان با قزاق‌های روسی به یک جوب نمی‌رفت، از دوستی شاه قاجار که مدعی مشروطه است با شاپشال روسی که دشمن مشروطه است، ناراضی بودند و می‌گفتند قسم حضرت عباس را باور کنیم یا دم خروس را؟ چیز دیگری که مردم را بیشتر ناراضی کرد، تصویری بود که شاه را در لباس قزاقی نشان می‌داد. مردم با دیدن این تصویر دلچرک‌تر شدند که چرا لباس دشمن ما را پوشیده‌ای؟

چند ماه پس از تاجگذاری محمدعلی شاه، چند نفر که معلوم نشد کی هستند، تصمیم گرفتند شاه را ترور کنند. و این در حالی بود که رابطه شاه قاجار و مشروطه‌خواهان در اوج بود. خود مشروطه‌طلبان هم پس از ترور اعلام کردند که رابطه ما و شاه خوب و دوستانه بود. سفیر انگلیس هم اعلام کرد: "در این مدت از شاه هیچ رفتاری دیده نشد که نشان دهد با مشروطیت مخالف است بنابراین این سوءقصد خلاف انتظار ما بود."

پیش از ظهر جمعه محرم ۱۳۲۶ برابر با ۱۲۸۶ شمسی بود. شاه با نمایندگان مجلس دیدار کرد و بار دیگر به آنها اطمینان داد که از حریم مجلس و از قوانین مشروطیت حمایت خواهد کرد و از جان و دل با آنهاست و انتظار دارد آنها هم از تاج و کیان شاهنشاهی قاجار حمایت کنند. پس از این دیدار، شاه عزم کرد که به دوشان‌تپه برود و از باغ‌وحش هم دیدن کند. هیچ دلیل و منظوری هم نداشت که از پیش مجلسیان که حامی آزادی بودند، به باغ‌وحش برود که جای وحشیگری و اسارت است. او فقط می‌خواست باغ‌وحش را ببیند و محظوظ شود. وقتی که کالسکه شاه به محوطه باغ‌وحش رسید، دو نارنجک یا شاید بمب دست‌ساز به سوی کالسکه پرتاب شد. در این سوءقصد چند نفر کشته و زخمی شدند ولی شاه آسیبی ندید و وقتی خبر به مشروطه‌خواهان رسید، بر خود لرزیدند و پیش‌بینی کردند که شاه از آنها انتقام خواهد کشید.



محمدعلی شاه

کسروی که از مورخان و نظریه‌پردازان تندرو زمان پهلوی بود، در تاریخش نوشته: "نقشه این کار را حیدر عمواوقلی کشیده و بمب را نیز او ساخته بود." یحیی دولت‌آبادی هم نوشته: "ساعتی پیش از این واقعه، نگارنده در منزل خود با یکی از ناطقین تندرو ملت نشسته [بودم]. شخص مزبور می‌گوید احتمال می‌رود صدایی بلند شود و پس از وقوع واقعه معلوم می‌شود او هم از توطئه مسبوق بوده است." یعنی این ترور کار تندروها بوده.

چند روز قبل از اینکه به محمدعلی شاه سوءقصد شود، او به علمای نجف تلگراف مخابره کرد و اعلام کرد مشروطه‌خواه است. علمای نجف هم در جواب خود از مساعدت شاه با مشروطه اظهار امتنان کردند. محمدعلی شاه یک روز قبل از اینکه به او سوءقصد شود، برای وکلای مجلس شورای ملی دستخطی نوشت و از آنها قدردانی کرد و قول داد روز افتتاح مجلس در عمارت جدید، حتماً در مراسم شرکت خواهد کرد. وکلای مجلس پس از اینکه دستخط شاه را خواندند، همگی فریاد کشیدند زنده باد اعلیحضرت... سپس هیأتی از بزرگان مجلس را انتخاب کردند تا برای عرض تشکر به حضور شاه بروند. تقی‌زاده و امام جمعه خویی هم از منتخبین بودند. شاه آنها را با مهربانی پذیرفت و با هم مذاکراتی کردند.

روز بعد عملیات ترور انجام شد و محمدعلی شاه به مجلس و مقامات دیگر دستور داد عاملان را شناسایی و دستگیر کنند ولی مدتی گذشت و کسی دستگیر نشد. شاه نامه‌ای پر گلایه به مجلس نوشت. باز هم کسی بازداشت نشد. و شاه که ذاتاً مشروطه‌خواه نبود، به این نهضت بدبین شد و این هراس را داشت که مبادا دوباره بخواهند او را ترور کنند بنابراین تا وقتی که تصمیم گرفت مجلس را به توپ ببندد، از کاخ سلطنتی خارج نشد و پس از مدتی کاخ نشینی، بیرون آمد و به باغشاه رفت. باغشاه همان است که امروز به آن می‌گویند میدان حُر. آن روزها باغشاه در خارج از تهران بود و محمدعلی شاه مرکز فرماندهی خود را به آنجا برد تا راحت‌تر بجنگد و خون بریزد و کسی شاهد نباشد.

استبداد صغیر

قبلاً گفته بودم که محمدعلی شاه کلاً با مشروطه مخالف بود و حتی مانع می‌شد که فرمان مشروطیت به دست پدر بیمارش برسد. وقتی هم خودش به شاهی رسید، روز تاجگذاری اجازه نداد نمایندگان مجلس حضور داشته باشند. پس از شاه شدن هم تا مدتی حاضر نبود حکم مشروطیت و متمم قانون اساسی امضا کند. مردم در سراسر کشور تظاهرات کردند و شاه ناچار شد آن را امضا کند. او برای مدتی به مشروطه‌خواهی تظاهر کرد ولی وقتی که سوءقصد شد، کم‌کم چوب لای چرخ مشروطه‌خواهان گذاشت. از آن طرف هم آزادیخواهان و نویسندگان و شاعران و سخنرانان مشغول باز کردن چشم و گوش مردم شدند. شاه هم شمشیر را از رو بست و به باغشاه رفت. یادداشتی

● محمد حجازی

هم برای مشیرالسلطنه نوشت: "جناب اشرف مشیرالسلطنه! چون هوای تهران گرم و تحمّلش بر ما سخت بود از این رو به باغشاه حرکت فرمودیم. پنجشنبه ۴ جمادی الاولی، عمارت باغشاه".

سپس برای مجلس هم نامه‌ای نوشت فرمان داد هشت نفر از نمایندگان را که از آزادیخواهان بودند، به مأموران دولتی تسلیم کنند. میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل هم جزو خوانده‌ها بود. حتماً او را می‌شناسید: صاحب روزنامه صوراسرافیل بود که مقالات سیاسیِ جدی و طنزش معروف است. علی‌اکبر دهخدا از نویسندگان صوراسرافیل بود که با امضای دخو می‌نوشت و سبک جدیدی در نثر طنز ایجاد کرد که هنوز هم برخی از طنزنویسان از آن پیروی می‌کنند.

باری... مجلس حاضر نشد آن افراد را تحویل دهد. سید محمدرضا مساوات شیرازی، ملک‌المتکلمین، سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی، بهاءالواعظین و میرزا داودخانشاه هم از خوانده‌ها بودند. شاه از این سرپیچی خشمگین شد و به ولادیمیر لیاخوف روسی مأموریت داد مجلس را به توپ ببندد.

نمایندگان مجلس که فکر می‌کردند مجلس خانه مردم است و شاه هرگز آشکارا با مجلس نخواهد جنگید، در برابر حمله لیاخوف دستپاچه شدند و از بام و در و دیوارِ فروریخته گریختند و پراکنده شدند. در آن گیر و دار سید عبدالله بهبهانی و ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و چند نفر دیگر دستگیر شدند و آنها را به باغشاه بردند. تعداد زیادی از مشروطه‌خواهان که قبلاً شناسایی شده بودند، دستگیر و به زندان اعزام شدند. بقیه هم جان خود را برداشتند و جایی پنهان شدند.

در باغشاه ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را به فرمان شاه کشتند. میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را این‌طور کشتند: از دهانش پارچه وارد حلقش کردند و راه تنفس او را بستند. بعداً دهخدا شعر "یاد آر ز شمع مرده یاد آر" را در سوگ میرزا جهانگیر سرود و ورد زبان‌ها شد.


جهانگیر صوراسرافیل

بگذارید قبل از استبداد صغیر کمی از صوراسرافیل بگوییم که روزنامه‌ای سیاسی بود و معمولاً شعر چاپ نمی‌کرد. مقاله‌هایش مخصوصاً چرند و پرندش کلی طرفدار داشت. از معدود وقت‌هایی که شعر چاپ کرد، یک سال قبل از دستگیری میرزا جهانگیرخان بود که از قول دختران قوچانی شعری نوشته بودند. داستانش این بود که ترکمن‌ها تعدادی از مرزنشینان قوچانی را اسیر کرده و به روس‌ها فروخته بودند. چند دختر جوان هم بین آنها بودند. روزنامه صوراسرافیل این موضوع را علنی کرد و آصف‌الدوله، حاکم خراسان که گفته می‌شد در این کار دست داشته، به تهران احضار و محاکمه شد.

مقالات چرند و پرند مثل شمشیری تیز به سوی دشمنان مردم نشانه رفته بود و جنجال‌ها راه می‌انداخت طوری که رجال درباری و کسانی که مردم را می‌چاپیدند، از دشمنان صوراسرافیل بودند. یکی از نوشته‌های دخو را بخوانید. نثر او چنان تازه و ساده است که باورتان نمی‌شود آن را بیش از ۱۲۰ سال پیش نوشته‌اند:

وقتی کالسکه شاه به محوطه باغ‌وحش رسید، دو نارنجک یا شاید بمب دست‌ساز به سوی کالسکه پرتاب شد. در این سوءقصد چند نفر کشته و زخمی شدند ولی شاه آسیبی ندید

"...می‌گویم خوب عزیزم دمدمی بگو ببینم من تا حالا چه نوشته‌ام که تو را آنقدر ترس برداشته است؟ می‌گوید قباحت دارد. مردم که مغز خر نخورده‌اند. تا تو بگویی "ف" من می‌فهمم "فرحزاد" است. این پیکره که تو گرفته‌ای، معلوم است آخرش چه‌ها خواهی نوشت. تو بلکه فردا دلت خواست بنویسی پارتی‌های بزرگان ما از روی هواخواهی روس و انگلیس تعیین می‌شود. تو بلکه خواستی بنویسی بعضی از ملاهای ما حالا دیگر از فروش موقوفات دست برداشته به فروش مملکت دست گذاشته‌اند. تو بلکه خواستی بنویسی در قزاقخانه صاحب منصبانی که برای خیانت به وطن حاضر نشوند، مسموم "در اینجا زبانش تپق می‌زند، لکنت پیدا می‌کند و می‌گوید "نمی‌دانم چه چیز و چه چیز و چه چیز... آن وقت چه خاکی به سرم بریزم و چطور خودم را پیش مردم به دوستی تو معرفی کنم. خیر خیر ممکن نیست. من عیال دارم. من جوانم. من در دنیا هنوز امیدها دارم..."


جوانی دهخدا

از این متن معلوم می‌شود آن روزها سانسور و بگیر و ببندها هنوز راه نیفتاده بوده و دخو در صوراسرافیل می‌توانسته از دولت و ملت انتقاد کند ولی این دوره کوتاه بود و در استبداد صغیرِ محمدعلی شاهی آزادیخواهان و نویسندگان و شاعران را یا کشتند یا زندانی کردند یا از آنها دانشمندانی گوشه‌نشین ساختند مثل همین دخوی شجاع که آخرش دهخدایی گوشه‌گیر شد و کتاب لغت نوشت.

وقتی که مجلس به توپ بسته شد و مشروطه‌خواهان پراکنده شدند، محمدعلی شاه فکر کرد بساط آزادیخواهی را برچیده و بار دیگر بساط استبداد را پهن کرده. او همراه با ورود روحانیون که خواهان مشروطه مشروعه بودند، جلو ملیّون ایستاد و امیدوار بود این داستان تمام شود ولی نشد.

خلع کردن شاه از سلطنت

علمای ایرانی که در نجف مقیم بودند، مثل آخوند خراسانی و سید محمد طباطبایی و سید عبدالله بهبانی به تشویق مردم پرداختند تا جنبش مشروطه را ادامه دهند. آنها اعلام کردند که همراهی با مخالفانِ اساس مشروطیت، هر کس که باشد، تعرّض به مسلمین است و در حکم محاربه با امام زمان به شمار می‌آید و در فتوایی خطاب به مردم ایران "حکم خدا را در دفع این سفاک جبار و دفاع از نفوس و اَعراض و اموال مسلمین را از اهمّ واجبات" دانستند و "همراهی با مخالفان مشروطه" را به منزله "اطاعت از یزید بن معاویه" قلمداد کردند.

مردم به رهبری مجاهدان و آزادیخواهان در سراسر ایران شوریدند. ستارخان در یکی از محله‌های تبریز قدرت را به دست گرفت و بختیاری‌ها و مجاهدان قفقاز و داشناک‌ها (حزب ارامنه) و ولی‌خان تنکابنی و مردم گیلان به او پیوستند و راهی تهران شدند. فتح تهران کار دشواری نبود زیرا شاه در ۲۴ جمادی‌الثانی ۱۳۲۷ به سفارت روسیه گریخت و در آنجا متحصّن شد. مذاکره سودی نداشت و مشروطه‌خواهان که تهران را گرفته بودند و اوضاع را در دست داشتند، زیر بار هیچ مذاکره‌ای نرفتند و اعضای مجلسی به نام مجلس عالی، محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کردند و پسر دوازده ساله او را که احمد میرزا نام داشت، به سلطنت نشاندند. قرن بیستم میلادی ۹ ساله شده بود که محمدعلی شاه از ایران به روسیه تبعید شد و مجلس عالی برای او ماهی صد تومان مقرری تعیین کرد.

او پس از چندی عزم کرد که با کمک روس‌ها به ایران برگردد و تاجش را بر سر بگذارد و از همه انتقام بگیرد ولی در همان حمله اول شکست خورد و گریخت. دولت ایران هم به او اعلام کرد که چون در صدد دشمنی با ایران هستی، دیگر به تو مقرری نمی‌دهیم. محمدعلی میرزا پس از این شکست به اودسای اوکراین برگشت. تزار روسیه کاخی به او داد. خودش هم باغی در اودسا داشت که ملک جهان برایش خریده بود و آن را به سبک ایرانی تزئین کرده بود.

محمدعلی میرزا تا ۱۹۱۹ میلادی در اودسا بود. در آن انقلاب روسیه به اودسا هم رسید و مجبور شد آنجا را ترک کند و به بندر ساوونا برود که در ایتالیا بود. حدود شش سال بعد بیماری در او شدت گرفت و برای درمان به پاریس رفت و همانجا فوت کرد. جسدش را به کربلا بردند. خبر مرگ او خیلی ساده در یکی از روزنامه‌های قزاقان به نام شفق سرخ این‌طور منتشر شد: "محمدعلی میرزا پادشاه مخلوع ایران در پاریس به مرض دیابت فوت شده است." مرگ او به تاریخ شمسی ۱۳۰۴ است یعنی ۹۵ سال پیش.

ادامه دارد

نویسنده: مصطفی گلیاری

اجنه در برف رد پا ندارند



هوا بس ناجوانمردانه سرد بود. بادی که شلاقی بود، با خودش سوز آورده بود. قبل از اینکه برسم، آرزو کردم کاش بخاری و آبگرمکنِ ویلای شمال نفت داشته باشند ولی مخزن هر دوِ خالی خالی بود. پیت نفت را برداشتم و بیرون رفتم. بشکه نفت پشت ساختمان بود. آه..! به شیرِ بشکه قفل زده بودم و یادم نبود. بداخلاق تر شدم و سراغ کابینت رفتم. دسته کلید ویلا را پیدا نکردم. با یک انبر دست و یک چکشِ تق ولق پیش بشکه برگشتم تا قفلش را بشکنم. اما دیدم قفلش باز بود! خودم را سرزنش کردم که چه گیجم من! پیت را زیر شیر نفت گذاشتم. انگار کیپ بود. نفتش قطره قطره می آمد. با چکش چند ضربه زدم ولی باز نشد. به ویلا برگشتم و با تکه‌ای مفتول به پشت ساختمان برگشتم. بوی غلیظ نفت می آمد. لعنت به این شانس! از شیر بشکه با فشار نفت بیرون می آمد و پیت پر شده بود و کلی نفت ریخته بود. شیر نفت را بستم و کمی از سرِ پیت خالی کردم و به ویلا برگشتم. در آبگرم کن و بخاری نفت ریختم و هر دو را روشن کردم. بعد دست‌هایم را شستم و در کتری آب ریختم و روی گاز گذاشتم. مطمئن بودم در یخچال چیزی نیست زیرا شش ماه بود به ویلای شمال سر نزده بودم. درش را باز کردم. پر از همه چیز بود. شیر و پنیر و ماست و کره و تخم مرغ به تاریخ روز، گوشت و مرغ بسته بندی شده، میوه‌های تازه... این عجیب بود. آیا کسی خبر داشت که دارم می آیم؟ حدس زدم کار باغبان باشد. صبر کردم فردا صبح از او بپرسم.

چای ریختم و جلو تلویزیون نشستم. برنامه علمی خوبی داشت و در این باره بحث می کرد که کسانی که مدعی هستند روح و جن و چیزهای ماورائی دیده‌اند، آیا ادعای آنها مستندات علمی هم دارد؟ برنامه به جاهای جالبش رسیده بود ولی یک هو برق قطع شد. فندک زدم و رفتم کنتور برق را دیدم. سالم بود. پرده را کنار زدم و دیدم چراغ یکی دو تا از ویلاها روشن است. احتمالاً برق داخلی اشکالی پیدا کرده بود. حالا این وقت شب و باد و بوران برقکار از کجا بیاورم؟ صدای تق تق شنیدم. دقت کردم و در آن تاریکی کسی را دیدم. پنجره را باز کردم و فندک زدم. روشن نشد. آن مرد عطسه کرد و گفت: "من برقکارم!" گفتم: "چه شانسی! قربون قدمت! یه توک پا بیا ببین چرا برق ما قطع شده. مزدتم محفوظ."

وقتی داخل شد، دیدم مردی است کوتوله که شاید صد و پنجاه سانت هم نمی شد. ولی پشت پنجره که بود، به نظرم بلند قد آمد زیرا عطسه‌اش درست جلو دماغ من منفجر شده بود. او بدون اینکه بخواهد کنتور را ببیند، سراغ تلویزیون رفت و با دستش ضربه‌ای به آن زد و بلند و با فریاد گفت: "روشن شو!" و روشن شد. چراغ ها هم روشن شدند. حدس زدم اتصالی از تلویزیون بوده. از برقکار تشکر کردم. یادم رفت مزدش را بدهم. خودش هم چیزی نگفت و رفت. وقتی که از جلو پنجره رد می شد، دیدم چه قد بلند است! گفتم لعنت بر شیطان و جلو تلویزیون نشستم. از اقبالی که داشتم، فیلم از همان جایی که برق رفته بود، داشت پخش می شد اما صدا و تصویرش قاطی شده بود یعنی متن یک سخنرانی روی تصویر بود. آن را خاموش کردم. همه لامپ ها خاموش شدند. چند بار تلویزیون را خاموش روشن کردم و فهمیدم این برقکار ناشی کاری کرده که با خاموش شدن تلویزیون، برق ویلا اتصالی کند. قید برق و تلویزیون را زدم و کنار بخاری بالش و پتو گذاشتم و خوابیدم.

صبح از ظهر گذشته بود که بیدار شدم. تمام تنم درد می کرد. بوی سوختن می آمد. آه..! لعنت به من. دیشب یادم رفته بود زیر کتری را خاموش کنم. شعله کتری سبز شده بود از بس کتری را سوزانده بود. آتش را خاموش کردم و به حمام رفتم. آبش حسابی داغ بود و چسبید. بعدش در یک کتری دیگر آب ریختم و چای تازه‌دم و خوش‌طعمی خوردم. من از چای‌خورهای حرفه‌ای هستم و با اطمینان می گویم که هرگز چایی به آن خوشگواری نخورده بودم. بعدش از یخچال پرتقال برداشتم. خیلی درشت بود. پوستش خیلی راحت کنده شد و اولین تکه‌ای که خوردم، کمی ترش بود. تکه‌ی دوم شیرین بود مثل قند. سومی گس بود. چهارمی مَلَس و پنجمی میخوش بود. بلند از خودم پرسیدم: "این دیگر چه جور پرتقالی است؟" یک نفر داشت در می زد. رفتم و باز کردم. دختربچه‌ای بود که در سفرهای قبلی او را دیده بودم. دختر باغبان بود. سلام کرد و پرسید: "بابام گفت تا کی می مونی؟ اگه چیزی می خوای، برات بیاره." گفتم: "به بابات بگو یه سر بیاد پیش من." گفت: "بابام نیست. رفته شهر." پرسیدم: "بابات توی یخچال ویلای من میوه و گوشت و خوراکی گذاشته؟" گفت: "ما که کلید شما رو نداریم. مگه ما دزدیم بیایم اینجا." گفتم: "منظورم این نبود. خواستم تشکر کنم." و یک تکه پرتقال به او تعارف کردم. نگرفت و گفت: "این پرتقال نیست که. این پنج خوشه!" گفتم: "پنج خوش؟" گفت: "پنج تا مزه‌ی خوش داره... اصلاً به من چه!" و رفت. کفش پایش نبود. زمین برفی بود. بلند گفتم: "آهای دختر! به بابات بگو برق ویلا اتصالی کرده." گوش‌هایش را گرفت و با سرعتی باورنکردنی دوید و به خانه خودشان رفت که از ویلای من زیاد دور نبود. در را بستم و کنار بخاری ایستادم. باید برای انجام دادن کاری اداری به شهر می رفتم. لباس گرم پوشیدم و از ویلا بیرون آمدم. ماشینم روشن نشد. صدای همان دختربچه را شنیدم: "باید روش آب جوش بریزی." گفتم: "به آژانس زنگ می زنی برام تا کسی بفرستن؟" گفت: "شماره‌شو ندارم. تلفن‌هام خرابه." به پای برهنه و لباس خیسش نگاه کردم و گفتم: "سرما می خوری. برو خونه." خندید و گفت: "ما که سرما نمی خوریم." و رفت. من هم قید کار اداری را زدم و به ویلا برگشتم.

با موادی که در یخچال بود، چیزی بین صبحانه و ناهار پختم و خیلی مفصل خوردم. بعد از چای، پشت ویلا رفتم و پیت را پر کردم و در مخزن بخاری و آبگرمکن ریختم و کنار بخاری دراز کشیدم. بین خواب و بیداری بودم. بوی بدی می آمد. بخاری پت پت می کرد. بررسی کردم و دیدم آب در آتشگاه بخاری جمع شده

و فهمیدم چیزی که به اسم نفت در بخاری و آبگرمکن ریخته بودم، آب بوده. مصیبت پشت مصیبت. به خانه باغبان رفتم و در زدم. خود باغبان در را باز کرد. جریان نفت را به او گفتم. با من آمد و مخزن هر دو را خالی کرد و با پارچه آتشگاه را خشک کرد بعد از خانه خودش نفت آورد و هر دو را روشن کرد. به او گفتم: "بشکه سرپوش داره ولی آب بارون رفته توش." گفت: "محاله آب بارون بره تو بشکه حتماً کسی کلید شو داره و خواسته اذیت کنه." به او گفتم مراقب باشد دخترش سرما نخورد و پا برهنه در برف راه نرود. پرسید: "چطور مگه؟" داستان دخترش را به او گفتم. به سبیل و دهانش دست کشید و با کمی لبخند گفت: "زن و بچه‌های من رفتن روستا. یک هفته‌س اینجا نیستن." داستان پرتقال پنج‌خوش را هم به او گفتم و یکی از پرتقال‌ها را برایش آوردم. گفت به پرتقال حساسیت دارد و سال‌هاست لب نزده. از برقکار برایش گفتم. گفت: "ما همچین برقکاری اینجا نداریم. حتماً خواب دیدی یا چیزی زدی و توهّم بالا آوردی!" بعد کلیدهای برق و تلویزیون را هم امتحان کرد و گفت: "بفرما! همه چی سالمه." انعامی به او دادم و رفت.

با اینکه خوابم می‌آمد، از اینکه مشکل برق حل شده بود، خوشحال بودم. روی مبل لم دادم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. فیلم اکشن بود و خوشم نیامد. هیچ کانال دیگری هم کار نمی‌کرد. هرچه دکمه کنترل را می‌زدم، فقط دکمه خاموش و روشنش کار می‌کرد و بس. تلویزیون را ول کردم و به آشپزخانه رفتم چای بریزم. برقکار را دیدم که پشت به پنجره ایستاده بود. قدش بلند بود. به پنجره ضربه زدم. سرش را برگرداند و با اشاره گفت می‌آیم. و آمد. مثل دیشب کوتوله بود. به خودم شک کردم ولی گفتم شاید پشت پنجره برآمدگی دارد و برقکار روی آن می‌ایستد. این را به برقکار گفتم. گفت: "چرا واسه هر چیزی دنبال دلیل علمی هستی؟ شاید چیزی زدی و توهّم گرفتی!" گفتم: "من اهل این چیزا نیستم." بعد به او پرتقال تعارف کردم. آن را نگرفت و گفت: "این پنج‌خوشه. مال این اطراف نیست. از اون طرفِ کوه ناپدید میارنش." گفتم: "رشته من جغرافیه و مطمئنم همچین کوهی نداریم." گفت: "شاید اسم محلیش کوه ناپدید باشه و تو کتابا نباشه اما هست و در تسخیر اجنه‌س." گفتم: "مزخرفه!" گفت: "خود دانی" و رفت. دم در درنگ کرد و با اشاره گفت: "بیا!" به طرفش رفتم. آهسته در گوشم گفت: "اینجا سابقه اجنه داره! حتماً با ویلای تو کاری دارن. به نفعه‌ته یه مدت اینجا رو خالی کنی." من در خرافات مردم شنیده بودم که اجنه وقتی که عروسی دارند، به خانه آدم‌ها می‌آیند و آنها را فراری می‌دهند. و هرگز آن را باور نکرده بودم. این را به برقکار گفتم و در را بستم.

هوا داشت غروب می‌کرد. باغبان برایم یک قابلمه غذای محلی آورد. می‌گفت آن را خواهرش پخته. به او گفتم برقکار گفته اینجا سابقه اجنه دارد. گفت: "ما این اطراف همچین برقکاری نداریم." گفتم: "حالا مهم نیست که برقکار دارین یا نه. فقط می‌خوام بدونم چرا گفته اینجا اجنه داره؟" گفت: "اجنه که همه جا هست. اینجام چند بار مردم حرف‌شو زدن و گفتن اجنه دیدن... اگه می‌ترسی، شب بیا خونه ما. یا من بیام ویلای شما؟" گفتم: "نه بابا! من به این چیزا اعتقاد ندارم." غذایی را که آورده بود، خوردم. خوشمزه بود. وقتی که خواستم ظرف‌ها را به آشپزخانه ببرم، صدایی شنیدم: "همه‌شو خوردی؟" جا خوردم. بلند پرسیدم: "کسی اینجاس؟" صدای شکستن پنجره آشپزخانه را شنیدم. به آن سمت دویدم. یکی از شیشه‌ها خُرد شده بود. باز هم صدای شکستن شیشه آمد. این بار شیشه پنجره حمام شکسته بود. شتابان بیرون دویدم. تاریک بود. باران سردی هم می‌بارید. به چهار طرف ویلا نگاه کردم. کسی را ندیدم. زنگ درِ خانه باغبان را زدم. گفت: "سابقه نداره توی این مجتمع کسی شیشه کسی رو بشکنه. شاید از سرما گرما شکسته؟" و با من آمد بررسی کند. سنگ یا چیز دیگری پیدا نکردیم که نشان بدهد با آن شیشه‌ها را شکسته‌اند. گفت: "کار سرما گرماس. داخل ویلا گرمه، بیرون سرده، شیشه رو شکونده. بهتره امشب بیای خونه ما. فردا شیشه‌بر میارم." گفتم: "زحمت نمیدم. درِ آشپزخونه و حموم رو می‌بندم و مشکل سرما حل میشه." گفت خود دانی و خواست برود اما جلو در نشست و به چیزی خیره

چند بار کسی که خودش دیده نمی‌شد، با من حرف زد. تمام حرف‌ها و کلماتش نامفهوم بود و به زبانی بود که تا آن شب نشنیده بودم. تنها کلمه‌ای با دقت بسیار توانستم بفهمم، کلمه "بفروش" بود

شد. پرسیدم: "سنگ پیدا کردی؟" چند بار صلوات فرستاد و گفت: "اینجا شوکولات افتاده... فقط اجنه هستن که با شوکولات شیشه‌ها رو می‌شکنن. خدا بهت رحم کنه. باید از این خونه بری. انگار اجنه با این ویلا کاری دارن... من که می‌ترسم" و با عجله رفت. یعنی تقریباً گریخت.

حرف‌های او و برقکار مرا کمی ترسانده بود. هر صدایی که می‌آمد از جا می‌پریدم. چند بار لامپ‌ها بی‌دلیل خاموش و روشن شدند. چند بار کسی که خودش دیده نمی‌شد، با من حرف زد. تمام حرف‌ها و کلماتش نامفهوم بود و به زبانی بود که تا آن شب نشنیده بودم. تنها کلمه‌ای با دقت بسیار توانستم بفهمم، کلمه "بفروش" بود. شاید باور نکنید اما ترسیده بودم. من به شجاعت و نترسیدن از چیزهای خرافی مشهورِ دوستان بودم اما آن شب بدجوری ترسیده بودم. مدام حس می‌کردم یک نفر پشت سرم ایستاده. قلبم رِپ رِپ صدا می‌کرد. دهانم خشک بود ولی صورتم و کف دست و پایم از عرق خیس بود. آنقدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم پشت سرم را نگاه کنم. روی مبل میخکوب بودم و تلویزیون برای خودش کانال عوض می‌کرد و فیلم‌های ترسناک نشان می‌داد. گاهی فیلمی از محوطه بیرون ویلا نشان می‌داد و دختر باغبان را می‌دیدم که با یکتا پیراهن و پای برهنه جلو ورودی ویلا ایستاده بود. یک پره پرتقال دستش بود و می‌گفت: "این پنج‌خوشه. مال اجنه‌س. هر کی اونو بخوره،..." و فیلم کات می‌شد و یک فیلم دیگر پخش می‌شد. گاهی صدای در ورودی را می‌شنیدم که باز و بسته می‌شد. من کاملاً فَلج شده بودم. بارها سعی کردم فریاد بکشم اما بغضی سنگین راه گلویم را بسته بود و نمی‌توانستم به عضله‌های دهان و حنجره‌ام فرمانی بدهم.

نفهمیدم کی خوابم برد ولی یادم هست وقتی بیدار شدم، ظهر بود چون از دور صدای اذان می‌آمد. گوشم را به آن صدای دور دوختم و کم کم اشک ریختم. انگار بچه‌ای بودم که در تنهایی، شب سختی را پشت سر گذاشته بوده و حالا مادرش برگشته. نم‌نم اشک‌هایم به هق‌هقی سنگین تبدیل شد. با کلماتی نمناک و شور از خدا خواستم کمکم کند و مرا از شرّ اجنه خلاص کند. مدتی بود که اذان تمام شده بود و من هنوز گریه می‌کردم. در زدند. خیلی خسته و سنگین و سست بلند شدم و در را باز کردم. کسی نبود. حتی روی برف‌ها ردِ پا نبود و مطمئن شدم باز اجنه سراغم آمده‌اند. در را بستم. یک هو دل‌پیچه گرفتم و خودم را به دستشویی رساندم. پنجره حمام شکسته بود و آنجا خیلی سرد بود. انگار مسموم شده بودم. شکم‌رَوِش شدیدی داشتم. بعد به هال برگشتم و کنار بخاری نشستم. روی زمین چند دانه شکلات افتاده بود و مرا یاد حرف باغبان انداخت و هراسان‌تر شدم. تمام تنم می‌لرزید. چهار دست و پا به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم. چیزی دیدم که بی‌اختیار فریاد کشیدم و درِ آشپزخانه را محکم بستم. کَفَش پر از خون بود و کله چند بز شاخدار آنجا افتاده بود. وقتی که در را بستم، انگار کله بزها به در شاخ می‌زدند و چیزی می‌گفتند. حرفشان نامفهوم بود اما فهمیدم می‌گویند ویلا را به ما بفروش. وقتی فهمیدم چه می‌گویند، با گریه و التماس گفتم: "چشم می‌فروشم، فقط راحتم بذارین!" و سست و بی‌حال، به خانه باغبان رفتم و در زدم. حال او از من بدتر بود. می‌گفت دیشب تا همین حالا اجنه دمار از روزگارش درآورده‌اند. روی بدنش پر از خراش بود. خانه‌اش طوری به هم ریخته بود که انگار طوفان آمده بود. به دست و پایم افتاد و گفت تو رو خدا نجاتم بده! اجنه از او خواسته بودند از من وکالت بگیرد و ویلا را با قیمتی که صد بار زیر مفت بود، به نماینده یکی از اجنه بفروشد و اگر این کار را نکند، تک‌تک اعضای خانواده‌اش را به بیماری دیوانگی دچار می‌کنند. من نگفتم مگر شهر هرت است و اینها خرافات است زیرا بسی ترسیده بودم پس گفتم قبول می‌کنم. به او گفتم به ویلای من بیاید تا لباس بپوشم و مدارک را بردارم و به دفتر اسناد رسمی برویم. در ویلا ترسم بیشتر شد زیرا آشپزخانه‌ام پاک و پاکیزه بود. روی برف‌های اطراف ویلا هم غیر از ردِ پای من و باغبان هیچ ردی نبود که بگویم کسی از بیرون آمده و آنجا را تمیز کرده.

کار ما در بنگاه معاملات ملکی زیاد طول نکشید و باغبان

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

علی (ع) بود

تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود، علی بود
سلطان سخا و کرم و جود، علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم الیاس
هم صالح پیغمبر و داوود، علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم ایوب
هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود
مسجود ملائک که شد آدم ز علی شد
آدم که یکی قبله و مسجود، علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر
بر کنگرهٔ عرش بیفزود، علی بود
هم اوّل و هم آخر و هم ظاهر و باطن
هم عابد و هم معبد و معبود، علی بود
موسی و عصا و ید بیضا و نبوّت
در مصر به فرعون که بنمود، علی بود
چندان که در آفاق نظر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود، علی بود
خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود
آن نور خدایی که بر او بود، علی بود
آن شاه سرافراز که اندر شب معراج
با احمد مختار یکی بود، علی بود
آن قلعه گشایی که در قلعهٔ خیبر
برکند به یک حمله و بگشود، علی بود
آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست، نیاسود، علی بود
آن شیر دلاور که برای طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالود، علی بود
این کفر نباشد، سخن کفر نه این است
تا هست، علی باشد و تا بود، علی بود

مولوی

نمونه شعر نو

کودکان و بهار

هر که دری را می‌زند
به نیّتی می‌زند
و به قصدی
تنها در این میانه کودکان‌اند
که بی‌قصدی می‌زنند
زنگ در خانه‌ها را
تمامی خانه‌ها را
و فضا را به یکباره مترنّم می کنند و سبز
و پا می گذارند به فرار
و غش غش می‌خندند در پسله‌ها
و بدین شیوه و رفتار
تنها کودکان‌اند
در این دیار
و بهار

منصور اوجی

ندارمت

ای آنکه دوست دارمت، امّا ندارمت
بر سینه می‌فشارمت، امّا ندارمت
ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای
تا صبح می‌شمارمت، امّا ندارمت
در عالم خیال خودم چون چراغ اشک
بر دیده می گذارمت، امّا ندارمت
می‌خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان
در باغ دل بکارمت، امّا ندارمت
می‌خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل
بر سر نگاه دارمت، امّا ندارمت

سعید بیابانکی

هست و نیست

همچنان که این جهان روزی به آخر می‌رسد
هرچه باشد عمر ما هم بی گمان سر می‌رسد
بیشتر بخشنده باش و سفره‌ات را باز کن
مرگ پشت زندگی ناگاه از در می‌رسد
مثل رستم مرد میدان باش و از چیزی نترس
شک نکن! از جانب سیمرغ یک پر می‌رسد
مرگ جانت را اگرچه می‌برد، اما بدان
زندگی خام است و از این راه بهتر می‌رسد
بی‌خیال هرچه هست و نیست وقتی عشق هست
هرچه از دستت رود چندین برابر می‌رسد

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

برگرد

با ابرها برگرد و پر کن هر صف خالی را
تر کن زمین و آسمان این حوالی را
با بادبادکهای بازیگوش برگردان
دیروزهای دلنشین بی‌خیالی را
از دورها امشب به گوشم می‌رساند باد
آوای رقص پات بر سقف سفالی را
می‌خوانمت تا بشنوم باز از زبان رود
همخوانی‌ات با ناودانهای شمالی را
باید بسازد برکه با ته مانده‌ای از ماه
تا بگذراند ماههای خشکسالی را
در آسمانم قل بخور خورشید نارنجی
از من نگیر این روزهای پرتقالی را

سعیده اصلاحی

افتاد

عقرب شدی و پای دلم در قمر افتاد
با خندهٔ شیرین تو کوه از کمر افتاد
عاشق شدم و در دل من ریشه دواندی
شرمنده اگر واژهٔ بعدی تبر افتاد
حس می کنمت مثل دو تا تخت موازی
چیزی که به پای من و تو در خطر افتاد
گندم شدمت مست شدی پیچک وحشی؟
من جزء تو شد، از تو ولی صد نفر افتاد
در حسرت پرواز کنار تو شکستم
در دورهٔ ما عشق هم از بال و پر افتاد
من غرق شدم، چنگ زدی روح و تنم را
مصلوب شدم، مریمم از شور و شر افتاد

سمیرا جنابیان ـ تهران

فانوسها

شب که روشن می‌شود آبی‌ترین فانوسها
یاد چشمان تو می‌افتم در اقیانوسها
با کدامین شعله رقصیدی که حالا سالهاست
بال می گیرند از خاکستر ققنوسها
قرنها بیهوده می گردم نمی‌یابم تو را
نام از تو نیست در خمیازهٔ قاموسها
مهربان من به اشراق نگاه شرقی‌ات
کی رهایم می کنی از حلقهٔ کابوسها
کی می آیی، کی به گلبانگ اذان روشنت
لال خواهد شد زبان خستهٔ ناقوسها
در مبارک باد یک آدینه می آیی و من
دست بر می‌دارم از دامان این مأیوسها

حبیب نظاری

حیات وحش

متفاوتم با تمام جنگل‌ها
اکنون
من
بی درخت
بی علف
بی کوه
بی هیچ حفاظی
پنهان کرده‌ام در خویش
حیات وحش را
حتی
منقرض شدگان
زنده‌اند اینجا
دعوتم به یک شکار
با تو
برای رمز گشایی جنگل

اندیشه فولادوند

گل من

من
همانم که یک روز
گل من
خطابش می کردی
حالا که
از سردی این رابطه
خشک و پرپر شده‌ام
مرا بردار و
لای دفتر شعرت بگذار
باور کن
بهار که بیاید
دوباره گل می کنم
دوباره سبز می‌شوم

مینا آقازاده

هیچ وقت

گیر او بودم، ولی در گیر دنیا هیچ وقت
بی هوا بودم، نمی‌دیدم هوا را هیچ وقت
گریه کردم تا بفهمد دوستش دارم، ولی
من همان پیراهن خیسم که دریا هیچ وقت
لیلی‌ام، اما چنان مجنون او بودم که باد
بُرد من را تا نیفتم دست صحرا هیچ وقت
روزها را سرسری طی کرده‌ام تا انتها
برنمی گردم به بی‌رحمی فردا هیچ وقت
وقت بدبختی ندارم در جهانی بعد از این
کاش او اصلاً نمی آورد ما را هیچ وقت

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

جوانه های ادبی

*** آقای زکریا احمدپور ـ کرج**

سروده‌اید:
کاجها
سر به فلک کشیده‌اند
ریشه در خاک و
سر بر آسمان دارند
کاجها
همیشه سبز و بیدارند
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر روزمره ستودنی است. همچنان به تلاشتان ادامه بدهید و از شهر کهن نیز غافل نشوید.

*** خانم رویا حمیدی ـ سبزوار**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
وزن این بیت: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن است.
نه هر که چه = مفاعلن
ره بر افرو = فعلاتن
خت دلبری = مفاعلن
داند = فعلن
نه هر که آ = مفاعلن
ینه سازد = فعلاتن
سکندری = مفاعلن
داند = فعلن

*** خانم سمیرا آزادی ـ تهران**

صادق با کلماتی چون عاشق و عایق قافیه می‌شود.

*** آقای سجاد ثابتی ـ رشت**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
چرا
دلت گرفته است
چرا
صبح را نمی‌بینی
که بالاتر از غروب
نشسته است؟

کاش

کاش
از پشت این شیشهٔ باران زده
تو را بیشتر می‌دیدم
کاش
از پس این پرده‌های تاریک
تو را بیشتر می‌شنیدم
کاش...

حمید صابرنژاد ـ تهران

صبح تو

صبحی که
چشمهای تو
در آن بدرخشد
صبح توست
و هزار آفتاب
پیش تو کم می‌آورند

صبا روستایی ـ کرج



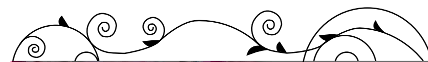
نامه‌های شما
همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
بهرام مژدهی - محمد ابراهیم گرجی - فرخ فومنی - یوسف شیردژم

دوش در بزم تو ذوق گریه‌ام بی‌تاب کرد
آنچه آتش می کند با شمع با من آب کرد
● حکیم شیرازی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

انسان دو سال نیاز دارد تا حرف زدن بیاموزد و پنجاه سال طول می‌کشد تا سکوت یاد بگیرد!

شهروز



* حاضرم معمار باشم / کج بچینم خشت‌ها را / تو ثریا باشی و من / شهریارت می‌شوم

مریم ـ آمل

* آن یـار نکوی من، بگرفت گلـوی من، گفتا که چه می‌خواهی، گفتم که همین خواهم

فاطمه

* محال است آدمی چیزی را به دست آورد که خود هرگز آن را نبخشیده باشد، پس عشقی در حد کمال ببخش تا عشقی در حد محال به دست آوری

سید

* نیستم اهل حساب و هندسه، اما بدان بین اشکال ریاضی، عاشق شش گوشه‌ام

بدون نام

* باران که می‌بارد، دلم تنگ‌تر می‌شود، راه می‌افتم بدون چتر، من بغض می کنم، آسمان گریه

آرزو شیرزادی نیا

* آنکس که از گناه توبه کرده مانند کسی است که از اصل گناه نکرده است

مهسا حلیمی ـ صوفیان

* ما انسان‌ها هر کس را طوری متفاوت می کشیم! بعضی از آنها را با گلوله، بعضی از آنها را با حرف‌هایمان، بعضی‌ها را با کارهایی که کرده‌ایم و بعضی‌ها را هم با کارهایی که تا به امروز برای آنها نکرده‌ایم

زهره کریمزاده

* گر بود مرا بیم حکیمی می‌بود / ای کاش مرا قلب سلیمی می‌بود / ای کاش در آیتی بنی آدم را / از خشم جهان پناه بیمی می‌بود

برزو الفتی

* ما آنقدر فرصت نداریم که از داشته‌ها و شادی‌هایمان لذت ببریم، چه رسد که در مورد اختلافاتمان جنگ کنیم

حسنی ـ خرمشهر

* من از این فاصله‌ها دلگیرم / از غم دوری تو می‌میرم / تو ز حال دل من بی خبری / من از این بی‌خبری دلگیرم

کوهکن ـ استهبان

* پیشترها، تنها اتفاق سرد سال زمستان بود، اما اکنون هم انسان‌ها سردند و هم دلشان

ترنم ـ قم

* مادامی که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن داشته باشی، به هر کجا که بروی آموزگار خود را خواهی یافت

آذر

* وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من / تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من

ابراهیم ـ قائم شهر

* گلی دارم به دور از دیدگانم / ولی ساکن میان قلب و جانم! / که گهگاهی کند یادی ز خاکش / خدای آن گل و آن قلب پاکش

محبوبه هادیزاده ـ مازندران

ناب‌هایی از نوع دیگر

امیرمحمد ـ مشکین شهر: سه تا موی سفید تو سرم پیدا کردم می‌دونی کجا؟ همون جا که سه بار انگشت تو فشار دادی و گفتی عاشقتم، اینو تو مغزت فرو کن!

فروغ کریمی ـ آستارا: لب فرو بند که چشم‌ها سخن می گویند، چشم ز دوری گر نبینی، غم مخور، حرف دل را گوش دار

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه: هیچ مدرسه‌ای بالاتر از تجربه نیست، افسوس که شهریه‌ای گران دارد

آیدا ملکشاهی: یادمان باشد، زنگ تفریح دنیا همیشگی نیست، زنگ بعد حساب داریم

امین ـ قائم شهر: مگسی را کشتم نه به این جرم که حیوان پلیدیست بد است، و نه چون نسبت سودش به ضرر یک به صد است

جابر: انسان دو معلم دارد، مشورت و روزگار، هر چه با شیرینی از اول نیاموزی، دومی با تلخی به تو می‌آموزد

گلی خزایی ـ کنگاور: خدا می‌دونی دلم گرفته، بغض زمستون گلومو بسته، اونکه برا من عزیزترین بود، واسه همیشه از پیشم رفته

نازنین فاطمه: هنوز هستم اگر چشم‌هایت واژه می‌خواهند، اگر هنوز هم شعر را زندگی می کنی، من هستم هنوز

محمد حسین شاهچراغی ـ شهرضا: خدایا حکمت قدم‌هایی را که برایم برمی‌داری بر من آشکار کن تا درهایی را که به سویم می گشایی ندانسته نبندم

هاتف ساروی: ذهن‌های بزرگ درباره ایده‌ها صحبت می کنند، ذهن‌های متوسط درباره رویدادها و ذهن‌های کوچک درباره دیگران

الهه بیگدلی ـ بیجار: دردها فراموش می‌شوند، اما همدردها هرگز. دوست دارم کسانی را که یادشان زندگی را گرم می کند

امید ـ تویسرکان: به پاس هر بار که از ذهنم می گذری لبخند پرمهر خدا را برایت آرزو می کنم

موسوی ـ شوشتر: مردم هرگز خوشبختی خود را نمی‌شناسند، اما خوشبختی دیگران همیشه جلوی دیدگان آنهاست

احمدعلی شیرانزایی ـ سیستان: هر افتادنی شکست نیست، سیبی باید بیفتد تا جاذبه از آن سر برافرازد

حمید اعظمی ـ انجیل: دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست، پسته را خون می‌شود دل تا لبش خندان شود

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

نفس جان، چرا نمی شه، هر وقت اراده کردی درددل کن. تمام وجودم گوشه و چشمم منتظر، اما سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم!

جعفر جان، گفتی من مشترک محصول سلامتی جنسی شدم برای لغو "ال" بفرستم برای اطلاعات بیشتر پیام بدون متن! عزیز مثل اینکه مسیر رو اشتباه اومدی، اینجا فقط عاشقی می کنن نه اینکه با عشق، بازی!

نازنینی گفته "من یه سری نوشته‌های ناب دارم امکانش هست بفرستم براتون؟" آره عزیزم اگه نابه بفرست، اجازه نمی‌خواست، فقط اسم قشنگتو یادت نره بنویسی، همین!

نازنینی گفته، سنگ تو واقعاً از آسمون اومدی، دعات گرفت و عزیزامو دیدم. نمی‌دونی چقدر خوشحالم و...

من هم میگم: با اینکه اسم زیبات رو ننوشتی حس عجیبی به من بخشیدی و خوشحالیت منتقل شد!

آرزو جان، گفتی: سلام آقای سنگ آسمانی جمله اول صفحه رو مثل قدیما خودت بنویس و...

عزیز مهربون سنگا آقا و خانوم ندارن، جمله اول هم خواننده‌ها اعتراض کردن که خیلی جا هست، جمله اولش هم مال خودته؟! و اینطور شد، اما دوباره بهش فکر می کنم!

خوانندگان تلگرامی شما

قیمت

عزت یوسف اگر ورد زبان همه شد، قیمتی داشت که بیچاره زلیخا پرداخت

حمیده رهسپار

بخوان نام مرا

تو اگر دلگیری لحظه‌ای چشم ببند، اندکی اشک بریز و بخوان نام مرا به تو من نزدیکم، نام من یزدان است، لقبم ایزد پاک. تو مرا زمزمه کن... خواهم آمد سوی‌ات، بی‌صدا یادم کن، یا که فریادم کن که منم منتظر فریادت

الهام شریفی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا،م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۸۸

۱- حسین حبیب - شاهین شهر
۲- علیرضا رمضانی - شهریار
۳- سودابه ابراهیمی - میاندوآب

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- داغدار صحرایی ـ بنیانگذار ـ کشوری در آمریکای مرکزی ۲ـ کوهستانی بسیار بلند و معروف در آسیای مرکزی ـ مراسمی که در جشن‌ها و شادی‌ها به اشکال مختلف برگزار می کنند ۳ـ دوستی ـ ایتالیای باستان ـ از سازهای سیمی ـ چین و شکن ـ از ادات تشبیه به معنی مانند ۴ـ ساقه زیرزمینی بعضی از گیاهان ـ فتنه ـ گاو نر ۵ـ ظرف مرکب ـ رود معروف آفریقا ـ واحد والیبال ـ ارابه جنگی ۶ـ مرغزار، دامن کوه ـ سرشیر ـ پارچه‌ای نخی و گلدار ـ بالاپوش، جبه ۷ـ اشاره به دور ـ صومعه ـ پشم نرم ـ رنگ پاییزی ـ سخن بی معنی ۸ـ گیاه تلخک ـ اشاره به نزدیک ـ حوت ۹ـ ستاره دنباله دار معروف - مسجدی معروف در مشهد ـ کوی ۱۰ـ زور، قوت ـ تند، سریع ـ خالق بیستون ۱۱ـ حرف تعجب خانم‌ها ـ گرمی آتش ـ حشره‌ای از راسته نیم بالان ـ نشانه دارندگی ـ زهر ۱۲ـ پدر ترک ـ مذهب ـ حزن آور ـ فرشته ۱۳ـ مفصل در ـ جزیره دوگانه ـ گوسفند ماده ـ دستگاه قطع و وصل برق در خودروهای کاربراتوری ۱۴ـ خودپسندی ـ بچه پلنگ ـ آرایش صورت ۱۵ـ اصفهان قدیم ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ ناپاک ـ قطار ـ نشان مفعول صریح ۱۶ـ پایتخت اندونزی ـ غرامت ۱۷ـ از بیماری‌های انعقادی ـ از مرکبات ـ خالق ارژنگ

عمودی:

۱ـ نوعی پرده عمودی ـ نوعی پارچه ـ منزلت ۲ـ مجموعه اشعار یک شاعر ـ کالبدشناسی ۳ـ گونه ـ کلاغ سیاه ـ عمده، زیاد ـ نوعی آچار ـ از غلات ۴ـ از فرشتگان مغضوب ـ سازی ضربی ـ دوستی کردن ۵ـ مظهر نرمی ـ نام دیگر جزیره کیش ـ دعای زیر لب ـ منسوب به ترک ۶ـ ترس، خوف ـ حقه بازی ـ مرده ـ نوعی عدس ۷ـ واحد سطح ـ نصف ـ از گربه سانان ـ مادربزرگ ـ شهری مذهبی نزدیک تهران ۸ـ زرنگ، چست ـ خواهش نفس ـ نوعی نفت خام ۹ـ موسیقیدان مشهور و معاصر یونانی ـ عهد، پیمان ـ فرصت ۱۰ـ باران یخی ـ اصطلاحی در شطرنج ـ شهر پنیر ایران ۱۱ـ ترمز چهارپا ـ پوچ ـ سوراخ مانندی در وسط شکم ـ موی بلند ـ زمینه ۱۲ـ پیامبر ـ یار صندلی ـ صوفی ـ حرارت، گرمی ۱۳ـ دوا ـ واحد درسی دانشگاه ـ سگ پاچه گیر ـ خراسان قدیم ۱۴ـ منصب وزیر ـ پایتخت سنگال ـ مولد برق ۱۵ـ فزونی ـ زبون ـ هواکش آشپزخانه ـ پوست پوشش چشم‌ها ـ بوی رطوبت ۱۶ـ غذای معروف به فست فود ـ عنوان رسمی درجه داران و افسران تا رده سرهنگی ۱۷ـ خانه ـ پیشه ـ نظامی درمانی مبتنی بر اصل، همسان درمانی

حل جدولهای شماره ۳۶۸۸

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (م،ن) چه تعداد است؟

ستاره دنباله دار معروف — جنگجوی سنتی ژاپن — شهری در غرب — نت سوم — مرغ می رود — ساز جاری — نوعی چرم — گلی خوشبو — وارسته — پسر کردی — غذایی که در جشن می دهند — عزل شده — تصدیق آلمانی

شهری در سویس — لقبی اشرافی در انگلیس

از مرکبات — نرخ بازاری — فرستادن — جوانمرد — خاندان — ابزار آتش افروزی

نشانی — محتاج — رسته — بشر — رگ گردن

عقیده — جنس مذکر — کلمه تصدیق — ولیک — لانه حیوانات — هم سنخ — کلمه سکوت

جمعه — پیامبر — ضایع شدن — بهشت — دشمن پنیر

جابجایی زمین — میکروسکوپ — باد خنک — پشیمانی — شیرینی اسفنجی — شهر ساحلی

صدمه — قمارباز — تصدیق روسی — جانور زودرم

دیدنی نظامی — جمع میدان — بزرگنمایی — لوس — سردار بزرگ ایرانی در عهد اشکانیان — رفتار پسندیده

روکار بنا — پسر اول آدم (ع) — نافع — شدت گرما

دندانه کلید — راز — گمراه — غیرعمدی — پزشکی — پایان شب — هذیان — رود مصری

ضروری — مردان — معدن — اندازه

خان ده — شهری در گیلان — هر یک از دو طرف لشکر — مختلف — چه کسی

مهمانسرای بزرگ — رشد

عقاب — شب — فرزندزاده — لقب زال پدر رستم

صحرا — برای آشتی می کشند — دندانی است

سپرده — برس دندان — پسین

شعله — عدد هندسی

هشت پا — کار برجسته

مردمک چشم

جدول سودوکو ۳۶۹۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۲		۶				
		۴			۱		۹	۵
۷			۸					۲
۸								
		۷	۴	۱			۸	۳
۲							۷	
		۶		۲				
	۲	۵		۹		۱	۳	۷
				۴		۵		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۹۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

کرم، قیف، نی، زنگوله، استخوان جناق مرغ، سکه، مداد، طناب، قلب، برس سر، دستکش، کاسه، فندق شکن، موز، مسواک

شکلهای پنهان در تصویر میمونهای باهوش

این میمونها مشغول پیدا کردن شکلهای پنهان در مجله هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

غذا دادن به زرافه‌ها

می‌خواهیم به این زرافه‌ها غذا بدهیم و به همین دلیل روی بدن آنها به ترتیب شماره گذاری کرده‌ایم ولی این زرافه‌ها آنقدر حرکت کردند که گردنهای آنها به هم گره خورد و می‌بایست برای سر آنها نیز شماره بدنشان را بنویسیم. آیا شما می‌توانید این کار را انجام بدهید تا مشخص شود سر هر زرافه کجا قرار گرفته است؟

هفت اختلاف در تصویر موشها

در اینجا دو تصویر از موشهای کارتون معروف تام و جری را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند اما با کمی دقت متوجه هفت اختلاف در میان این دو تصویر می‌شوید.

یک سرگذشت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

انتخاب غلط

–هیس! یواش تر حرف بزن. می فهمن خونه ایم. چراغ آشپزخونه رو هم خاموش کن.

"نیکزاد" رنگ پریده بود، رنگ من هم همینطور. نیکزاد صاف چسبیده بود به دیوار و نفس را در سینه حبس کرده بود. کسی که پشت در حیاط بود، دستش را از روی زنگ بر نمی داشت. با صدایی که خودم آن را به زور می شنیدم، گفتم: "انگار قصد رفتن نداره نیکزاد." نیکزاد انگشت اشاره اش را به نشانه هیس روی دماغش گذاشت و گفت: "به جهنم! بذار اونقدر زنگ بزنه تا بمیره." روی کاناپه ولو شدم و گفتم: "من که از این موش و گربه بازی خسته شدم. چرا تکلیف طلبکارات رو روشن نمی کنی؟" درمانده و عصبی روی زمین نشست و گفت: "از کجا پول بیارم؟ مگه قرار نبود از پدرت پول قرض بگیری، پس چی شد؟" با عصبانیت گفتم: "چند بار بگم؟ یک ریال هم نمیده. میگه مگه وقتی نیکزاد می خواست توی این کار سرمایه گذاری کنه، با من مشورت کرد که حالا من تاوانش رو بدم؟" نیکزاد آهی کشید و گفت: "پس می خواد پشت ما رو خالی کنه؟ من سیصد میلیون چک دست مردم دارم. می دونی اگه بیفتم زندان چی میشه؟" صدای زنگ قطع شده بود. سرم را میان دست هایم گرفتم و نالیدم: "گناه من این وسط چیه؟ من از سه سال زندگی مشترک با تو هیچی نفهمیدم. از موقعی که یادم میاد این تعقیب و گریزها ادامه داشته." نیکزاد چشم هایش را ریز کرد و طلبکارانه گفت: "من همه این کارها رو به خاطر تو کردم. دلم می خواد خوب زندگی کنی. اونوقت تو..." حرفش را نیمه کاره گذاشت و ساکش را بست و گفت: "من از این خونه میرم و خودم رو گم و گور می کنم تا تو راحت زندگی کنی. هر کسی سراغم رو گرفت بگو رفته خارج از کشور. بگو از دست طلبکارا فرار کرده..."

غرورم اجازه نداد سدّ راهش شوم. در را پشت سرش محکم و با غیظ بست و رفت، اما چند لحظه بعد صدای داد و فریادی از کوچه بلند شد. چادرم را سر کردم و با نگرانی خودم را به کوچه رساندم. نیکزاد با دو نفر گلاویز شده بود. حتماً همان هایی بودند که تا یک ساعت قبل زنگ خانه را می زدند. مردم سعی می کردند آنها را از هم جدا کنند اما نمی توانستند. یک نفر با پلیس تماس گرفت و ماموران از راه رسیدند. طلبکارها چک بی محل نیکزاد را نشانشان می دادند و چون نیکزاد سر و صورت آنها را خونین و مالین کرده بود، ماموران او را به کلانتری بردند.

***

–از این پسره کلاهبردار طلاق بگیر و خودت رو خلاص کن!

این را پدر بعد از اینکه نیکزاد به دادگاه رفت و حکم زندانش صادر شد، گفت. پدر پایش را توی یک کفش کرده بود که از نیکزاد جدا شوم. من اما نمی توانستم و هنوز او را دوست داشتم. مادرم کمی از من طرفداری می کرد. دلش برایم می سوخت. من و نیکزاد در پی



وقتی مشکلات به سراغمان آمد، با خودم گفتم حتماً نفرین پسرعمویم دامنگیرم شده است، چون من دل او را شکسته بودم

یک عشق آتشین باهم ازدواج کرده بودیم. من به خاطر رسیدن به او، به پسر عمویم "نه" گفته بودم. حالا خانواده عمویم دلشان خنک شده بود. نیکزاد آدم خوبی بود، ولی برای اینکه ثابت کند جربزه دارد، خودش را به آب و آتش زد و چند جا سرمایه گذاری کرد. او زیادی به شریک هایش اعتماد داشت و به همین خاطر خیلی زود توی هچل افتاد و سیصد میلیون تومان بدهکاری برایش ماند. شریک ها همه تقصیرها را گردن او انداختند. پدرم می توانست به او کمک کند اما این کار را نکرد چون نه دل خوشی از من داشت و نه از نیکزاد خوشش می آمد. پدرم می گفت: "حقّته. تو من رو پیش برادرم سرافکنده کردی. مگه پسر داداشم چه ایرادی داشت؟" راست می گفت. پسر عمویم هیچ عیبی نداشت، اما من از او خوشم نمی آمد. دلم می خواست شوهر آینده ام قدبلند و چهارشانه باشد.

بنابراین وقتی دوستم پسر خاله اش نیکزاد را به من معرفی کرد، از او خوشم آمد و به پسر عمویم جواب منفی دادم. وقتی مشکلات به سراغمان آمد، با خودم گفتم حتماً نفرین پسر عمویم دامنگیرم شده است، چون من دل او را شکسته بودم.

نیکزاد یک سال و نیم در زندان ماند. هیچ کدام از طلبکارهایش حاضر نبودند بدون گرفتن طلبشان رضایت بدهند. به دست و پای پدرم که یک تاجر معتبر بود، افتادم. اگر یک نفر می توانست نیکزاد را از این گرفتاری نجات دهد، او بود. خلاصه پدرم با اکراه قبول کرد و طلب طلبکارها را داد و نیکزاد از زندان آزاد شد. نیکزاد از پدرم تشکر کرد و گفت: "حاضرم هر جور که شما بخواین جبران کنم." پدر لبخندی زد و گفت: "بیا پیش خودم کار کن. اگه واقعاً عرضه داشته باشی، می تونی خیلی زود به آرزوهات برسی." نیکزاد خم شد و دست پدر را بوسید و گفت: "تا آخر عمرم نوکریتون رو می کنم." و این وسط بیش از همه من خوشحال بودم چرا که هم شوهرم از زندان آزاد و هم پدرم از خر شیطان پیاده شده بود. بنابراین از نیکزاد خواهش می کردم دیگر بی گدار به آب نزند. او هم هر بار می گفت: "نه، قول میدم. من قدر محبت تو و پدرت رو می دونم." نیکزاد پیش پدرم کار می کرد و حقوق خوبی می گرفت و کم کم به قول معروف به کار سوار شد. هر چه تجربه نیکزاد بیشتر می شد، ادعاهای تازه تری را مطرح می کرد. یک روز می گفت: "حقوقم کمه. بیشتر از این ها حقّ منه." و روز دیگر ادعا می کرد: "پدرت باید نصف تجارت خونه ش رو به اسم من بکنه." و روز سوم می گفت: "اگه من نباشم پدرت ورشکست میشه." نیکزاد به من فشار می آورد که با پدرم حرف بزنم و بگویم حقوق و سهم او را بیشتر کند. وقتی به او گفتم نیکزاد می گوید حقش بیشتر از این هاست، عصبانی شد و گفت: "نیکزاد خیلی نمک نشناسه. بهش بگو اول سیصد میلیونی را که از طرف اون به طلبکاراش دادم رو پس بده بعد ادعای سهم کنه." میانه پدرم و نیکزاد روز به روز بدتر می شد تا اینکه پدرم او را اخراج کرد و گفت: "برو پی کارت! اگه می دونستم که اینقدر پررو و نمک نشناس هستی، هرگز دستت رو نمی گرفتم. تو باید سال ها توی زندان می موندی تا آدم بشی!"

***

اخلاق نیکزاد عوض شده بود. چون زورش به پدرم نمی رسید، دق دلی اش را سر من در می آورد. در این اوضاع بچه دار شدیم. دخترمان به دنیا آمد اما نیکزاد از کارهایش دست نکشید. او تن به کار نمی داد. توی خانه نشسته بود و غر می زد و می گفت: "برو سهم من رو از پدرت بگیر. اون حقّ منو خورده!" میانجیگری من فایده ای نداشت. نه پدر کوتاه می آمد، نه نیکزاد و این وسط زندگی من در حال تباه شدن بود تا اینکه تصمیم گرفتم به مناسبت اولین سالگرد تولد دخترمان پدر و مادرم را به خانه مان دعوت کنم تا هم تولد دخترم را جشن بگیریم و هم بهانه ای باشد برای آشتی پدرم و نیکزاد. امیدوارم بودم کدورت ها برطرف بشود. با اصرار پدرم را راضی کردم که دعوتم را قبول کند. ساعت هفت غروب بود که پدر و مادرم با دسته گل و

کادو به خانه‌مان آمدند. نیکزاد استقبال سردی از آنها کرد. بعد از شام، شمع روشن کردیم و جشن گرفتیم و بعد هم سر صحبت را باز کردم و از پدرم و نیکزاد خواستم کدورت‌ها را کنار بگذارند. پدرم گفت: "من حرفی ندارم. حتی نیکزاد می‌تونه دوباره سر کارش برگرده اما به شرطی که توقّعاتش رو پایین بیاره و دو روز دیگه دوباره سهم خواهی نکنه." نیکزاد که سگرمه‌هایش توی هم بود، گفت: "کدوم سهم خواهی؟ از وقتی که من به شرکت شما اومدم و کار رو دست گرفتم، سودتون سی چهل درصد بیشتر شد. آیا حقّم نیست که..." پدر با عصبانیت حرفش را برید و گفت: "مثل اینکه واقعاً فکر کردی که شرکت من روی انگشت تو می‌چرخه؟ نه جانم! می‌بینی که یک سال از رفتنت می‌گذره و خدا رو شکر روز به روز در آمدمون بیشتر میشه." نیکزاد پوزخندی زد و گفت: "معلومه که با حق و ناحق کردن و پول امثال من رو بالا کشیدن باید وضعتون بهتر بشه." پدر هم عصبانی شد و صدایش را بالا برد و بعد به طرف نیکزاد رفت و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: "خجالت بکش پسر! من مهمون توام." نیکزاد که خونش به جوش آمده بود، مشتی حواله سر پدر کرد که به گیجگاهش خورد و نقش بر زمین شد. باورم نمی‌شد که جشن تولد دخترمان به صحنه درگیری و مرگ پدرم تبدیل شود، اما پدرم مرده بود. او را به بیمارستان رساندیم اما فایده‌ای نداشت. نیکزاد مدتی فراری بود تا اینکه سرانجام در یک روستای دورافتاده دستگیر شد و دادگاه او را به قصاص محکوم کرد. واقعاً نمی‌دانستم چکار کنم. پدرم را از دست داده بودم و حالا باید خواهان قصاص پدر بچه‌ام می‌شدم. دلم نمی‌خواست دخترم طعم تلخ بی‌پدری را بکشد. به خانواده‌ام گفتم از قصاص صرف نظر کنند اما آنها مرا به باد ناسزا گرفتند و گفتند: "می‌خوای خون پدرت پایمال بشه؟ این پسره قاتل همیشه برای مادر دسر و آبروریزی بوده. نیکزاد نه برای تو شوهر خوبیه و نه برای بچه‌ش پدر مهربونی میشه. سرش باید بالای دار بره!" التماس کردم. به دست و پایشان افتادم. یادم افتاد که یکبار دیگر هم به خاطر اینکه نیکزاد از زندان آزاد شود، چقدر به پدر التماس کرده بودم. آیا واقعاً نیکزاد لیاقت این همه گذشت را داشت؟ آیا درست بود که به خاطر او تن به خفت و خواری بدهم؟

نیکزاد دو سال و نیم در حبس بود و سرانجام خانواده‌ام به خاطر دخترمان از قصاص او گذشتند. آنها پای چوبه دار، در حالیکه نیکزاد مرگ را جلوی چشم خود می‌دید، رضایت دادند. نیکزاد سر و دست مادر و برادرانم را بوسه باران کرد. خانواده‌اش از خوشحالی گریه می‌کردند.

***

از وقتی دادخواست طلاق به دست نیکزاد رسیده هر روز تماس می‌گیرد و با گریه می‌گوید: "دیگه سرم به سنگ خورده، قول میدم به حق خودم قانع باشم و بلند پروازی نکنم!" نمی‌دانم باز هم حرف‌هایش را باور کنم یا نه؟ فقط می‌دانم با این انتخاب غلط، خودم و اطرافیانم را به درد سر انداختم...

پرسش و پاسخ

مترجم: م. نیک‌پور

چرا عرق، چشم را می‌سوزاند ولی اشک نه؟

میزان شوری عرق و اشک تقریباً یکسان است اما عرق از روغن و هورمون‌هایی تشکیل شده که موجب تحریک و آزار چشم می‌شوند. زمانی که عرق وارد چشم می‌شود، از سر، مو و پیشانی ما عبور کرده در نتیجه سرِ راهش کمی فرصت دارد تا بتواند گرد و خاک و آشغال را از این مناطق بگیرد و با خود وارد چشم کند.

چرا بریدن انگشت با کاغذ دردناک است؟

تا حالا لبه کاغذ دست شما را بریده؟ یادتان هست که چه درد سوزناکی دارد؟ دردش از چاقو هم بیشتر است. چرا؟ اگر کاغذ را زیر میکروسکوپ بگیریم مشاهده می کنیم که برخلاف تصور ما، در سطح میکروسکوپی سطحی ناهموار و اره مانند دارد. چاقو برشی صاف و تمیز ایجاد می کند اما کاغذ درست مثل یک اره بسیار تیز عمل می کند و به سلول‌ها و انتهای عصب آسیب بسیار بیشتری می‌زند. کاغذ پشت تارهای نازک و لطیف عصب قرار می گیرد و این موضوع، زخم را بیشتر دردناک می کند.

آیا خیره شدن به خورشید خطرناک است؟

خیره شدن به خورشید خطرناک است زیرا نور خورشید میزان بالایی انرژی دارد و چشم ما نمی‌تواند این سطح از انرژی را بدون مشکل و به سلامت جذب کند. این نور در چند ثانیه به ساختار ظریف و حساس چشم آسیب می‌زند. خیره شدن به نور مستقیم خورشید حتی برای چند ثانیه حالتی شبیه به آفتاب سوختگی ایجاد می کند و ترک و ورم قرنیه را به دنبال دارد. این وضعیت بسیار دردناک است اما خبر خوش این است که بیماران پس از مدتی بهبود می‌یابند. اما خیره شدنِ بیشتر به شبکیه آسیب می‌زند و برای چند ماه باعث تیرگی یا بی‌رنگ شدن بینایی می‌شود. همچنین این احتمال وجود دارد که فرد هرگز نتواند مثل روز اول ببیند. آسیب دیدگی لکه زرد چشم که بیشترین حساسیت را به نور دارد، وظیفه دیدِ مستقیم و واضح و تشخیص جزییات را بر عهده دارد و آسیب به لکه زرد باعث از بین رفتن وضوح دائمی دید خواهد شد.

چرا هنگام ابرو برداشتن عطسه می کنیم؟

برای اینکه شاخه‌ای از عصب سه قلو (عصب جمجمه) از اطراف چشم تا بینی امتداد دارد. هنگام عطسه معمولی، سیگنال‌های حسّی از بینی در امتداد عصب سه قلو فرستاده می‌شوند، و حالت عطسه به ما دست می‌دهد. هنگام کندن ابرو نیز سیگنال‌های قلابی عطسه به انتهای عصب مجاور فرستاده می‌شود و ما به اشتباه عطسه می کنیم.

چرا فقط به افراد خاصی جذب می‌شویم؟

مردها معمولاً دنبال روابط کوتاه مدت هستند بنابراین جذابیت‌های ظاهری نخستین چیزی است که آنها را به خود جذب می کند. خانم‌ها هم برای روابط کوتاه‌مدت دنبال مردی خوش‌تیپ و خوش‌چهره می گردند اما وقتی موضوع ازدواج مطرح می‌شود، در جستجوی مردی هستند که بتواند در آینده، زندگی و امنیت خودشان و فرزندان احتمالی‌شان را تامین کند. بین اولین نگاه و معیارهایی مثل تشابه تحصیلی، مذهبی، هوش و خانواده‌خواهی رابطه‌ای وجود دارد و خانم‌ها به طور ناخودآگاه دنبال کسی می گردند که با آنها تشابهات بیشتری داشته باشد. در این میان نباید تاثیر عواملی همچون ژنتیک و عوامل هورمونی را نادیده گرفت.

آیا ممکن است چهره خودمان را فراموش کنیم؟

معمولاً بیشتر ما می توانیم هزاران چهره را به خاطر بیاوریم و این توانایی چنان برای ما طبیعی است که آن را بدیهی می‌دانیم. با این حال دو درصد از افراد دنیا این طور نیستند. نوعی بیماری به نام "روان پریشی چهره‌ای" وجود دارد که مبتلایان به آن نمی‌توانند چهره‌ای را به خاطر بیاورند. آنها حتی نمی‌توانند چهره عزیزانشان را که هر روز آنها را می‌بینند، تشخیص دهند. این افراد ناچارند برای تشخیص اطرافیان خود به روش‌های دیگری متوسل شوند؛ مثلاً صدا، نحوه راه رفتن یا رنگ موی آنها را به خاطر بسپارند. این اختلال به دلیل نقصی در ناحیه‌ای از مغز ایجاد می‌شود که مسئول کنترل ادراک چهره و حافظه است. آنهایی که بیماری‌شان شدیدتر است حتی وقتی خودشان را در آینه می‌بینند، نمی‌شناسند. یا گاهی تصور می کنند کس دیگری مقابل‌شان ایستاده و به آنها خیره شده است. نتایج تحقیقات عصب‌شناسان ثابت کرده که تعداد افراد مبتلا به اختلال روان‌پریشی چهره‌ای بیشتر از چیزی است که تا امروز تصور می کردند.

گفت‌وگو: هادی نصیری رحیمی
عکس: علی کیانی موحد

گفت‌وگوی خاص با دو مهرداد ضیایی

هنوز ما را باهم اشتباه می گیرند



امکان ندارد که شما خوانندگان عزیز، این دو هنرمند دوست داشتنی را باهم اشتباه نگرفته باشید! برخی از دوستان مطبوعاتی ما هنوز هم این دو را باهم اشتباه می گیرند و نمی دانند که کدام سید مهرداد و کدام مهرداد هست. حتی در اینترنت نیز اطلاعات شخصی این دو نفر باهم قاطی شده اند. به همین دلیل تصمیم گرفتیم در یک روز، هر دو عزیز را با هم به دفتر مجله دعوت کنیم تا کمی درباره این اشتباهات صحبت کرده و برای اولین بار بیوگرافی دقیقی از زندگی آنها برایتان آماده کنیم تا شما نیز پس از این دچار اشتباه نشوید!

***چرا وقتی در دنیای مجازی نام سید مهرداد ضیایی و مهرداد ضیایی را سرچ می کنیم اطلاعات درستی به دست نمی آید؟ دلیلش را چه می دانید؟**

مهرداد ضیایی: در واقع ما هم نمی دانیم چرا! شاید یکی از دلایلش این باشد که ما دو نفر تقریباً در یک مقطع وارد کار بازیگری در تئاتر شدیم و هر دو نفر ما فقط یک سال باهم اختلاف سنی داریم. من متولد ۱۳۴۷ از اصفهان و سید مهرداد متولد ۱۳۴۸ از تهران است.

***چه سالی وارد عرصه بازیگری شدید؟**

مهرداد ضیایی: سال ۱۳۶۹ وقتی وارد دانشگاه شدم فعالیت هنری خود را آغاز کردم و سید مهرداد ضیایی هم مثل من در همان سال فعالیت خودش را در تئاتر آغاز کرد. خوشبختانه هر دو در زمان ورود توانستیم به جایگاه خوبی دست پیدا کنیم. همیشه از همان روزهای اول من هم می شنیدم یک مهرداد ضیایی دیگری هم هست و فکر می کردم که خودم هستم! چون آن زمان هنوز سید مهرداد ضیایی را نمی شناختم تا اینکه اولین بار سر پایان نامه سعید ذهنی (آهنگساز) در تالار مولوی با یکدیگر آشنا شدیم.

سید مهرداد ضیایی: بله، یادش بخیر! بعد آشنایی من و مهرداد اولین بار در مجموعه تله تئاتر خاطره‌ها به کارگردانی داریوش مودبیان باهم همبازی شدیم.

مهرداد ضیایی: آنجا به صورت مشترک باهم کار کردیم. خیلی جالب است هم برای خودمان و هم برای دیگران که دو نفر با یک اسم فامیل و یک شغل یکسان وجود داشته باشند و هیچ وقت هم نتوانستیم این جداسازی را در مورد اطلاعات شخصی و کاریمان انجام دهیم. این نقطه مشترک اتفاقات جالبی را هم به وجود آورد، یادم می آید کتاب شعر «ابرها شکل هیچ» سید مهرداد ضیایی تازه منتشر شده بود و اشتباهی آن را به من می دادند تا امضا کنم.

سید مهرداد ضیایی: همین الان یک مجموعه تله تئاتر مشترک دیگری از من و مهرداد به نام «پرده عجایب» به کارگردانی داریوش مودبیان از شبکه چهار پخش می شود. با این وجود خیلی از دوستان رسانه‌ای و متاسفانه دفاتر فیلمسازی من و مهرداد ضیایی را اشتباه می گیرند. جالب اینکه فقط در حرفه بازیگری من و مهرداد همپوشانی داریم ولی بعضی وقت‌ها دوستان تماس می گیرند و می گویند برای دستیاری کارگردانی می خواهند با من قرارداد ببندند. من هم با چهره‌ای متعجب از پشت تلفن می گویم من سید مهرداد ضیایی هستم و ایشان، مهرداد ضیایی است که در حوزه کارگردانی فعالیت می کند. این موضوع ادامه پیدا کرد تا اینکه از دهه هفتاد این داستان از تئاتر خارج شد و به جاهای دیگر منتقل شد. ولی الان جالب این است که مردم متوجه این مسئله ساده مفرّح شده‌اند اما بعضی از رسانه‌های جمعی و عوامل هنری این موضوع را متوجه نشده‌اند!

مهرداد ضیایی: به قول سید مهرداد، مردم متوجه شدند یک مهرداد ضیایی داریم با این مشخصات و یک سید مهرداد ضیایی داریم با مشخصه‌های دیگر، حتی بعضی وقت‌ها به من می گویند مهرداد ضیایی اصفهانی! تفاوت من و سید تا این حد برای مخاطب‌ها جاافتاده ولی

هیچ وقت نتوانستیم به قول شما در فضای مجازی این دسته بندی را درست کنیم.

سید مهرداد ضیایی: در زندگی حرفه‌ای من و مهرداد ضیایی طبیعتا به بعضی از شاخه‌های هنری گرایش بیشتری داشتیم و تخصصی تر کار کردیم. مثلاً کارگردانی و یا دستیاری کارگردانی حوزه‌ای است که من علاقه‌ای به آن نداشتم. حوزه کارگردانی ویژگی‌هایی دارد که من آنها را ندارم ولی مهرداد ضیایی دارد و جدای از آنکه این تجربیات را کسب کرده، در این کار یک آدم مجرب است. من تنها کاری که ممکن است کارگردانی کرده باشم، اجرای برنامه رادیویی به نام مستند سرد بود و اصولاً من در نوشتن فعالیت دارم.

مهرداد ضیایی: و کار نوشتنی را که سید مهرداد انجام می‌دهد من تا به حال انجام ندادم و هیچ تخصصی در این زمینه ندارم، ولی سید مهرداد ضیایی خیلی پژوهشی به این حوزه پرداخته است. یادم می‌آید ۹ سال پیش از خانه تئاتر با من تماس گرفتند و تاکید کردند که حتماً در جشن خانه تئاتر شرکت کنید چون قرار است به شما جایزه داده شود. از آنجا که سال قبل در جشنواره تئاتر فجر جایزه گرفته بودم، پیش خود گفتم حتماً می‌خواهند یک جایزه دیگر هم در جشن خانه تئاتر به من بدهند! برای همین چیزی نپرسیدم. وقتی در جشن خانه تئاتر حاضر شدم، بعد از چند دقیقه پیمان شریعتی پیش من آمد و گفت یک لحظه می‌شود بیرون بیایید؟ گفتم اتفاقی افتاده است؟ آرام گفت ببخشید یک اشتباهی شده. این جایزه مربوط به بخش پژوهش و برای سید مهرداد ضیایی است.

سید مهرداد ضیایی: جالب است که این اشتباه را روابط عمومی خانه تئاتر مرتکب شده و ادامه این داستانی را که مهرداد ضیایی گفت من برایتان تعریف می‌کنم. دو روز بعد مجید شریف خدایی را دیدم که آن زمان رئیس مرکز هنرهای نمایشی بود. خیلی جدی گفت: خیلی خب دیگه اهمیت نمیدی بیای جایزه پژوهش کتاب سال تئاتر را بگیری؟!

من هم متعجب گفتم: جایزه کتاب سال چیه؟ مگه من جایزه بردم؟ کسی با من تماس نگرفته! گفت: بله! چند روز بعد، احمد مسجد جامعی را دیدم. او هم گفت: هر چه نگاه می‌کردم، می‌گفتم چرا سید مهرداد اینقدر تغییر کرده؟ بعد تر متوجه شد که به اشتباه مهرداد ضیایی را جای من دعوت کردند. (در دهه ۶۰ دوره‌ای در انتشارات امیر کبیر خدمت وی ویراستار بودم.) خلاصه که از این اتفاق‌ها زیاد رخ داده است.

*** تا الان چند کتاب از شما چاپ شده است؟**

سید مهرداد ضیایی: بیشتر از پنج - شش کتاب چاپ شده ندارم. یک کتاب برای نوجوانان نوشتم. دو سه کتاب برای کودکان به چاپ رساندم. یک کتاب پژوهشی تئاتر از من منتشر شده است. یک مجموعه شعر است و یک سری کتاب که متاسفانه وجود خارجی ندارند! بعضی از ناشران به اسم کتاب من از وزارت ارشاد سهمیه گرفتند ولی کتاب دیگری را به چاپ رساندند و الان وقتی به کتابخانه ملی می‌روید، نام من ثبت شده است ولی کتابی وجود خارجی ندارد! یک سری مقالات ادبی بود در دانشنامه ادب فارسی که حدود ۲۰۰، ۳۰۰ مقاله است که چاپ شده و مطالبی که در مطبوعات مختلف به چاپ رسیده و حدود ۴۰، ۵۰ کتاب که با انتشارات مختلف ویراستاری کردم.

*** فعالیت خودتان را در مطبوعات از چه سالی شروع کردید؟**

سید مهرداد ضیایی: سال ۶۹ زمانی که در گیلان دانشجو بودم، در مطبوعات محلی می‌نوشتم و جالب است بدانید من و مهرداد ضیایی در دو رشته متفاوت درس خواندیم. مهرداد تئاتر خوانده ولی من از رشته مهندسی منابع طبیعی (گرایش جنگل) فارغ التحصیل شدم و بعد به تهران آمدم و در رشته روزنامه نگاری ادامه تحصیل دادم و سال ۷۰ بود که نوشتن من به صورت حرفه‌ای با سروش کودکان شروع شد. مهرداد ضیایی هم از همان دوران دانشجویی فعالیت حرفه‌ای خودش را در تئاتر شرع کرد.

*** از چه سالی تخصصی شروع به فعالیت کردید؟**

مهرداد ضیایی: البته من خیلی کوچک بودم که وارد این حرفه شدم. قبل از اینکه مدرسه‌ام تمام شود توانستم عضو کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اصفهان شوم. اکبر تشکر نیا که الان یکی از مدیران ارشد شهرداری تهران در قسمت حفظ و گسترش فضای فرهنگی شده، اولین مربی تئاتر من بود.

سید مهرداد ضیایی: اکبر آقا در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اصفهان بود؟

مهرداد ضیایی: بله، در کانون مربی بود و اولین کار جدی من در همان سال ۶۳ در کنار وی شروع شد. نمایشی بود به نام "عمو غیر رنگ رز". آنقدر کار خوبی شده بود که از طرف کانون پرورش فکری تهران دعوت شدیم. بعد از مدتی متاسفانه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اصفهان از نظر مالی خیلی دچار مشکل شد. اکبر تشکر نیا در آن سال‌ها در ارشاد اصفهان هم فعالیت داشت و توانست جایی به نام واحد تئاتر دانش آموزی تاسیس کند. بعد تشکیل این واحد ما هم گروهی را تشکیل دادیم و حدود سه سال بعد اولین تئاتر خیابانی خودمان را در اصفهان اجرا کردیم. برای این نمایش خیابانی هم در شهریور سال ۶۷ مجدد به تهران دعوت شدیم. سال ۶۹ که بنده به تهران آمدم و وارد دانشگاه شدم در دوران دانشجویی همان طور که سید مهرداد گفت سال ۷۰ دو کار حرفه‌ای به نام "خاطرات و کابوس‌ها" به کارگردانی کیانوش شیوا و "رضا کویر" به کارگردانی حامدی خواه که سال بالایی من در دانشگاه بود در کنار رامین ناصر نصیر و کوروش نریمانی و... بازی کردم.

*** دستیاری و کارگردانی را از چه سالی شروع کردید؟**

مهرداد ضیایی: سال ۷۲ وقتی که دانشجو بودم دکتر علی رفیعی از فرانسه به ایران باز گشتند. در آن سال‌ها گروهی را تشکیل دادند که بنده توانستم در گروهش حضور پیدا کنم. در آن سال قرار بود جشنواره‌ای برگزار شود به نام صد سالگی پایتخت اصفهان؛ هزینه آن جشنواره را هم یونسکو پرداخت کرده بود و از دکتر رفیعی دعوت کرده بودند نمایشی را درباره اصفهان روی صحنه ببرد. او هم از تهران یکسری دانشجو دعوت کرد به اصفهان بیایند. من نیز در آن گروه بودم. روزها در حال تمرین بودیم تا یکدفعه امام جمعه اصفهان اعلام کرد که نباید این جشن برگزار شود و دکتر رفیعی هم به فرانسه باز گشت تا سال ۷۵ که دوباره به تهران برگشتند. من سال ۷۴ فارغ التحصیل شده بودم و زمانی که وی به ایران برگشتند مجدد گروهی را تشکیل دادند. در آن گروه من به همراه سیامک صفری، حسن معجونی، محمود راسخ فر و رضا کیانیان به همراه سه نفر دیگر هسته اصلی گروه دکتر را تشکیل دادیم و اولین نمایش جدی دکتر رفیعی با نام "روز خاطره انگیز برای دانشمند بزرگ وو" شکل گرفت. بلافاصله بعد از آن نمایش به تلویزیون آمدیم و تله تئاتر "خسیس" را بازی کردیم. بعد کار در تلویزیون، اواخر سال ۷۶ نمایش "عروسی خون" را شروع کردیم. بنده در این نمایش به عنوان بازیگر و دستیار کارگردان به طور رسمی در کنار دکتر علی رفیعی شروع به فعالیت حرفه‌ای کردم. سال ۸۲ دکتر

بقیه در صفحه ۵۳

همیشه کمی بترس تا هرگز مجبور نشوی که زیاد بترسی ●مثل هلندی


مهرداد ضیایی

وقتی در خانه تئاتر حاضر شدم، بعد از چند دقیقه پیمان شریعتی پیش من آمد و گفت می‌شود یک لحظه بیرون بیایید. گفتم اتفاقی افتاده است؟ آرام گفت ببخشید یک اشتباهی شده، این جایزه مربوط به بخش پژوهش و برای سید مهرداد ضیایی است.


سید مهرداد ضیایی



استقبال بی‌سابقه از سینما

رونق گیشه در روزهای تعطیلات نوروزی این شائبه را برای برخی ایجاد کرد که تعطیلات عید و ضعف تلویزیون در ساخت برنامه‌های مناسب و سرگرم‌کننده مردم را به سمت سینماها کشانده و این استقبال کم‌کم فروکش خواهد کرد. اما این فرضیه نیز الان که حدود دو هفته از ایام تعطیلات نوروز می‌گذرد، درستی و صحت خود را از دست داد، چرا که استقبال از فیلم‌ها و رونق گیشه همچنان ادامه دارد و مردم برای دیدن فیلم‌های مورد علاقه خود همچنان به سینما می‌روند.

آنچه در ادامه این گزارش می‌آید، مروری بر فروش فیلم‌ها در هفته‌های اخیر سینما و میزان استقبال کلی مخاطبان از ۶ فیلم تازه اکران شده سینما است.

ابد و یک روز

فیلم سینمایی "ابد و یک روز" که در جشنواره فیلم فجر ۹۴ به عنوان یک پدیده مطرح شد، در نوروز امسال روی پرده سینماها جا خوش کرد. این فیلم با ۲۸ روز نمایش در ۷۴ سالن سینما هفته گذشته ۶۶۶ میلیون تومان فروش داشته و در مجموع تا به امروز فروش ۳ میلیارد و ۷۰۰ میلیون تومانی را تجربه کرده است. "ابد و یک روز" به کارگردانی سعید روستایی روایت خانواده‌ای است که در تدارک مراسم عروسی سمیه دختر خانواده هستند، اما اتفاقاتی روابط خواهران و برادران را سرد می‌کند که در نهایت باعث ماجراهایی می‌شود.

یادگارد

تازه‌ترین ساخته کارگردان نام آشنای سینمای ایران از دیگر فیلم‌های اکران بهاری است. حاتمی کیا که با بایگاردش در کسب جوایز جشنواره سی و چهارم فیلم فجر توفیق چندانی نیافت، در گیشه موفق ظاهر شده است. این فیلم با ۲۸ روز نمایش در ۹۷ سالن سینما، هفته گذشته فروش ۶۹۹ میلیونی را تجربه کرد و در مجموع با فروش ۳ میلیارد و ۹۸۰ میلیون تومانی فاصله‌ای تا تجربه ۴ میلیارد ندارد.

کفش‌هایم کو؟

کیومرث پوراحمد کارگردان با سابقه سینمای ایران نیز در جشنواره امسال با فیلم "کفش‌هایم کو؟" حضور داشت که فیلمی نسبتاً متوسط را کارگردانی کرد. این فیلم با توجه به روایتش چندان توفیقی در گیشه نداشته است و با اینکه در گروه فیلم‌های اکران نوروزی قرار گرفت اما فروشی بیش از ۳۵۰ میلیون تومان کسب نکرده است. روایت حبیب کاوه کارخانه دار قدیمی مبتلا به بیماری آلزایمر است که خانواده‌اش او را ترک کرده‌اند اما با بازگشت دخترش به ایران اتفاقاتی می‌افتد.

خشم و هیاهو

فیلم سینمایی "خشم و هیاهو" که از ۲۶ اسفند ماه سال گذشته به نمایش درآمد از دیگر فیلم‌هایی است که در جذب سالن‌های سینما ناکام مانده و تنها تا به امروز ۲۱ سالن این فیلم را نمایش داده‌اند. "خشم و هیاهو" که در روزهای داغ گیشه در نوروز توفیق چندانی نداشت اما رفته رفته به آمار فروش خوبی رسید و هفته گذشته فروش ۱۲۰ میلیون تومانی را تجربه کرد تا مجموع فروش آن در ۳۰ روز نمایش به ۶۴۶ میلیون تومان برسد.

من سالوادور نیستم

"من سالوادور نیستم" ساخته منوچهر هادی با بازی رضا عطاران فیلمی با موضوع کمدی است که از ۵ اسفند نمایش خود را در سینماهای سراسر کشور آغاز کرد. این فیلم که بدون شک پدیده فروش سینما در سال ۹۵ ایران خواهد شد، همچنان با استقبال مخاطبان روبرو است و تنها در هفته گذشته فروش یک میلیارد و ۱۲۳ میلیون تومانی را تجربه کرده است. "من سالوادور نیستم" با در اختیار داشتن ۱۵۱ سالن سینما در طول ۴۹ روز اکران فروش ۱۰ میلیارد و ۵۰۰ میلیون تومانی داشته است. این فیلم درباره ناصر و خانواده‌اش است که به واسطه آژانس تعطیلات رویایی برای سفری سیاحتی به برزیل دعوت می‌شوند، آنجل دختری برزیلی، او را با نامزد سابق خود اشتباه گرفته است و...

دیگر فیلم طنز در حال اکران این روزهای سینما "پنجاه کیلو آلبالو" است که در گروه سینمایی کوروش نمایش داده شده است. این فیلم در طول ۲۸ روز نمایش در ۸۴ سالن، هفته گذشته ۹۷۱ میلیون تومان فروش داشته است و در کل فروش ۵ میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومانی تجربه کرده است.



هستی هنوز

دومین آلبوم رسمی محمد قلی‌پور با نام "هستی هنوز" طی نشستی در ایوان شمس سالن اشراق رونمایی شد.

در ابتدای این نشست خبری محمد پورجعفری آهنگساز و رهبر ارکستر قلی‌پور درباره آلبوم "هستی هنوز" گفت: وقتی کار روی این آلبوم را شروع کردیم هدف این بود تا از تجارب و پیشینه آلبوم قبلی بهره‌مند شویم. در واقع از بازخورد آلبوم قبلی استفاده کرده و تمامی را در این کار بهره بردیم.

محمد قلی‌پور خواننده هم گفت: از ابتدای ورودم به عرصه هنر با اتفاقات خوبی روبرو شدم. آدم‌های خوبی را در این راه پیدا کردم و توانستم یک گروه خوب داشته باشم. این فاکتور نصیب هر کسی نخواهد شد.

همیشه هدفم این بوده است که آثاری به دور از هر گونه شعارزدگی و ساده تولید کنم. من سادگی کلام همراه با یک موسیقی ملایم را مدنظر دارم و همیشه از تکرار در کار فراری بوده و هستم.

پیدا شدن نوادگان داوینچی

دو مورخ به نام‌های الساندرو وزوسی و اگنس ساباتو مدعی شدند که با بازسازی شجره‌نامه لئوناردو داوینچی و بررسی زندگی برخی از بازماندگان مستقیمش نوادگان او را یافته‌اند. این پژوهشگران گفتند با استفاده از مستنداتی در ایتالیا، فرانسه و اسپانیا به هویت نوادگان این هنرمند برجسته رسیده‌اند. البته کشف ارتباط خانوادگی میان زفیرلی چندان دور از انتظار نیست. پدر کارگردان "رومئو و ژولیت" در وینچی واقع در توسکانی به دنیا آمده و پس از مهاجرت به فلورانس در آن منطقه زندگی می‌کرد. این کارگردان سال ۲۰۰۷ هنگام دریافت جایزه لئوناردو از دست رئیس جمهور ایتالیا گفته بود که خانواده من از نوادگان لئوناردو هستند. البته این سخن در آن دوران بیشتر به عنوان یک شوخی در نظر گرفته شده بود.



بقیه از صفحه ۵۱

هنوز ما را با هم اشتباه می‌گیرند

تصمیم گرفت مدتی کار نکند. در سال ۸۴ در نمایش "مجلس شبیه در ذکر مصایب استاد نوید ماکان و همسرش مهندس رخشید فرزین" به کارگردانی بهرام بیضایی با سید مهرداد ضیایی همبازی شدم. این نمایش اولین نمایشی بود که بیضایی می‌خواست بعد از مدت‌ها روی صحنه بیاورد. متاسفانه بعد ۲۴ اجرا جلوی نمایش را گرفتند. دلیلش هم این بود که می‌گفتند این نمایش به قتل‌های زنجیره‌ای مربوط است! بعد نمایش بیضایی دوباره به تلویزیون آمدم و در سریال "اولین شب آرامش" به کارگردانی احمد امینی بازی کردم. بعد این سریال و در سال ۸۶ بهرام بیضایی نمایش افرا را به صحنه برد که خوشبختانه بنده توانستم دوباره در آن نمایش بازی کنم.

سید مهرداد ضیایی: اتفاقاً قرار بود نقش تورا، من در سریال اولین شب آرامش بازی کنم که نشد؛ چون گفته بودند من شبیه قالیباف، شهردار تهران هستم! چون همان زمان هم در فیلم سینمایی "به رنگ ارغوان" بازی کرده بودم، گفتند ترجیحاً سید مهرداد ضیایی نقش افسر نیروی انتظامی را بازی نکند.

***بازیگری را از چه سالی شروع کردید؟**

سید مهرداد ضیایی: بازیگری را از دوران مدرسه شروع کردم. اولین مربی تئاترم قاسم حیادار بود که نمایشی به نام "کاروان خورشید" را هر سال اجرا می‌کرد. قاسم حیادار در مدرسه نیکان تهران معلم عربی ما بود و چون خودش فارغ‌التحصیل دانشگاه هنرهای زیبای بغداد بود، برای همین خاطر اولین نکات علم بازیگری تئاتر را من از وی فرا گرفتم. بعد از دوران مدرسه، در دوران دانشجویی در گیلان عضو انجمن تئاتر گیلان شدم و اولین اجرای حرفه‌ای خودم را در سال ۶۹ به اسم نمایش "در پوست شیر شنو کیسی" بازی کردم. بعد تحصیل در گیلان به تهران آمدم و به صورت حرفه‌ای تر تئاتر را دنبال کردم. هیچ وقت به اندازه مهرداد ضیایی کار تئاتر انجام ندادم ولی در دهه ۷۰ و ۸۰ تجارب خوبی کسب کردم. آن سال در نمایش "رستاخیز" و "دیر راهبان" بازی کردم. هر دو نمایش از نظر منتقدان بسیار کار خوبی معرفی شدند. اولین کارهای تلویزیون و سینمای من از همان سال ۷۱ شروع شد. اولین کار تلویزیونی که انجام دادم، "شیخ مفید" بود و اولین کار سینمایی من، "کلاه قرمزی". در دهه ۸۰ حق انتخابم پایین آمد و به خاطر مسائل مالی طبیعتاً نمایشنامه‌های کمتری نوشتم و کمتر توانستم در تئاتر کار کنم.

***یکی دیگر از مشکلات اطلاعات شما درباره نام فیلم‌هایی است که یا به صورت مشترک و یا غیر مشترک با یکدیگر بازی کردید اما اطلاعاتش به صورت درست در فضای مجازی منتشر نشده است.**

سید مهرداد ضیایی: از کارهای مشترکی که ما با هم بازی کردیم سریال "کیمیا"، "مختارنامه" و یک تئاتر به نام "مجلس شبیه در ذکر مصایب" به کارگردانی بهرام بیضایی و دو مجموعه تله تئاتر با نام "خاطره‌ها" و "پرده عجایب" است. فیلم سینمایی تا به حال نداشتیم.

***قضیه آن چک سریال مختار نامه چه بود؟**

مهرداد ضیایی: اولین بار این اتفاق در پروژه مختارنامه رخ داد. چک من را به اشتباه به سید مهرداد داده بودند. وی هم چون طلب داشت چک را گرفته بود واصلاً به مبلغ واسمش نیز دقت نکرده بود. بعدش من با دفتر سریال مختارنامه تماس گرفتم که چکم را بگیرم و آنها هم گفتند که گرفتی! بسیار تعجب کردم و کمی بعد متوجه شدند که چک را به اشتباه به سید داده‌اند.



***کارگاه فیلمنامه نویسی‌تان از چه سالی تا چه سالی دایر بود؟**

سید مهرداد ضیایی: حس هفتم سومین کارگاهی بود که دایر کردیم. اولین کارگاه را با بهرام دهقان که منحل شد. دومی را قرار بود با رامبد جوان شروع کنیم که آن هم هیچ اتفاقی برایش رخ نداد. سومی هم همین حس هفتم بود که من بودم به همراه مهرداد شیر مغز و انوش آتشین و محمدرضا روحانی بود. تا سال ۸۴ یا ۸۵ بیشتر در آن کارگاه نماندم. ولی به طور کلی می‌خواهم این را بگویم که این ماجراها باعث شد در کنار نوشتن، بازیگری در تئاتر برای من از یک حالت پالایش روحی جسمی و عاطفی به صورت حرفه‌ای دربیاید تا بتوانم زندگی‌ام را با آن بگذرانم. البته قرار است به زودی در حوزه ادبیات عاشقانه (عشق نامه‌ها در ادبیات فارسی) واسطوره‌های آفرینش در حوزه ایران فرهنگی درس بدم.

***شما چطور در کارگاهی یا آموزشگاهی فعالیت نداشتید؟**

مهرداد ضیایی: چرا بود، حدود دو سالی در آموزشگاهی به نام جام جم تدریس بازیگری می‌کردم، ولی راستش را بخواهید هیچ وقت برایم جدی نبود چون خیلی از این آموزشگاهها شبیه مغازه شده تا مکانی برای آموزش بازیگری بخصوص در حوزه سینما!

***آقای سید مهرداد ضیایی شنیده‌ایم قبل از تولید سریال کیمیا غیر از نقش منوچهر، نقش‌های شهرام کامفر (مهدی سلطانی) و نکونام کتابفروش (حمیدرضا هدایتی) به شما پیشنهاد شد، چطور شد شما از این سه شخصیت نقش منوچهر را انتخاب کردید؟**

سید مهرداد ضیایی: بله، ابتدا کارگردان این سه نقش را به من پیشنهاد کرد، اما گفت نقش کتابفروش تخت است و برای این که این نقش را از تختی خارج کنم باید خیلی تلاش کنم. به همین دلیل به او گفتم علاقه‌مند نیستم این نقش را بازی کنم، خیلی دوست داشتم نقش شهرام را بازی کنم، اما طبق برنامه ریزی گروه قرار بود تصویر برداری این نقش در بازه زمانی فشرده انجام شود و من هم به دلیل درگیری که داشتم، نمی‌توانستم در زمان محدود این نقش را بازی کنم. بنابراین در نهایت نقش منوچهر را انتخاب کردم که نقشی معلق در ساختار فیلمنامه بود.

***در کارنامه کاری شما بیشتر ایفای نقش مکمل دیده می‌شود و این اتفاق در سریال کیمیا هم افتاده است. خودتان از این وضعیت راضی هستید؟**

سید مهرداد ضیایی: من بازی‌ام را از تئاتر شروع کرده‌ام. برایم نقش اول و دوم بودن اهمیتی ندارد. برایم کیفیت نقش مهم است. به طور کلی نقش‌های مکمل در درام نقش‌هایی هستند که بازیگرانی باید این نقش‌ها را به عهده بگیرند که کارشان کیفیت هنری بالاتری داشته باشد. قاعده این است. البته منظورم این نیست که کیفیت کار من بالاست. اصلاً چنین توهمی ندارم. دلیل اینکه تاکید می‌کنم کیفیت هنری کار بازیگران نقش مکمل باید بالا باشد به این خاطر است که در نظام اقتصادی صنعتی آثار نمایشی، ستاره‌ها بخش اقتصادی و اجتماعی کار را حمایت می‌کنند و کیفیت کار هنری به نقش‌های مکمل مربوط می‌شود و کارگردان اگر کمی تیزهوشی کند، حتماً سعی خواهد کرد در انتخاب بازیگران برای نقش مکمل سراغ کسانی برود که توانایی لازم را دارند تا بتوانند حتی نقش‌های نابسامان را به جایی برسانند که به آن هویت ببخشند. در مجموع در طول این سال‌ها هم نقش‌های متعددی را بازی کردم، حتی اگر بار‌ها نقش وکیل را ایفا کردم، تلاش داشتم در اجرا آن را متفاوت دربیاورم. البته گاهی هم پیش آمده همان نقش وکیل به لحاظ ظاهری با کار دیگر شباهت‌های زیادی داشته، اما با این حال در اجرای طیف رنگ دیگری به آن دادم تا برای مخاطب تازگی داشته باشد.

هر کس عسل شود، مگسان او را خواهند خورد

●مثل روسی



تازیانه حسادت در سفره‌خانه

پرستو پس از دیدن صفحه اینستاگرام فرید داغ کرد و از یکی از پست‌های او و یکی از پست‌های مانا، دوست صمیمی خودش اسکرین شات گرفت و گوشی‌اش را پرت کرد و چند ناسزا به خودش و فرید نثار کرد بعد با دندان‌هایی فشرده گفت: "نشونت میدم!"... و متن پروفایل خودش را عوض کرد و نوشت: "بعضی‌ها مصداق این ضرب المثل هستن: خلایق هرچه لایق. حتی میشه گفت خر چه داند قیمت نقل و نبات. و من نقلم و نبات". و گوشی را خاموش کرد و روی تختش قوز کرد و به گریه افتاد.

***

پرستوی ۳۳ ساله هجده ماه بود که با فریدِ ۲۵ ساله دوست شده بود. این دوستی از اینستاگرام شروع شد و به کافی‌شاپ‌ها و پارک‌ها و کوچه‌ها و خانه‌های خلوت کشیده شد. پرستو دستیار دندانپزشک بود. صبح‌ها در مطب سید خندان و عصرها تا هشت شب در مطب خیابان نواب کار می‌کرد. درآمد بدی نداشت و توانسته بود ۲۰۶ زیر پایش بیندازد و به سر و تیپش هم خوب برسد. صورتش را کاملاً عمل کرده بود و با قیافه اصلی خودش خیلی فرق داشت. با مادرش زندگی می‌کرد و تا قبل از آشنایی با فرید، زندگی آسوده‌ای داشت و از اینکه مجرد است و کسی نیست به او فرمان بدهد، راضی بود. شب‌ها پاسی پیش از خواب وارد دنیای مجازی می‌شد و با دوستانش گپ می‌زد. برخوردش رسمی بود و کسی هم وارد محدوده‌های قرمز او نمی‌شد. تا اینکه فرید وارد زندگی‌اش شد. آخر وقت بود و آخرین نفر که فرید به مطب نواب آمده و در مدتی که منتظر بود نوبتش برسد، با شیوه‌ای آشکار و گستاخانه فقط به پرستو چشم دوخته بود و آنقدر نگاهش کرد که پرستو دستپاچه شد و تمرکزش را از دست داد. وقتی که آخرین نفر هم رفت فرید به طرفش رفت و گفت: "اومدنم به مطب بهانه‌ای بود که تو رو ببینم... منو نشناختی؟" و بعد یادداشتی روی میز پرستو گذاشت و بیرون رفت.

پرستو نفس راحتی کشید و یادداشت را خواند: "من فرید هستم. همونی که توی اینستا با اسم تقدیر باهات حرف میزنه. من بیرون منتظرتم. باهات کار دارم..." پرستو او را شناخت. فرید در اینستاگرام جوانی جسور بود و حرف‌هایی می‌زد که همه به آن معتقد بودند ولی خجالت می‌کشیدند به زبان بیاورند. پرستو حس کرد نمی‌تواند دعوت فرید را نپذیرد. انگار قدرت سرپیچی نداشت و با اینکه آسوده‌تر بود مثل هر شب سوار ماشینش شود و به خانه برود، بی‌اختیار جلو ساختمان پزشکان ایستاد و دنبال فرید چشم گرداند.

این فرید که می‌گفت دانشجوی اخراجی ترم آخر ارشد فلسفه است، شغل نداشت و از دو کدان مادر نان می‌خورد. پدرش مرده بود و مستمری او و کرایه خانه‌ای که از مستأجر می‌گرفتند، زندگی آنها را می‌چرخاند. داروهای روانگردان استفاده می‌کرد و اگر پیش می‌آمد، به هیچ موادی نه نمی‌گفت. شب تا دیروقت بیدار بود و تا پاسی پس از ظهر می‌خوابید. اهل بحث کردن بود و به هر نکته‌ای گیر می‌داد. او چندی پیش در فضای مجازی با پرستو آشنا شده بود و از عکسی که پرستو در پروفایلش گذاشته بود، خوشش آمده بود ولی واقعیت این بود که شغل پرستو و درآمدش را پسندیده بود و برای او فکرهایی داشت و معتقد بود چه بهتر از اینکه با دختری که چند سال از خودش بزرگتر است و درآمد خوبی هم دارد، ازدواج کند و یک عمر آسوده باشد. فلسفه‌اش این بود که اگر با دختری بزرگتر از خودش ازدواج کند، می‌تواند برای او ناز کند همیشه هم او را بترساند که ترکت می‌کنم و به خاطر اینکه خودش جوانتر است، منّت سرش بگذارد و اعتماد به نفس دختر را خراب کند. آن شب با این فکرها و نتیجه گیری‌ها به مطب رفت و آن رفتار را نشان داد و پرستو را وادار کرد بیرون از مطب همدیگر را ببینند.

همان شب پرستو حس کرد به فرید جذب شده و زندگی جدیدی برایش آغاز شد. فرید می‌گفت عاشق اوست و حتی یک لحظه هم نمی‌تواند بدون پرستو زندگی کند. هفته‌ای یکی دو بار هم عصبی می‌شد و معتقد بود چون پرستو روی دُم او پا گذاشته، عصبی شده وگرنه خودش انسان آرامی است. یکی از جاهایی که دُم فرید پهن می‌شد، دندانپزشکی بود که پرستو برایش کار می‌کرد. اولین آتش بحث آنها دو هفته پس از دیدار حضوری گُر گرفت.

هر بار پس از هر بحث فرید یکی دو روز قهر می‌کرد و پرستو خودش هم نمی‌دانست چرا منّت کشی می‌کرد. پرستو آنقدر ناز او را می‌کشید و برایش کادو می‌خرید تا فرید کوتاه می‌آمد و آشتی می‌کرد. پرستو درصد زیادی از درآمدش را خرج فرید می‌کرد که یا نقدی به او می‌داد یا برایش کادو می‌خرید یا هر وقت بیرون می‌رفتند، هر خرجی که می‌کردند، از کارت پرستو خرج می‌شد. ماشین پرستو هم از عصر دست فرید بود و گاهی هم ماشین را دو سه شب پیش خودش نگه می‌داشت. فرید و پرستو با هم زیاد بحث می‌کردند اما پرستو تا بصل‌النخاعِ قلبش عاشق فرید بود. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست.

قرار بود نوروز امسال با هم به کردستان بروند. پرستو هتل هم رزرو کرده بود. یک روز قبل از حرکت، فرید در دیداری عجولانه ماشین پرستو را گرفت، مقداری هم پول قرض کرد و گفت مشکلی برایش پیش آمده و سفر نوروزی را کنسل می‌کند و یکی دو روز دنبال حل کردن مشکلش می‌رود. و رفت. چند ساعت بعد پیامک زد که عمویش که در همدان زندگی می‌کند، به کما رفته بنابراین ممکن است نتواند با او تماس بگیرد. این سفر شش روز طول کشید و فرید اطلاع داد که حال عمویش خوب شده و می‌خواهد جشن بگیرد. از پرستو خواست خودش را آماده کند تا در نیمه دوم تعطیلات به سفر نوروزی بروند.

سفر آنها پرهزینه بود ولی به هر دو خیلی خوش گذشت. نوروز تمام شد و مردم سر کارهایشان برگشتند. روزی که قصه ما از آنجا آغاز شد، پرستو داشت صفحه مانا (دوست چند ساله‌اش) را می‌دید. مانا از سفر نوروزی خودش به شیراز چند عکس گذاشته بود. یکی از عکس‌ها توجه پرستو را جلب کرد: مانا کنار ماشینی ایستاده بود که ماشینِ پرستو بود. در عکس‌هایی هم که فرید در صفحه خودشَ گذاشته بود، سر در یک داروخانه بود که زیرش نوشته بود این همان داروخانه‌ای است که داروهای عمویم را می‌گرفتم. "پرستو به تابلو داروخانه دقت کرد و دید تلفنی که روی تابلو نوشته شده، تلفن شیراز است نه همدان. و مطمئن شد که فرید و مانا با هم و با ماشین و پول او به شیراز رفته‌اند. پرستو برای پرسش‌هایش پاسخ نداشت. فرید به او قول ازدواج داده بود. کلی قرار مدار گذاشته بودند. پرستو هم که همیشه تسلیم فرید بود و خیلی کم غُر می‌زد پس این چه رفتاری بود که از فرید سر زده بود؟ چرا دروغ گفته بود و سفری را که از یک ماه پیش برایش برنامه‌ریزی کرده بودند، به هم زده بود و به بهانه عمویی که اصولاً در همدان نبود، با مانا به شیراز رفته بود آن هم با ماشین و پولی که پرستو به او داده. اینها قلب پرستو را حسابی مجروح کرده بود و غیر از خشم و کینه، احساس دلتنگی و باختن هم داشت.

یک ساعت بعد پرستو کمی آرام‌تر شد و گوشی‌اش را روشن کرد. فرید بارها زنگ زده بود. چند اسمس هم فرستاده بود. در همه آنها به پرستو ناسزا گفته بود و تهدید کرده بود مگر دستم به تو نرسد! پرستو مضطرب شد ولی خشم و کینه‌ای که داشت، او را جسور کرد و برای او نوشت: "این بود رسم رفاقت؟ مسافرت خودمون رو کنسل کردی و مانا رو با ماشین و پول من بردی شیراز؟" کمی بعد فرید

اسمس زد: "به من زنگ بزن لامصب!" پرستو بی‌درنگ با تلفن ثابت به او زنگ زد. فرید تا گوشی را برداشت، او را به ناسزا کشید و گفت: "حالا دیگه پول و ماشینت رو به رخ من می کشی؟ فکر کردی خیلی پولداری که من عاشقت شدم؟ اگه به خاطر پول بود، این همه دختر خوشگل و جوون و پولدار ریخته دور و برم. من احمقم که به تو دل دادم و حالا بهم مشکوک هم هستی!" پرستو گفت: "پس باید توضیح بدی که چرا با مانا رفتی شیراز؟" فرید گفت: "تو غلط کردی که به خودت جرأت میدی از من بپرسی چرا ولی چون دوسِت دارم، جواب میدم. من با مانا شیراز نبودم." پرستو اسکرین شات‌هایی را که گرفته بود، برای او فوروارد کرد و نوشت: بدون شرح. و بعد نوشت: "تلفن دارو خونه مال شیرازه. مانا توی شیراز کنار ماشین من عکس انداخته. پیدا کنید پرتقال فروش را!" فرید گوشی را قطع کرد و کمی بعد اسمس زد: "به روح بابام قسم اگه از این ماجرا چیزی به مانا بگی و منو بی‌اعتبار کنی، می کشمت. لازم نیست توضیح بدم اما چون متأسفانه دوسِت دارم، توضیح میدم که اون دارو خونه قبلاً شیراز بوده و حالا که اومده همدون، هنوز تابلوشو عوض نکرده. اون ماشین هم من چه می‌دونم چرا شبیه ماشین توئه. حالا که به من اعتماد نداری، دیگه نه من نه تو." پرستو به خودش گفت: "مثل همیشه! یه خطامی کنه، من مچش رو می گیرم، سرم داد و بیداد می کنه و طلبکار میشه، دو روز قهر می کنه، بعد من منّت کشی می کنم و بهش کادو میدم و دوباره روز از نو، حماقت منم از نو!" و تصمیم گرفت این بار نازش را نکشد.

پرستو یک بطری آب خنک خورد و کمی بیشتر به خودش مسلط شد بعد به مانا زنگ زد و گفت اتفاق خیلی خوبی افتاده و می خواهد او را هم در این شادی شریک کند پس لازم است خیلی سریع همدیگر را ببینند. مانا گفت جایی است که نمی تواند به دیدن او بیاید. پرستو گفت: "این موضوع از بس مهمه بگو کجایی خودم میام پیشت." مانا گفت: "راستش با دوستام اومدیم فرحزاد، سفره خونه داش مشتی. نمی تونم ترکشون کنم. باهاشون رودروایسی دارم. فرشته هم اینجاس، خودت که می‌شناسیش." پرستو گفت: "الحذر که فرشته و همکارات نفهمن با من حرف می‌زنی. چیزی که میخوام بهت بگم و مدرکی که می‌خوام بهت نشون بدم، مربوط به اداره خودته. کسی نباید بفهمه. تو همونجا باش من خودم میام بعد تو یه دیقه به بهونه دستشویی از اونا جدا شو و بیا مدرک رو بهت بدم."

مانا هیجان‌زده و قانع شد زیرا مدتی بود که قرار بود معاون بازنشست شود و بحث بود که مانا جانشین او شود یا فرشته. این موضوع برای او خیلی مهم بود بنابراین از آن تلفن به کسی چیزی نگفت و صبر کرد پرستو بیاید. سرانجام پرستو اس زد که رسیدم، بیا قسمت دستشویی زنونه. من اونجا منتظرتم. چادر سرم کردم شناخته نشم."

وقتی که مانا وارد دستشویی شد، پرستو جلو آمد و گفت: "زود گوشیتو بده!" و گوشی را گرفت و تمام اسمس‌های آن شب و شماره‌ای را که از خودش افتاده بود، پاک کرد و با چادرش اثر انگشت خودش را هم از بین برد و گوشی را به او پس داد. مانا هاج و واج بود. پرستو از کیفش چاقوی آشپزخانه بیرون آورد و به او نشان داد و گفت: "اینو می‌بینی؟ با این چاقو خائن‌ها رو سلاخی می کنن. اینجوری..." و چاقو را به سینه او فرو کرد. یک ضربه دیگر هم زد و چاقو را شست و در کیفش گذاشت و رفت.

فردا ساعت ده صبح کاراگاه نوبخت به مطبِ سیدخندان رفت و کارتش را نشان داد و از پرستو خواست برای پاره‌ای توضیحات و کمک کردن به معمای قتلِ دختری به نام مانا که دوست او بوده، به محل قتل بیاید و چیزی را شناسایی کند. پرستو نقش خوبی بازی کرد و حالت از حال رفتن به خودش گرفت و آه و ناله کرد که "چرا مانای عزیز را کشته‌اند؟ قاتلِ بی رحمش چطور دلش آمده دختر به آن خوبی و جوانی را بکشد." کاراگاه او را کمی دلداری داد و گفت: "متأسفم که این خبر بد رو به شما دادم ولی چاره‌ای نیست و باید حقیقت رو می گفتم. حالا لطفاً با من تشریف بیارین بریم."

بین راه پرستو پرسید: "من قراره اونجا چی رو شناسایی کنم؟" کاراگاه گفت: "مقتول قبل از مرگش با خون خودش یه علامت روی زمین کشیده. و چون شما و مقتول دوستان صمیمی بودین، شاید بتونین به ما بگین معنی اون علامت چیه." پرستو پرسید: "از قاتل ردّی باقی مونده؟" نوبخت گفت: "دوربین‌های مداربسته ثبت کردن که یه دختر چادری رفته بوده دستشویی، بعدش مقتول میره اونجا و یه دقیقه بعد اون دختر چادری میاد بیرون... این بار یه دختر قاتله... چه روزگاری شده! قبلاً فقط خلافکارهای حرفه‌ای آدم می کشتن حالا حتی بچه‌ها و دخترها هم قاتل شدن. پیدا کردن یه قاتل توی این همه قاتل کار سختیه." و با کمی درنگ ادامه داد: "کاش یه دستیار باهوش و زیبا مثل شما داشتم... راستی؟ اگه از شما بخوام هفته‌ای دو بار با هم بریم دنبال پرونده‌های جنایی، قبول می کنین؟ حقوقشم خوبه." پرستو خندید و گفت: "واقعاً؟ جدی میگین یا سر به‌سرم گذاشتین؟" نوبخت گفت: "لعنت به من اگه سر به‌سر پریزادی مثل شما بذارم... ببینم؟ می‌تونم به شما بگم تو؟" پرستو خندید و گفت: "هر طور راحتین!" نوبخت گفت: "باورت نمیشه. بعد از سال‌ها این اولین مأموریته که به دلم می‌شینه. مطمئنم با کمک تو خیلی زود اون قاتل چادری رو دستگیر می کنم." پرستو لبخندزنان گفت: "به منم خیلی داره خوش میگذره. حتی غم کشته شدنِ مانا رو هم فراموش کردم... شما متأهلین؟" نوبخت گفت: "کی به یه کاراگاه که همیشه جونش در خطره، دختر میده... شما چی؟ متأهلین؟" پرستو گفت: "خوشبختانه منم مجردم." نوبخت گفت: "لایک داری! کاش هرگز نرسیم و همین‌طور با هم گپ بزنیم... ببینم؟ خیلی مونده برسیم؟" پرستو گفت: "نه... صد متر جلوتره." نوبخت گفت: "حیف شد! کاشکی نمی‌رسیدیم، سوار لاک پشت بودیم، تو راه بودیم خوش بودیم!" پرستو گفت: "چه کاراگاه شیطونی!" نوبخت گفت: "من خیلی خوشحالم" و پایش را روی پدال گاز فشار داد و چند بار بوق زد. پرستو غش‌غش خندید و گفت: "کجا میری؟ رد شدیم!" نوبخت گفت: "اصلاً گور بابای کار! ضمناً چه لزومی داره تو رو ببرم تو دستشوییِ محل قتل؟ به بچه‌ها میگم از روی اون علامت عکس بگیرن و عکس رو برام بفرستن تا به تو نشون بدم... اینجوری بهتر نیست؟" پرستو با لحنی لوس پرسید: "چجوری؟ اینجوری؟" کاراگاه از فرعی وارد راه اصلی شد و گفت: "شما می‌دونی چطور شد که من اومدم محل کار شما؟" پرستو گفت: "دوباره که شدم شما؟ آره می‌دونم چی شد که اومدی دنبالم... ازم خوشت اومده بود و می‌خواستی مخ منو بزنی." و بلند بلند خندید. نوبخت گفت: "نه! دیشب وقتی که به محل قتل رفتم، گوشی مقتول رو بررسی کردم. کمی بعد از مرگ مانا، یه نفر بهش زنگ زده بود. رد اون شماره رو گرفتم و فهمیدم مال جوونیه به اسم فرید. سراغش رفتم. داستان کشته شدن مانا رو که شنید، گفت مطمئنه که پرستو اونو کشته. و تعریف کرد که هم با شما دوست بوده هم با مانا و شما از این رابطه باخبر شدین و از حسادت مانا رو کشتین." پرستو کمی جابه‌جا شد و گفت: "مسخره‌س! این درسته که من و فرید با هم دوست هستیم ولی من باور نمی کنم که فرید با دوست صمیمی من روی هم ریخته باشه... محاله فرید همچین ادعایی کرده باشه." نوبخت گفت: "اگه ثابت بشه که شما از رابطه اون دوتا خبر داشتین چی؟" پرستو گفت: "خب ثابت بشه... مگه هر دختری بفهمه دوست پسرش خیانت کرده، اون دختر قاتله؟" نوبخت گفت: "حق با شماس... شاید شما به خاطر آبروی خودتون نخواین مطرح کنین که از خیانت فرید خبر داشتین ولی یه مدرکی دارم که ثابت می کنه شما مانا رو کشتین."

پاسخ معمای قلب نادان صاحبش را می‌کشد

شهرام بی گناه بود زیرا اسمس‌های او به شیده، پس از مرگ شیده بود بنابراین تا قبل از دیدن جسد نمی‌دانست شیده کشته شده. شهرام در اسمس‌هایش به ماشین پرشیا اشاره کرده بود و نوبخت با دیدن پرشیای فرامرز به او شک کرد. کفش و چرخ ماشین فرامرز مثل کفش و چرخ ماشین شهرام گِلی بود و نوبخت می‌توانست ثابت کند که فرامرز در محل سقوط بوده. ولی چیزی که نوبخت را مطمئن کرد: نوبخت قبل از اینکه بگوید مقتول در کجا کشته شده، از فرامرز پرسید چقدر طول می کشد به پاسگاه برسد؟ فرامرز گفت نیم ساعت. سوتی دوم: جمله فرامرز بود که گفت شهرام او را به دره انداخته در حالی که نوبخت از نحوه مرگ شیده چیزی نگفته بود. برنده این هفته: حسین یزدانی بخشکندی با تلفن ۰۹۳۸۸۴(۰۰۰)۴۱ از سلماس. مبارکش باشد و ما را فراموش نکند.

هوش آزمایی

تا ده روز فرصت دارید که مویی را که نوبخت از ماست خورِ پرستو کشید، بیرون بکشید و به تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و نشان بدهید هوش شما از نوبخت کمتر نیست. لطفاً اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

روند رشد، پیچیده است و در درازای عمر ادامه دارد ● اسکات پک

سهراب صفادار



قطار کودکان؛ تایپه-تایوان: یک واگن از قطار اکسپرس تورا کو در تایوان به کودکان اختصاص داده شد تا بتوانند برای کودکانی که ممکن است از سفر خسته شوند محیطی آرام و بانشاط فراهم کنند. تمام قسمت‌های واگن با طرح‌هایی از عروسک محبوب گربه‌ای "کیتی" تزیین و حتی یک نفر با لباس عروسکی کیتی برای راهنمایی کودکان و سرگرم کردن آنها در نظر گرفته شده است.



چشم پروانه‌ای؛ لندن-انگلستان: دختربچه باذوقی که در حال بازدید از موزه تاریخ طبیعت لندن بود، دو تکه پرتقال را برای پروانه‌ها جلو آورد تا بتواند آنها را به خود جلب کند و موفق شد دو پروانه زیبا را از نزدیک تماشا کند. هنر عکاس در ثبت این تصویر جالب نیز تحسین برانگیز است.



رنگ شادی؛ داکا-بنگلادش: دانشجویان دانشکده هنرهای تجسمی دانشگاه داکا نیز به نوبه خود جشن ملی "هالی" را که از آیین‌های دیدنی کشورشان در فصل بهار است، جشن گرفتند. از آنجا که رنگ از عناصر اصلی این جشن است، دانشجویان با ذوق و هنر خود توانستند جلوه‌ای زیباتر از قبل به آن ببخشند.



آینه شهر؛ پاریس-فرانسه: یک نمایشگاه لباس برای طراحی محل اجرای نمایشگاه تصمیم گرفت از دیواره آینه‌ای بزرگی استفاده کند که موزه لوور فرانسه در آن منعکس شده بود. این طراحی توانست در همان اولین نگاه بازدیدکنندگان نظر مثبت آنها را در مورد ایده‌پردازی و ذوق و سلیقه طراحان خود به دست آورد.



دور تا دور جهان؛ ولینگتون-آفریقای جنوبی: دوچرخه‌سواران در طول مرحله سوم مسابقه دوچرخه‌سواری کوهستانی ۲۰۱۶ از کنار دریاچه‌ای در آفریقای جنوبی می‌گذرند. این رقابت بین‌المللی که عموماً با نام تور فرانسه شناخته می‌شود، میزبان بیش از ۱۲۰۰ دوچرخه‌سوار است که باید بیش از ۴۰۰ مایل را در ۸ مرحله رکاب بزنند.



موسیقی در شهر؛ هاوانا-کوبا: یکی از نوازندگان بومی شهر هاوانا در حالی که ساز خود را بر دوش دارد در مناطق محروم شهر می‌گردد و در گوشه و کنار شهر نوازندگی و اینگونه امرار معاش می‌کند. با وجود سختی کار و زندگی در مناطق فقیرنشین هنوز هم رگ و ریشه‌های ذوق و هنر و زندگی در تمام نقاط دنیا وجود دارد.

اگر دریچه‌های ادراک را شسته بودند، انسان همه چیز را همان گونه که هست می‌دید ● بلیک

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اگر چه بیکاری در این منطقه مثل جاهای دیگر یونان زیاد است، مردم سعی می‌کنند در مزارع پدرهای خود به پرورش دام و کشاورزی مشغول شوند. محققان می‌گویند با وجود بیکاری، مردم ایکاریا خوشحال هستند چون پول زیادی صرف تجملات زندگی نمی‌کنند، غذای روزانه‌شان از ساده‌ترین محصولاتی که در مزارع خودشان برداشت می‌شود، به دست می‌آید بنابراین خرج زیادی ندارند. آنها با خانواده، دوستان و همسایه‌ها وقت زیادی را سپری می‌کنند. هیچ عجله‌ای برای انجام کارهایشان ندارند. در پایان روز با عجله به خانه بر نمی‌گردند و در خانه ولو نمی‌شوند. اگر از مردم ایکاریا درباره راز طول عمرشان بپرسید، حتماً به شما می‌گویند که آنها مُردن را فراموش کرده‌اند اما اگر موشکافانه زندگی‌شان را بررسی کنیم، به چند عامل کلیدی و مهم برخورد می‌کنیم. چند عاملی که اگر چه در ظاهر ساده و قابل دسترس هستند، نقش فوق‌العاده‌ای در افزایش عمر انسان دارند. اگر جایی زندگی کنید که بعد از ناهار، همه به خواب نیمروزی می‌روند و گویی شهر مرده، زندگی شما هم آسان‌تر خواهد بود. در این روستا، حتی ارزان‌ترین و در دسترس‌ترین غذاها هم کاملاً سالم هستند. و اجداد آنها قرن‌ها تلاش کرده‌اند تا این محصولات طعم و کیفیت خوبی داشته باشند. مردم منطقه برای رفت و آمد ناچارند مسیر زیادی را پیاده‌روی کنند و از تپه‌ها بالا پایین بروند ولی استرس دیر رسیدن ندارند. فعالیت فیزیکی خطر نارسایی‌های قلبی را در افراد بالای ۸۰ سال تا ۵۴ درصد کاهش می‌دهد. در این منطقه حتی اگر آدم اجتماعی و خونگرم نباشید، هیچ وقت تنها نمی‌مانید و ناچار باید با همسایه‌ها و اطرافیان ارتباط برقرار کنید. موراتیس که قرار بود سال‌ها پیش به دلیل سرطان ریه بمیرد، شمع‌های تولد ۱۰۲ سالگی خود را هم فوت کرد و در کمال سلامت، اواخر سال ۲۰۱۳ از دنیا رفت. او در جواب محققان، درباره راز سلامت خود به محققان گفته: "نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که دیگر سرطانی وجود ندارد. سال‌ها بعد از اینکه به اینجا آمدم به آمریکا برگشتم تا پزشکان معالجم را ببینم و نظر آنها بپرسم و بدانم آیا دلیل خاصی برای این بهبود دارند. می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ همگی مرده بودند!" محققان می‌گویند انجام این تحقیق و تحقیقات مشابه نه تنها به رازگشایی طول عمر کمک می‌کند، باعث همکاری بیشتر محققان و دانشمندان گوشه و کنار دنیا می‌شود و به پیشرفت علم در این زمینه و همچنین بهبود سلامت و کیفیت زندگی تمام مردم کمک می‌کند.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

وکیل من شد. بعدش کلید ویلا را به او دادم و چون اعصابم برای رانندگی مناسب نبود، دربست گرفتم و به سوی تهران گریختم. نزدیک تهران حالم کمی بهتر شد و داستانم را برای راننده گفتم. سری جنباند و گفت: "مردم کافر و ناشکر شدن و اجنه سراغمون اومدن." و داستانی تعریف کرد که چند ماه پیش برای همکارش اتفاق افتاده بود و اجنه خانه او را تصاحب کرده بودند. بعد هم گفت: "اگه برات سخته و می‌ترسی ماشینت رو از جلو ویلا برداری، سوییچ و کارتشو بده، من برات میارم. مزد زیادی هم ازت نمی‌گیرم." تشکر کردم و گفتم فعلاً باید پیش روانپزشک بروم و آسیب‌هایی را که دیده بودم، درمان کنم. درمان من یک ماه طول کشید و روانپزشک که از دوستان قدیم بود، پیشنهاد کرد با هم برویم و ماشین را بیاوریم. ماشین سر جایش بود ولی حسابی کثیف شده بود. چند خط هم روی بدنه‌اش کشیده بودند. به روانپزشک گفتم: "جای پنجه اجنه‌س." در ماشین را باز کردم. در ویلای سابقم هم باز شد و مردی بیرون آمد: "اوهوی! به ماشین مردم چکار داری؟" برایش توضیح دادم که قبلاً صاحب این ویلا بوده‌ام و حالا آمده‌ام ماشینم را ببرم. همین که این را گفتم، انگار دنیا را به او داده باشند، الهی شکر عمیقی گفت و چیزهایی به زبان محلی گفت. دو جوان تنومند از ویلا بیرون آمدند. آن مرد به آنها گفت: "این همون کلاشیه که این ویلا رو به ما انداخت و سند نداد!" تا این را گفت، جوان‌ها دویدند و مرا چنان گرفتند که مجرم‌ها را. در کلانتری و در تحقیقات بعدی معلوم شد که باغبان و دخترش و برقکار همدست بوده‌اند و با خوراندن داروهایی که در پرتقال و غذای محلی ریخته بودند، روانم را گردانده بودند. حتی آن شب در ویلای من پنهان شده بودند و مرا آزار می‌دادند. آنها با ویدئوی مدار بسته برایم فیلم پخش می‌کردند و باورم شده بود که از شبکه است. ضمناً با تزریق پنج نوع مزه به پرتقال، همراه با مواد روانگردان، مرا به توهّمی سخت دچار کرده بودند. و حالا با اینکه حقیقت را فهمیده‌ام، هنوز از آن ویلا می‌ترسم و آن را به فروش گذاشته‌ام. آیا خریداری هست؟

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

حالی که دست‌هایشان را با تکه پارچه بسته بودیم، من به همراه دو رزمنده با پای پیاده راهی پشت جبهه شدیم و هنگامی که به جاده آسفالته رسیدیم، شمار زیادی از اسرای دشمن را که از مناطق دیگر به آن محل آورده بودند و اسرا را به مسئولان تحویل دادیم.

در آنجا با عباس کریمی که مجروح شده بود برخورد کردم و او را در آغوش کشیدم و بر پیشانی این فرمانده دلاور بوسه زدم. او از من خواست هر چه سریعتر به خط باز گردم و با توجه به غافلگیری دشمن، تا آنجا که امکان دارد به پیشروی ادامه دهیم.

در حال استحکام بخشیدن به مواضع خود بودیم که حدود ۱۸ تانک دشمن با پشتیبانی توپخانه و خمپاره‌اندازها می‌کوشیدند به مواضع رزمندگان نفوذ کنند. آتش سنگین توپ و خمپاره بود که بر روی مواضعمان سرازیر شده بود و در این میان تانک‌های دشمن به پیشروی ادامه می‌دادند. در همینجا بود که فرید خمسه، هم‌دانشگاهی‌ام در چند قدمی من بخاطر انفجار خمپاره در کنار سنگر شهید شد. بالاخره در میان یاس و ناامیدی در برابر پیشروی دشمن مقاومت می‌کردیم که ناگهان تانک‌های دشمن از حرکت باز ایستادند. رزمندگان دیگر یگان‌ها و تیپ‌ها از پهلو به آنها حمله کردند و یورش بی‌امان نیروهای آرپی‌جی‌زن باعث شد وضعیت نبرد کاملاً تغییر کند و در میان صدای تکبیر رزمندگان بود که تانک‌های دشمن شروع به عقب‌نشینی کردند.

■ از وضعیت عملیات و ادامه کارتان در تیپ بگویید؟

باید بگویم عملیات فتح‌المبین در مدت کوتاهی با نتایج شگفت‌آوری انجام شد و با پاکسازی منطقه وسیع عملیاتی از لوث وجود دشمن و تصرّف ارتفاعات منطقه بود که بخش وسیعی از جنوب غربی میهن، جاده‌های دزفول ـ دهلران آزاد شد و شهرهای شوش، دزفول و اندیمشک از زیر تیر و آتش توپخانه ارتش صدام خارج شدند. بعد از این عملیات و استراحت کوتاهی که رزمندگان تیپ ۲۷ انجام دادند، دوباره با مدیریت و درایت جامع احمد متوسلیان رزمندگان تیپ در عملیات "بیت‌المقدس" شرکت کردند که این عملیات منجر به آزادی شهر خرمشهر پس از ماهها اشغال شد. بعد از این عملیات بود که در تهران مشغول به خدمت شدم و با شنیدن زمزمه‌های عملیات به کمک دوستان و همرزمان در منطقه عملیاتی می‌شتافتم و در چندین عملیات مهم شرکت کردم و در عملیات خیبر در جزایر مجنون به شدت مجروح شدم. از سال ۱۳۶۳، با توجه به اعلام نیاز مسئولان و دوستان از سپاه مامور به تشکیل و همکاری در تاسیس "دانشگاه امام باقر(ع)" شدم و بعد از مدتی در رشته معماری و شهرسازی در مقطع کارشناسی ارشد به ادامه تحصیل پرداختم. پایان‌نامه‌ام در زمینه شکل‌گیری فرودگاهها بود و به همین دلیل و به درخواست یکی از معاونان شهید چراغی در سال ۱۳۶۶ از سپاه استعفا و پرونده خدمتی خود را به وزارت راه و ترابری انتقال دادم و در هواپیمایی کشور به عنوان مشاور و همچنین عضو هیات مدیره هواپیمایی ایران ایر (هما) چند سالی خدمت کردم و بعد در سنگرهای دیگری از جمله بازرس ویژه وزارت راه، رایزن بازرگانی در دبی و... خدمت کردم.

علی سیاری

داور بازنشسته فوتبال:
همه خود را پشت اشتباه محسن قهرمانی مخفی کردند

شـاید بتـوان گفت که او جنجالی‌ترین و پر سـر و صداترین داور ایران بـود. اتفاقاتی که پس از دیدار پرسپولیس و سپاهان در سال ۹۲ رقم خورد اسم او را بیش از هر زمانی بر سر زبان‌ها آورد. محسن قهرمانی در سال ۹۴ پس از ۲۶-۲۷ سال قضاوت از دنیای داوری خداحافظی کرد. او در این مدت با اتفاقات زیادی مواجه شد و البته محرومیت ۸ ماهه‌ای را هم تحمل کرد.

از اتفاقات فوتبالی که برایتان در سال گذشته به وجود آمد زیاد دلگیر شدید؟

شک نکنید. من از کسانی که در فوتبال کار می‌کنند خیلی طلبکار هسـتم اما بر خی مواقع انسـان‌ها ترجیح می‌دهند به جای صحبت کردن سـکوت کنند و پشت این سـکوت خیلی مسائل نهفته است که مردم متوجه می‌شـوند. مردمـی که با من در ارتبـاط بودند آنقدر فهیم و با فرهنگ بودند که در این مدت بسـیار به من محبـت کردند و هیچ موقع نمی‌توانم محبت‌های آنها را جبـران کنم. جـا دارد که از این موقعیت اسـتفاده کنم و آرزو می‌کنم که سـال ۹۵ سال خوب و پربرکتی بـرای تمام مردم ایران باشـد و غـم و غصه از زندگی آنها دور شود.

از اینکه داور شدید پشیمان نیستید؟

هر کاری سـختی‌های خـاص خودش را دارد. من هم از این مسـئله مسـتثنی نیستم و شک نکنید اگر به ۱۵ سالگی باز گردم، باز هم قضاوت را انتخاب می‌کنم چرا کـه مصدومیـت در آن زمـان باعث شـد چنین تصمیمی بگیرم. البته اگر شـرایط عادی داشته باشم و مصدوم نشوم قطعاً به فوتبالم ادامه خواهم داد.

پس شما هم فوتبالیست بودید؟

بله. من به خاطر مصدومیت از ناحیه مینیسـک پا از ۱۹- ۲۰ سالگی به داوری آمدم. پیش از آن در تیم منتخب خراسـان دروازه‌بان و مدت زمان کوتاهی هم شاگرد اکبر میثاقیان در ابومسلم بودم.

چند فرزند دارید؟

یک پسر به نام محمدامین که اول دبیرستان است و یک دختر به نام فاطمه سما که دوم ابتدایی است.

به آنها پیشـنهاد می‌کنید که به سمت داوری بیایند؟

در وهله اول باید خودشان تصمیم بگیرند. آنها من و جامعه را دیده‌اند و اتفاقاتی را که برای پدرشان رخ داده حس کرده‌اند. نامهربانی‌هایی که نه با محسن قهرمانی بلکه با خیلی از داوران کشورمان شده را دیده‌اند. به هر حال این نامهربانی‌ها بوده، هست و خواهد بود اما سعی می‌کنم به آنها آزادی عمل بدهم تا اگر بخواهند حرفه خاصی را دنبال کنند بدون هیچ مشـکلی به سمت آن بروند. اگر از من مشـورت بخواهند، تا جایی که امکان داشـته باشـد واقعیت‌ها را به آنها خواهم گفت. شاید پسـر من بخواهد به سـمت رانندگی برود که من اصلاً آن را دوست ندارم.

یعنی شما اصلاً ماشین ندارید؟

به هیچ عنوان. نه ماشـین خریـده‌ام و نه رانندگی کرده‌ام. حالا شـاید در حد چند دقیقه پشـت فرمان نشسته باشم اما به رانندگی کردن علاقه‌ای ندارم. من گواهینامه موتور و ماشـین را دارم اما علاقه‌ای به این وسایل ندارم. شاید دلیل این هم به خاطر نبودن شرایط مناسب رانندگی در شهرهایی چون مشهد باشد.

می‌گویند درآمد داوران بسیار کم است؟

اگـر در مـورد مادیات صحبت کنیـم می‌گویند داوران به مسـائل مادی زیاد فکر می‌کنند در صورتی که به هیچ عنوان این گونه نیست و داوران به این مسائل فکر نمی‌کنند. وقتی در یک دربی قضاوت می‌کنیم که بالاترین مسابقه لیگ به حساب می‌آید حق‌الزحمه آن تفاوتی با سـایر مسابقات ندارد. مگر اینکه فدراسیون پاداشی را برای آن مسابقه در نظر بگیرد. فکر می‌کنم برای هر بازی ۶۴۰ هزار تومان در نظر گرفته می‌شود کـه البته دقیق آن را نمی‌دانـم. اگر یک داور حداکثر در یک فصل ۲۰ قضاوت بکند که البته این بسیار بعید اسـت، باز هم پولی نمی‌شود. خوشبختانه تمام داورانی کـه در بحـث داوری حضور دارنـد تحصیلات عالیه دارنـد و می‌توانند در شـغل‌های دیگر فعالیت کنند. داوری داریـم که درآمدش در یک ماه بالای ۲۰-۲۵ میلیون اسـت البته این پول از طریق شـغل دیگری به دست آمده است.

پس چه چیزی باعث شده در داوری بمانید؟

عشق و علاقه به داوری باعث شده که تمامی داوران با وجود این مشکلات به قضاوت ادامه دهند. در ایران کلاً اشخاصی که فعالیت می‌کنند متناسب با آن چیزی کـه انجام داده‌اند حقـوق نمی‌گیرند؛ فقط ۱۰ درصد هسـتند که پول خوبی دریافت می‌کنند. نود درصد به فراخور زحمتی که می‌کشـند پول دریافت نمی‌کنند. مثلاً می‌گویند فوتبالیست‌ها خوب پول می‌گیرند.

مگر شما موافق این موضوع نیستید؟

خیر فوتبالیسـتی که اول فصل قرارداد ۲۰۰ میلیونی می‌بنـدد آیا تمـام قـراردادش را دریافـت می‌کند؟ فوتبالی که همه‌اش بدهی اسـت چه معنایی دارد؟ یعنی بازیکـن اگر هر چه در ابتدای قـراردادش دریافت کرد همان پول قراردادش می‌شـود. اگر بازیکن سـال آینده بخواهـد بـه جای دیگری بـرود، باشـگاهش می‌گوید مابقی قراردادش را ببخشـد تـا رضایت‌نامه‌اش صادر شـود. در فوتبالیسـت‌ها هم ۱۰-۱۲ درصد هستند که زرنگ‌انـد و قراردادهای بالا امضا می‌کنند و حداقل ۸۰ درصد قراردادهایشـان را در ابتـدای فصل می‌گیرند. سـایر فوتبالیسـت‌ها پولی نمی‌گیرند و اگر پای درد دل آنها بنشـینید متوجه مشکلاتشـان می‌شوید. من با اکثر فوتبالیسـت‌ها در ارتباط هستم و هر گاه با آنها درد و دل می‌کنم صحبت از طلبشـان می‌کنند. در مجموع مقایسه کار خوبی نیست. شما ببینید یک فوتبالیست سلامتش را در تمرینات و بازی‌ها می‌گذارد و نباید آنها را با یک فرد عادی مقایسـه کرد. مجید نامجومطلق در زمان خودش یکی از بهترین‌های ایران بود. جواد منافی یکی از برترین چپ‌پاهای ایران بود اما آیا آنها توانسـتند به فوتبالشان ادامه بدهند؟ مجید نامجو در بازی ملی آسیب دید و دیگر نتوانستیم آن را باز گردانیم. جواد منافی هم تصادف کرد و نتوانست فوتبالش را ادامه بدهد. وقتی ورزشکار دچار مشکلی می‌شود دیگر هیچ کس به فکر ش نیست. همین بهداد سـلیمی را نگاه کنید؛ زانوی او آسیب دیده و آرزو می‌کنم برگردد و بار دیگر برای ایران و پرچم کشورمان افتخارآفرینی کند اما اگر زبانم لال او بازنگردد، کسی را پیدا می‌کنید که به سراغ او برود؟!



در صحبت‌هایتان به شغل دوم داوران اشاره کردید. خودتان چه شغلی دارید؟

من کارمند پست مرکزی خراسان رضوی هستم. در وهله اول خودم را متعلق به این خانواده می‌دانم چرا که بیشتر با آنها کار می‌کنم و در کنار آن بحث ورزش و قضاوتم را هم دنبال می‌کنم. از یک سال پیش دبیر انجمن هیات‌های ورزشی خراسان رضوی شده‌ام که ۲۰ رشته ورزشی زیر مجموعه این هیات است.

فکر می‌کنم تلخ‌ترین خاطره ورزشی شما بازی سپاهان و پرسپولیس باشد.

من اصلاً به آن بازی کاری ندارم. نه در مورد آن صحبت می‌کنم و نه به آن فکر می‌کنم چرا که در آن بازی محسن قهرمانی یک اشتباه انجام داد اما همه خود را پشت آن اشتباه پنهان کردند و سعی کردند تمام طلبشان از فوتبال را از محسن قهرمانی دریافت کنند. همه در آن بازی خود را به ندیدن زدند، داور چهارم، کمک داور، ناظر بازی، نماینده فدراسیون ندیدند و حتی در بین دو نیمه هم مرا تشویق کردند که تصمیم مهمی گرفتم اما پس از اتمام بازی، تمام کسانی که از فوتبال طلبکار بودند به سمت محسن قهرمانی آمدند.

پس خاطره تلخ و شیرین شما چیست؟!

خاطره تلخ و شیرین من در فاصله ۲۴ ساعت رقم خورد. اولین قضاوت من در لیگ فوتبال ایران ۲۱ شهریور ۱۳۷۶ اتفاق افتاد که بین دو تیم خرم‌آباد و مرصاد شیراز بود و ۲۲ شهریور ۷۶ یعنی ۲۴ ساعت پس از آن در مشهد و در بیمارستان قائم مادرم به رحمت خدا رفت. اگر بخواهم به یک موضوع تلخ دیگر اشاره کنم، باید بگویم در ۳ فروردین سال ۱۳۹۱ در دهلی نو داوری آسیایی داشتم که پدرم به رحمت خدا رفت. پس از اینکه بازی به اتمام رسید، به من این خبر ناگوار را دادند.

کسانی را که مسبب ناراحتی شما شده‌اند بخشیده‌اید؟

بله، همه افراد برای من قابل احترام هستند. اگر منظورتان علی دایی است باید بگویم او زحمت فوتبال ایران را کشیده و برندی است. او آدم کوچکی نیست و سرشناس است. فوتبال ایران را با ۳-۴ بازیکن می‌شناسند که یکی از آنها علی دایی است. به هر حال اتفاقی بود که رخ داد و قهرمانی به خاطرات پیوست. آرزو می‌کنم هر اتفاقی هم که خیر است برای او بیفتد. هیچ کدورتی از او ندارم چرا که در این پروسه به هیچ عنوان مقصر نبود و تحت تاثیر حرف و حدیث‌های یکی دو فرد خاص قرار گرفت.

از هیچ کس دیگری دلخور نیستید؟

شک نکنید که از برخی افراد دلخورم اما اسم نمی‌آورم. شاید این افراد یکی دو نفر باشند. از روزی که این اتفاقات برای من افتاد، می‌بینم که این افراد دارند تاوان آن مسائل را پس می‌دهند. قربان خدا بروم که جای حق نشسته است. من قصد ندارم اسم کسی را بیاورم. این حق را به من محسن قهرمانی بدهید که در خلوت خودم درد دل‌هایی داشته باشم. من روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب میهمان امام رضا(ع) هستم. اگر لیاقت داشته باشم به صورت افتخاری خادم امام رضا (ع) هستم و خاک پای زائران امام را سرمه چشمم می‌کنم. هر وقت به حرم می‌روم از او خواسته‌ام این قدرت را به من بدهد تا دلم را صاف کنم (با بغض). در این اتفاقات تنها خودم سختی نکشیدم و خانواده من هم درگیر بودند. برای اولین بار از نداشتن پدر و مادر خوشحال شدم. چرا؟! چون اگر این اتفاقات را می‌دیدند، دق می‌کردند. خانواده من از این اتفاقات بسیار عذاب کشیدند. تا حالا نه نفرین کرده‌ام و نه به خودم اجازه می‌دهم این کار را انجام دهم زیرا همه آنها خانواده دارند و سایه آنها باید بالای سر خانواده‌شان باشد. هیچ وقت نفرین نکردم اما ته دلم از آنها صاف نیست زیرا خیلی اذیت شدم.



> **من بازیکن را از فاصله ۴۰ متری روی نیمکت هم اخراج کردم. بازیکن تیم سایپا کنار دکتر زادمهر نشسته بود و او را اخراج کردم. دکتر زادمهر از من پرسید چه چیزی از او شنیده‌ای که من در پاسخ گفتم او چنین لفظی را به کار برده و پس از آن دکتر زادمهر هیچ چیزی نگفت**

زندگی شخصی محسن قهرمانی چه تفاوتی با وقتی که او قضاوت می‌کند، دارد؟

کسانی که با من زندگی می‌کنند می‌دانند که من با کوچکترین تلنگری اشکم جاری می‌شود. خواهشی که از مردم دارم این است که هیچ وقت از روی ظاهر دیگران را قضاوت نکنند. با انسان‌ها باید زندگی کرد تا بتوان آنها را قضاوت کرد. خصوصیات اخلاقی داخل زمینم را دوست دارم و مطمئناً اگر بار دیگر به گذشته باز گردیم، همان خصوصیات را خواهم داشت. همانطور که دیدید، وقتی پس از محرومیتم به قضاوت بازگشتم باز هم کارت دادم، اخراج کردم و در روزی که قرار نبود کارت هم بدهم این کار را نکردم. فکر می‌کنم پوئن بسیار بزرگی باشد که یک داور در بازی استقلال و تراکتورسازی با تمام حواشی آن بدون اخطار زمین مسابقه را ترک کند. یعنی هم توانایی داشتم بازی را اداره کنم و هم توانایی این را داشتم که کارت ندهم اما کلاً بی‌میل و بی‌انگیزه شده بودم. اگر هم برگشتم و قضاوت کردم به خاطر یکسری دلایل بود و نشان دادم که چگونه قضاوت کرده‌ام چرا که توانستم یک سوم از برترین‌ها در نیم فصل را در رو کنم.

در مسابقات فوتبال می‌گفتند محسن قهرمانی گوش‌های بسیار تیزی دارد.

درست است. به هر حال یکسری خصوصیات خوب را خدا به هر کسی می‌دهد. مهم این است که چطور از آنها استفاده کنیم. نمی‌خواهم حرفی بزنم که دوستانم در داوری زیر سؤال بروند اما قبول هم نمی‌کنم که حرفی در فاصله دو متری یک داور زده شود و دوربین‌های تلویزیون هم لب‌خوانی کند اما داور بگوید که من نشنیدم. شما باورتان می‌شود؟! من بازیکن را از فاصله ۴۰ متری روی نیمکت هم اخراج کردم. بازیکن تیم سایپا کنار دکتر زادمهر نشسته بود و او را اخراج کردم. دکتر زادمهر از من پرسید چه چیزی از او شنیده‌ای که من در پاسخ گفتم او چنین لفظی را به کار برده و پس از آن دکتر زادمهر چیزی نگفت. دیدن و شنیدن لازم و ملزوم هم هست. فکر می‌کنم در ایران بیشترین فحاشی را من شنیدم و اخراج کردم. حالا در کنار من علی فغانی و محسن ترکی هم هستند که شنیده‌اند و اخراج کرده‌اند. امیدوارم همه داوران سعی کنند قانون را رعایت کنند و ترس و واهمه‌ای از رنگ‌ها و افراد و شخصیت‌های فوتبالی نداشته باشند و برای وجدان و آرامش خودشان قضاوت کنند.

محسن قهرمانی به چه چیزهایی دوست داشته دست پیدا کند اما نتوانسته است؟

تنها ناراحتی من از این است که در جام جهانی ۲۰۱۰ کاندیدای قضاوت بودم و در این زمینه مسعود عنایت هم می‌تواند شهادت دهد اما متاسفانه مصدومیتی گریبانگیرم شد و به دلیل اینکه تمرینات خوبی نداشتم وزنم بالا رفت و از لیست بین‌المللی خارج شدم و جام جهانی را از دست دادم. آرزو می‌کنم علیرضا فغانی در جام جهانی سوت‌های خوبی بزند.

زندگی شما با زمانی که قضاوت می‌کردید چه تفاوتی کرده است؟

اگر به لحاظ وقت گذاشتن برای خانواده‌ام می‌پرسید که باید بگویم هیچ تفاوتی نکرده است. شاید هم اکنون مدت کمتری هم می‌توانم در خانه باشم زیرا مشغولیت‌های مدیریتی بیشتری دارم. صبح تا ظهر در اداره هستم و در عصر فکرم معطوف به مسئولیت‌هایی است که بر عهده دارم. کنار گذاشتن داوری برای من یک حسن بزرگ داشت و آن اینکه اگر هم اکنون تمرین می‌کنم فقط برای سلامتی خودم است. استرس تست و داوری ندارم و اینکه بخواهم دو روز قبل از مسابقه خود را آماده قضاوت کنم و دو روز هم پس از مسابقه برای تشعشعات آن آماده کنم، دیگر وجود ندارد. در یک آرامش خاص ورزشی قرار دارم.

امکان دارد که محسن قهرمانی به مستطیل سبز باز گردد؟

خیر. من معتقدم یا انسان تصمیمی را نمی‌گیرد و یا اگر تصمیمی را گرفت حتی در صورت اینکه خلاف میلش هم باشد باید به آن پایبند باشد. یک روز به داوری آمدم و یک روز هم باید می‌رفتم. البته شاید اتفاقاتی بیفتد که در آینده پست‌های مدیریتی بگیرم اما قطعاً به داوری باز نمی‌گردم.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

تیم زنان آمریکا شرکت در المپیک برزیل را تحریم خواهد کرد!

گویا آمریکایی‌ها که بیش از هر کشور دیگری خواهان حقوق بشر و نیز رعایت تساوی میان حقوق زن و مرد هستند، خود برای این قوانین هیچ ارزشی قائل نیستند تا جایی که تیم فوتبال بانوان آنان به دلیل پرداخت نشدن جوایز و مزایا همانند تیم ملی مردان این کشور، تهدید به تحریم بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل کرده است.

تیم زنان آمریکا که سال قبل در رقابت‌های جام جهانی ۲۰۱۵ کانادا به مقام قهرمانی دست یافت، تنها دو میلیون دلار جایزه نقدی از فدراسیون فوتبال این کشور دریافت کرد و این در شرایطی بود که تیم ملی مردان آمریکا در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل که در مرحله یک شانزدهم از دور رقابت‌ها حذف شده بود، ۹ میلیون دلار جایزه گرفت و اعضای این تیم در دیدار با رئیس جمهور این کشور مورد تقدیر و قدردانی قرار گرفتند و از دست او جوایزی دریافت کردند. به هر حال کاپیتان تیم ملی آمریکا که با این تیم فاتح بازی‌های المپیک سال ۲۰۱۲ لندن و نیز جام جهانی ۲۰۱۵ کانادا شده است، نامه‌ای به فدراسیون فوتبال آمریکا نوشته و از آنان خواسته است تا تکلیف اعضای تیم ملی زنان آمریکا را روشن کنند؛ در غیر این صورت آنان به عنوان مدافع عنوان دیدارهای المپیک ۲۰۱۲ در بازی‌ها المپیک ریودوژانیرو شرکت نخواهند کرد!

در عکس بالا از چپ به راست بیکی سایور بورن، هوپه سولو، و کارلی لوید سه بازیکن معترض آمریکایی دیده می‌شود که قبل از بازی در رویدادهای مقدماتی المپیک برزیل مقابل کاستاریکا گرفته شده است.

صحبتی با سپاهانی‌ها!

سپاهان یکی از بزرگان حاضر در رقابت‌های لیگ برتر محسوب می‌شود که سال قبل با مربیگری حسین فرکی به جام قهرمانی این رقابت‌ها دست یافت تا پنجمین عنوان قهرمانی خود را در این بازی‌ها به دست آورده و بدل به پرافتخارترین تیم حال حاضر ایران در این جام شود.

نمی‌دانم اصفهانی‌ها پذیرای غریبه‌ها نیستند و یا غریبه‌ها خیلی زود از دیدنی‌های شهر بسیار زیبای اصفهان که به نصف جهان معروف است، خسته شدند و ترجیح می‌دهند تا بعد از چند صباحی در اصفهان چمدان‌ها را بسته و راهی خانه و کاشانه خود شوند.

امیر قلعه نوعی، فرهاد کاظمی، کرانچار، حسین فرکی و حالا "ایگور استیماچ" نمونه‌های بارز این ادعا بوده و برای دوستداران فوتبال همیشه این سوال پیش می‌آید که چرا



این مربیان خیلی سریع از ادامه همکاری خسته شده و به طریقی بار سفر بسته و راهی دیاری دیگر می‌شوند؟ نمی‌دانم از مدیریت غیر تخصصّی صحبت کنیم، از تماشاگران گله‌مند شویم، از شرایطی حرف بزنیم که منجر به بازیکن سالاری می‌شود و خلاصه مورد دیگر که انسان را به فکر فرو می‌برد! فرضاً از "حسین فرکی" یاد کنیم که دو سال پیش با فولاد اهواز قهرمان لیگ و با هزار سلام و صلوات راهی اصفهان شد و توانست با سرمایه‌هایی بزرگ که در اختیار داشت به جام قهرمانی دست پیدا کند و فصل جدید را با هزاران آمال و آرزو شروع کند که اختلاف سلیقه با بعضی از بازیکنان و شاید هم شخص خاص باعث شد تا این مربی اخلاق گرا قید همه چیز را زده و راهی تهران شود. حالا درست همین وضعیت برای "ایگور استیماچ" سرمربی اسبق تیم ملی کرواسی پیش آمده و او با همان مشکلی روبرو شده که حسین فرکی چندی قبل با آن روبرو شد. من از خود می‌پرسم که اگر مسئولین باشگاه آنقدر خواهان حواشی و یا بهتر بگوییم، حفظ بازیکن و یا بازیکنان خاص هستند، پس کل اختیارات را به آنان واگذار کرده و در فرهنگ مربیگری و بازیکن سالاری تحولی دیگر به وجود آورده و میلیون‌ها دلار بی‌ارزش را که می‌تواند زندگی خیلی از افراد را متحوّل کند، به این مربی و آن مربی ندهند و تیم خود را هیأتی راهی مسابقات کند، چرا که بازیکنان مطیع و حرفه‌ای حداقل می‌دانند که اختیارات در دست کیست و از او تمکین کنند!

کی روش تیغی در گلوست!

تیم ملی فوتبال کشورمان در آستانه آزمونی دیگر قرار گرفته است که پیروزی در آن به معنای حضوری موفقیت آمیز در بازی‌های ۲۰۱۸ جام جهانی روسیه است. در آستانه چنین شرایطی ما، طی چند هفته آینده انتخابات حساس ریاست فدراسیون فوتبال را پیش رو داشته و در همین برهه نیز با استعفای مصلحت آمیز "کارلوس کی روش" نیز مواجه شده‌ایم. مردی که بیشتر از حد و اختیارات خود صحبت کرده و با اظهاراتش همه چیز را زیر سوال برده تا شاید مدیران ایرانی از حرف‌های او خسته شده و عذر وی را بخواهند و همین مسأله باعث شود تا این مربی فرصت طلب به آنچه می‌خواهد دست یافته و شکایتی بلند بالا به فدراسیون جهانی فوتبال ارائه داده و تمام حق و حقوق خود را چند برابر دریافت کند. البته وقتی رئیس فدراسیون فوتبال، طی چند سال اخیر همه چیز را با خنده و شوخی به بازی گرفته و کمتر همانند یک مدیر لایق عمل می‌کند، مرد پرتغالی هم



با ارتباطاتی که دارد از همه چیز باخبر شده و آنانی که چند ساعتی بعد از نیمه شب از خانه‌اش خارج شده و همیشه در هر حالتی مدافع وی بوده‌اند، مطمئناً از این روحیات و تزلزل‌ها به وی گزارش داده و باعث می‌شوند تا او روی سر همگان کانال زده و خواهان دیدار با رئیس جمهور شود. درست در همین شرایط که رئیس فدراسیون و حتی وزیر ورزش باید در برابر این آقا، ایستاده و پاسخی دندان شکن به وی بدهند، شنیده می‌شود که وزیر ورزش با مدیر تیم ملی جلسه گذارده و به او که از مدت‌ها قبل استعفا کرده بود، قول مساعدت داده تا تمام کمبودها رفع و تیم ملی با بهترین شکل راهی دیدارهای مرحله دوم مقدماتی جام جهانی شود. این مسائل در شرایطی شکل می‌گیرد که آقای کی روش بارها به دکتر علیرضا اسدی بازیکن اسبق تیم ملی و دبیر کل فدراسیون فوتبال توهین کرده و حتی به او گفته است: "تو فرق زمین فوتبال و زمین کاشت سیب زمینی را نمی‌دانی"!!

آنچه نگارنده را درباره این وضعیت متعجب کرده این است که چرا فدراسیون فوتبال و یا وزارت ورزش هیچ صحبت و یا اطلاعیه‌ای در این باره صادر نکرده و با سکوتشان عملاً حق را به جناب سرمربی پرتغالی داده‌اند. شاید هم فکر می‌کنند که کی روش تیمی جوان تدارک دیده که این جوانان تنها گوش به فرمان او بوده و هر تغییر و تحولی باعث حذف آنان از رسیدن به مرحله نهایی جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه می‌شود و بدین خاطر "کارلوس خان کی روش" را همانند تیغی در گلو تصور کرده که نه می‌شود آن را بیرون آورد و نه می‌شود آن را فرو برد!

نگارنده هم بعد از بررسی‌های زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که کی روش رگ خواب ما ایرانی‌ها را خوب شناخته و به شرایط کنونی اهالی حاکم بر ورزش نیز کاملاً واقف شده و به همین خاطر، این چنین بی‌محابا به مردی ارزشمند همانند "علیرضا اسدی" حمله می‌کند، زیرا می‌داند که تنها کسی که رزومه ورزشی داشته و از تحصیلات عالیه (پزشک) برخوردار است، همین دبیر کنونی بوده و به همین خاطر است که او را آنقدر آزار می‌دهد که این انسان متعهّد و بی‌ادعا، عطا را به لقایش واگذار کرده و "کی روش" و دار و دسته‌اش را به حال خود گذارده تا آنچه که می‌خواهند بکنند!



یادداشت اختصاصی نوید مظفری برای مجله اطلاعات هفتگی

پنالتی‌هایی گرفته نشده برای استقلال

درباره داوری دربی نظرهای مختلف فراوانی وجود دارد اما روز شنبه که برای کارشناسی داوری بازی در استودیوی شبکه خبر حضور یافتم، فیلمی برای من به نمایش در آمد که برخی از قضاوت‌های محسن ترکی را زیر سوال می‌برد. پیش از تحلیل باید تاکید کنم که به عنوان یک داور وابستگی به هیچ یک از دو رنگ قرمز و آبی نداشته و تنها و تنها نظرات شخصی خود را بیان می‌کنم. اینکه تنها چند دقیقه پس از کارشناسی بنده در شبکه خبر، به پیج من در اینستاگرام حمله و فحاشی‌های فراوانی صورت گرفت، برای من بسیار شگفت‌انگیز بود. تا قبل از حضور در استودیوی شبکه خبر بنده را به پرسپولیسی بودن متهم کرده و پس از آن نیز بنده را استقلالی می‌دانند! اما فارغ از این حرف‌ها به بررسی صحنه‌های مهم مسابقه می‌پردازیم:

۱- گل اول پرسپولیس در دقیقه پنجم، صحیح و آفساید نیست.

۲- دقیقه سی و یکم خطای هند در محوطه جریمه پرسپولیس رخ داد و توپ به دست بازیکن پرسپولیس، بنگر، برخورد کرد و ادامه بازی تصمیم صحیح نبود و داور باید پنالتی اعلام می‌کرد.

۳- دقیقه سی و سوم بازیکن مدافع شماره هشت پرسپولیس پیراهن مهاجم استقلال، برهانی را می‌کشد، این خطا باید با ضربه پنالتی و کارت زرد جریمه می‌شد.

۴- در دقیقه سی و هفتم، قبل از خطای عمران زاده و اعلام پنالتی، بازیکن پرسپولیس، بنگر، مدافع حریف، عمران زاده را می‌گیرد در نتیجه اعلام ضربه پنالتی اشتباه بود.

۵- ضربه پنالتی که توسط طارمی زده شد، بعد از برخورد با دستان دروازه‌بان و تیر عمودی روی خط دروازه توسط رحمتی گرفته شد و از خط عبور نکرد.

۶- گل چهارم پرسپولیس، نه در صحنه اول و نه در صحنه پاس گل آفساید نیست و گل در شرایط صحیح به ثمر رسید.

۷- پنالتی استقلال هم صحیح است اما ضربه پنالتی حتماً باید تکرار می‌شد.

۸- اخطار طارمی و ابراهیمی در دقایق پایانی هر دو صحیح بودند.



یادداشت محسن خلیلی درباره دربی

می‌توانست ۶ گل تکرار شود!

تا پیش از شروع بازی بسیاری از مردم فکر می‌کردند این بازی نیز مانند بسیاری از دربی‌های دیگر مساوی خواهد شد. یکی از دلایل این پیش بینی، حساسیت بسیار بالای جدول برای هر دو تیم بود و کمتر کسی فکر می‌کرد دربی تا این حد پرگل باشد، اما اشتباهات فردی فرصت‌های زیادی را برای بازیکنان دو تیم ایجاد کرد و البته این فرصت بیشتر متوجه بازیکنان پرسپولیس شد. اولین اشتباه را مهدی رحمتی مرتکب شد که توپ را در دو ضرب مهار کرد و دروازه‌اش توسط طارمی باز شد.

پرسپولیس در این بازی مثل همیشه در ورزشگاه آزادی با سیستم ۴-۴-۲ تهاجمی حریف خود را زمین گیر کرد و با استفاده از هافبک‌های طراح و پاس‌های تند و تیز به نوعی خط میانی را از آن خود کرده بود. شاید اگر در نیمه دوم پرسپولیس عقب‌نشینی نمی‌کرد و زمین تا آن حد لغزنده نمی‌شد، شرایط خیلی فرق می‌کرد و به نظر من در نیمه دوم زمین و باد به سود استقلال بود.

از سوی دیگر تا اینجای فصل استقلال برنامه چندانی برای رسیدن به گل و شکست حریفان خود نداشته و در اکثر بازی‌ها با یک گل پیروز شده اما پرسپولیس تیمی است که فوتبال تهاجمی را ارائه داده و در کار دفاع نیز موفق است. این تیم حملات پرسینگ را به نحو احسن انجام می‌دهد در حالیکه تاکتیک استقلال را اصلاً نمی‌شود در این تیم لمس کرد و تیم مظلومی واقعاً بی‌نظم و بی‌هدف بازی می‌کند. نکته مهم دیگر این بازی، این بود که خیلی‌ها فکر می‌کردند مظلومی مثل همیشه تیمش را با شیوه تدافعی و بازی بسته به میدان می‌فرستد اما در پی فشارهایی که در روزهای اخیر به وی آمد و مدعی شد در دربی هرگز از باخت نمی‌ترسد و به دنبال ارائه بازی تهاجمی است. مظلومی همین کار را انجام داد اما در واقع با این شیوه بازی مقابل پرسپولیس به نوعی خودکشی کرد.

بازی رو به جلوی استقلال بلای جان این تیم شد چرا که پرسپولیس هم توپ و میدان را گرفت و هم خط حمله آماده این تیم در این بازی مخصوصا در نیمه اول روز خیلی خوبی داشت.

به نظر اگر مهدی طارمی ضربه پنالتی‌اش را به گل تبدیل می‌کرد ۶ تای سال ۵۲ می‌توانست تکرار شود. طارمی در این بازی انگیزه گلزنی خود را خیلی زود از دست داد و در کل خط حمله پرسپولیس زود اشباع شد. اگر این توپ گل می‌شد، به عقیده من پرسپولیس نه تنها بازی را با گل‌های فراوان می‌برد بلکه شاید بیشتر از ۶ گل هم به استقلال می‌زد؛ از این جهت که هم خط حمله پرسپولیس این پتانسیل را داشت و هم اینکه استقلال اصلاً روز خوبی نداشت.



به قلم مرتضی محصص

استقلال بی‌برنامه، پرسپولیس هجومی

کاملاً مشخص بود که سرخپوشان از همان ابتدا به دنبال رسیدن به گل برتری بودند و جوابش را هم گرفتند. این گل باعث شد تا کنترل بازی کاملاً از دست استقلال خارج شود. شاگردان مظلومی از دقیقه ۱۵ به بعد به بازی برگشتند و سعی کردند نتیجه را جبران کنند. تا قبل از گل دوم پرسپولیس، استقلال چند موقعیت مناسب گلزنی را از دست داد که اگر در هر کدام از این صحنه‌ها می‌توانست دروازه پرسپولیس را باز کند، آن وقت این بازی جذاب‌تر و زیباتر نیز می‌شد. پس از آنکه برخلاف جریان بازی استقلال گل دوم را خورد به طور کامل جریان بازی از دست این تیم خارج شد و به بازی احساسی روی آورد. معمولاً در فوتبال ما و در چنین بازی‌های حساسی مربی که تیمش با دو گل برتری نیمه اول را به پایان برده سعی می‌کند تا به بازیکنانش بیاموزد که با ایجاد یک بازی تدافعی به دنبال حفظ گل‌های زده خود باشند و در ضد حملات دروازه حریف را تهدید کنند اما هوش بالای برانکو ایوانکوویچ و بازی‌خوانی بالایی که او داشت، باعث شد تا تیمش در نیمه دوم هم تهاجمی باشد و البته که جواب آن را با زدن گل سوم شاگردانش گرفت. تقریباً در همه دیدارهای این دو تیم مربیان به برد یک بر صفر هم قانع بودند اما برانکو داستان دربی را به گونه‌ای جدید نوشت. اگر استقلال بلافاصله یکی از گل‌های خورده را جبران نمی‌کرد، شاهد گل‌های بعدی تیم پرسپولیس بودیم اما این گل به شدت تیم پرسپولیس را محتاط کرد و این تیم آن بازی تهاجمی و تماشاگر پسند را حداقل تا قبل از گل چهارم دیگر نمایش نداد. بعد از گل چهارم هم شاهد این بودیم که استقلال تلاش کرد تا بازنده نباشد و البته جواب آن را با جبران یکی از گل‌ها گرفت ولی دیگر وقتی نبود که استقلال فاصله را کمتر کند و این دربی زیبا را پرسپولیس برد.

اگر طالب زندگی سالم و بالندگی هستیم باید به حقیقت عشق بورزیم
• اسکات پک

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهرسا جان، دختر عزیزم، تولد ۱۴ سالگی ات مبارک، ای گل گلدان ما هزار سال زنده باشی. بسته به تو جان ما. این هدیه تولد پیشکش چشم های تو، ناز گل زیبای ما

مادربزرگ معصومه، خاله الهام و مادرت سیده فاطمه خسروی ـ تهران

فرناز جان، امروز به تو فکر می کنم به زمانی که چشم گشودی، و دنیا با تو آغاز شد. دنیای من تولدت مبارک

نامزدت ایمان ایزدی ـ تهران

عمومجید و زن عموی زیبای مهربان، تولد آدرینا کوچولو را به شما تبریک گفته و امیدواریم این شاخه گل زیبا خیر و برکت زندگیتان را افزون کند

نازنین و امیرعباس ذبیحی ـ کرج

پسر عزیزم سید محمدرضا آل مهدی، اول اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز و لاله تبریک می گوییم، بی نهایت دوستت داریم

بابا سیدعبدالرحمان آل مهدی و مادرت ریحانه موسوی

مهدی عزیزم، تمام دارایی من قلبی است که در سینه دارم و برای تو می تپد، آن را تقدیم به تو می کنم اول اردیبهشت تولدت مبارک

همسرت فهیمه شواخی و پسرمان امیرحسین ـ زواره

مریم عزیزم، همسر خوبم، سوم اردیبهشت سومین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگی ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت نیما صفایی ـ تهران

سیمین جان، بهار را با تمامی زیبایی هایش تقدیم تو خواهم کرد، ای گل زیبای من، اول اردیبهشت تولدت مبارک

همسرت محمود دشتی ـ کرمان

اسماعیل جان، با تو بهشت مال من است، نبودنت جهنم است، یادت باشد که خواستنت مثل نفس کشیدن است، روزت مبارک

همسرت لیلا و دخترانمان مرجان و ملیکا حصیری ـ زرین شهر اصفهان

پدر عزیزم، یارب دل دوستان ما پر غم نکنی، با تیر بلا قامت ما کم نکنی، ای چرخ فلک تو را به بالا سوگند، یک مو ز سر پدر و مادر کم نکنی، روزت مبارک

دخترت لیلا و دامادت اسماعیل حصیری و نوه هایت مرجان و ملیکا ـ اصفهان

لاله مهربان، همسر عزیزم، دوم اردیبهشت تمام خاطرات خوب زندگی من **است**، سالروز ازدواجمان را به تو امید زندگی تبریک می گویم. دوستت دارم

همسرت حسن ذوالقدر ـ قزوین

ندای مهربانم، همسر عزیزم، سوم اردیبهشت سی و هفتمین سالروز میلادت گلباران باد، همیشه گل باشی و سلامت

همسرت محسن اسماعیل نژاد ـ چالوس

نیلوفر من، دختر نازم، ای گل گلدان من، ای شکوه زندگی من، بی نهایت دوستت دارم، چهارم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت شاهین و زینب فدایی ـ تهران

زهرا جان، عمه مهربان، چهارم اردیبهشت، اولین سالروز پیوندتان را با آقا جمشید تبریک می گویم. سعادت و خوشبختی تمام ایام زندگیتان را آرزومندم

برادرزاده ات شیما دلوار ـ سنندج

همسر مهربان و یار همیشگی من، شهلا جان، اول اردیبهشت ماه سالروز تولدت مبارک باد، هزاران شاخه گل نثارت باد تا ابد دوستت دارم

همسرت قربان جاهد ـ کرج

آقا صمد خوبم، همسر نازم، بوییدن هیچ گلی، خوشبوتر از تو گل زیبایم نیست، تو بهترین و خوشبوترین گل زندگی مان هستی، ای ناز گل قشنگم، تولدت مبارک

همسرت شراره و دخترمان شیلا رفعت ـ مشهد

همسر عزیزم، خورشید اسدروز، ششمین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل رُز به شما تبریک می گویم

همسرت قادر اسدروز ـ کهگیلویه و بویراحمد ـ چرام

روز ارتش را بر دلاورمردان ارتش تیپ ۶۵ و پادگان امام رضا(ع) و پادگان سرلشکر شهید برخورداری عجب شیر، تبریک می گویم

اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

نریمان عزیزم، همسر مهربانم، چهارم اردیبهشت چهل و یکمین سال تولدت را به همراه دو شاخه گل عزیز و دوست داشتنیمان لاله و سهیل جشن می گیریم و آرزوی سلامتی ات را از خدای بزرگ می خواهیم

همسرت زینب تسلیمی ـ همدان

همنفس زندگی ام، ناهید جان، عشق تو بعد از خدای بزرگ، برترین عشق روی زمین است. عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، پنجم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

همسرت سید شکرا.. رضوان ـ سنندج

انوشه مهربانم، همسر عزیزم، چهارم اردیبهشت، دومین سالگرد ازدواجمان مبارک. آرزوی من سلامتی توست مثل همیشه شاد و خرّم و در تحصیلات موفق باشی

همسرت احسان خدابخشی ـ قزوین

جناب آقای محمدعلی محسنی اشان و آقای بهروز تقدیمی، روز ارتش را به شما و همکاران محترمتان مبارک باد می گویم

اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

سکینه عزیزم، تو کسی بودی که در لبخندم غم را دیدی و در سکوتم حرف هایم را شنیدی و در خشمم محبت را فهمیدی، تولدت مبارک

دوستت محبوبه ـ تهران

پدر عزیز و مادر مهربانم، نعمت آسمان فقط باران نیست، گاهی خدا عزیزانی را نازل می کند به زلالی باران. دوستتان داریم روزتان مبارک

فرزندانتان سیامک، مینو، مهشید مظلومی ـ شهرضا

محمدجعفر عزیزم، گل های بهشت سایه بانت، یک دسته ستاره ارمغانت، یک باغ پر از گل شقایق، تقدیم به قلب مهربانت. روزت مبارک

مینو مظلومی ـ شهرضا

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



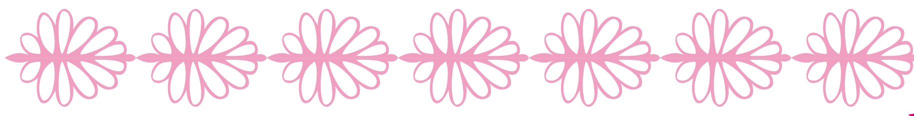
شکلهای پنهان در تصویر میمونهای باهوش



هفت اختلاف در تصویر موشها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین



مرحله اول کارتان را خوب پیش برده‌اید و حالا می‌خواهید با افکار خلاقانه‌ای که در ذهنتان دارید اطرافیان را تحت تاثیر قرار دهید. اما امیدوارم طوری عمل نکنید که گویی تمام هم و غمتان همین است که خودتان خوب می‌دانید یک سر و هزار سودا یعنی چه؟! در هر صورت امیدوارم به گونه‌ای پیش بروید که همیشه زمان و فضای کافی برای انجام تعهدات خود داشته باشید و استقلال فکری تان دچار تزلزل نشود.

اردیبهشت



تصمیمی که چندی پیش با شور و اشتیاق گرفتید، حالا به ماجرایی لاینحل در ذهنتان بدل شده که هر لحظه خودتان را در گیر آن می‌بینید و گویی راه خلاصی از آن را نمی‌یابید، ولی باید به شما یادآور شوم که خودتان همیشه می‌گویید وقتی قفل هست، کلید هم هست و انتظار می‌رود در این شرایط رویکردی ملایم داشته باشید و برنامه‌هایتان را یک به یک پیش ببرید و یقین بدانید که گذر زمان همیشه می‌تواند شگفت‌انگیز عمل کند.

خرداد



درست در شرایطی که در درون خانه با چند موضوع بااهمیت و تعیین کننده روبرو شده‌اید، در بیرون از خانه هم از شما انتظار رفع مسایلی می‌رود و در این گیر و دار هست که لازم می‌بینند تصمیم‌هایتان را یا تغییر دهید و یا اینکه مصمم‌تر پیش بروید، اما بدانید درست در زمانی که می‌خواهید احساساتی عمل کنید، مسیر را اشتباه می‌روید و امیدوارم با دقت و احتیاط پیش بروید.

تیر



شما جز و معدود اشخاصی هستید که دقیقاً می‌دانید چه می‌خواهید، ولی در مسیر رسیدن به اهدافتان هست که دچار تعلل می‌شوید و این موضوع شما را دچار نگرانی و اضطراب کرده است. پس امیدوارم بپذیرید که هیچ لزومی ندارد تا حتماً یکی از گزینه‌های پیش رویتان را انتخاب کنید و می‌توانید صبر کرده و کارهای اصلی را به سرانجام برسانید و اجازه ندهید که وسوسه‌های شکل بخشیدن به مسئولیت‌های روزانه شما را دچار تردید کند.

مرداد



در شرایطی قرار گرفته‌اید که به آن برزخ می‌گویند، از یکسو در فکر ایجاد نگرش برای ایجاد آرامش و به قول خودتان به دنبال زنگ تفریح هستید و از سوی دیگر مسایل طوری به هم گره خورده‌اند که استرس‌های فصل امتحان را در ذهن تداعی می‌کند و اینگونه است که اطمینان به خودتان هم دچار دودلی می‌شود. سعی کنید ابتکار عمل به خرج دهید، با خودتان رو راست باشید و کاری کنید که نتیجه‌اش هم شما را خوشحال کند، هم خدا را.

شهریور



سوال‌های زیادی در ذهنتان صف کشیده‌اند و شما هنوز در پاسخ دادن به آنها دچار رخوت شده‌اید که پرسش‌های جدید را کلید می‌زنید و اگر شرایط بدینگونه پیش برود نتیجه خیلی خوبی از کار خودتان نخواهید گرفت. اما اگر نظر مرا بخواهید توصیه می‌کنم که هیچ ترسی از آسیب دیدن نداشته باشید و به این موضوع بیاندیشید که چگونه می‌توانید شرایطی را مهیا سازید که همیشه لبخند بزنید و سلامت فکری و جسمی‌تان را تضمین کنید.

مهر



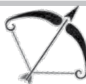
موتور خودتان را برای گرفتن نتیجه‌ای طلایی روشن کرده‌اید و هر آنچه که برای رسیدن به هدف نیاز دارید برایتان فراهم است و بدون توجه به کمبودها با تکیه بر کمکی که دارید پیش می‌روید و از اصرار و سماجتتان در بهترین وجه کمک می‌گیرید. اما امیدوارم در این مسیر خیلی به خودتان غره نشوید و مثل همیشه جانب احتیاط را رعایت کنید، چون خوب می‌دانید که امکان اشتباه و تکرار یک خطا برای شما چقدر است.

آبان



روی میزان محبوبیت مورد تایید دیگران خیلی حساب نمی‌کنید و این رویکردی بسیار قابل تامل و مثبت است. اما امیدوارم در برخورد با مسایل عاطفی و احساسی بیش از اندازه ریسک نکنید و بپذیرید که همیشه نمی‌شود با یک نقشه پیش رفت و بیش از اندازه روی داشته‌های پیشین خود حساب باز نکنید که این شیوه آنها باعث بروز شادی‌های غیر عادی می‌شود و در طولانی مدت کارساز نیست.

آذر



از خودتان بپرسید چه چیزی باعث می‌شود که تا این اندازه خوشحال و قبراق شوید و در پلک بر هم زدنی تغییر روش بدهید و به یک انسان متفاوت بدل شوید. البته در این مسیر ممکن است که چیزی را از دیگران مخفی کنید، اما یقین دارم خودتان به این که شیوه عملکردتان درست هست یا نه شک ندارید و امیدوارم احساستان را با اطرافیان شریک شوید و آن را جایگزین یک حرکت انفرادی کنید.

دی



اینطور که پیداست خبری خوش برای شما در راه است و شما هم تمام تلاشتان را برای ختم به خیر شدن آن می‌کنید و اتفاقاً از تمام داشته‌هایتان هم مایه می‌گذارید و نیرویی شگرفت را در درون باز یافته‌اید و این یعنی موفقیت. اما امیدوارم روی داشتن زمان خیلی حساب باز نکنید چون شما بهتر از هر کس می‌دانید که با پلک زدنی ممکن است زمان آزمایش فرا برسد، پس آماده باشید.

بهمن



حرکت دوراندیشانه‌ای را کلید زده‌اید و گاهی آن را با حرکت‌های جاه طلبانه و بلندپروازی به اشتباه می‌گیرید. در حالی که خیلی خوب پیداست، قدرت درونی فوق العاده‌ای دارید و همین موضوع می‌تواند عامل تقویت اعتماد به نفس و خودباوریتان شود که در آن شرایط خوب می‌دانم کوه را هم جابجا می‌کنید. پس اگر در مراحل اولیه به نتایج خوبی رسیدید و آن را با خواسته‌های قبلی‌تان مغایر ندیدید با توکل به خدا پیش بروید.

اسفند



خودتان معتقدید که دارید کار بزرگی را انجام می‌دهید و این در حالی است که در محیط پیرامونی‌تان هم هر روز با گره‌های متفاوتی روبرو می‌شوید، ولی به لطف انرژی خارق العاده‌ای که خداوند به شما بخشیده، شگفتی آفرین می‌شوید و می‌توانید پیش بروید. اما عجیب این است که گاهی در شیوه عملکرد خودتان شک می‌کنید و آنگاه است که زمین و زمان را در ذهنتان گره می‌زنید و من توصیه می‌کنم در چنین مواقعی فقط خودتان باشید.

مشاور "نظر" می‌دهد و "دستور" فرمانده. آن "دستور" است که باید مطالعه شود، آن اجرا. ● دکتر هرمز انصاری

روزهای فراموش نشدنی

شاد و هیجانی

نویسنده: مصطفی گلیاری

فردای عروسی سوار لندرور طوسی رنگشان شدند و به سوی چالوس رفتند. نه ساکی بردند نه چمدانی فقط دو کوله و کمی کتاب و دفتر و دوربین و خرت و پرت‌های دیگر. سودابه و کریم روحیه‌های همسان و جالبی داشتند شاید به خاطر رشته‌ی تحصیلی آنها بود. کریم استاد دانشگاه بود و تاریخ درس می‌داد. سودابه هم به قول کریم، عمله‌ی تاریخ بود یعنی باستان‌شناسی خوانده و کارشناس ارشد موزه‌ی ایران باستان بود. در این سفر هیچ هدفی جز خوشگذرانی نداشتند.

هتل چالوس اتاق نداشت. کریم به جای این که دنبال هتل دیگری بگردد، به سوی شهر راند. عطر برنج مشام هر دو را پر کرده بود. کریم "گل سرخ و سفیدُم کی میایی" می‌خواند و سودابه از منظره‌هایی که در تابلو هیچ نقاشی پیدا نمی‌شود، عکس می‌انداخت. یک جا چند گاومیش جاده را بسته بودند. کریم ایستاد. سودابه عکس انداخت و گاوها برایش فیگور گرفتند. کریم ماق کشید و گفت: به منم به چش اینا نگا کن و از م عکس بنداز! جایی دیگر چند دختر نوجوان با کف دست‌هایی که قهوه‌ای تیره شده بود، گردوی تازه می‌فروختند. هر عکسی که سودابه از هر جا می‌گرفت، یک عکس هم از کریم می‌انداخت و ماق می‌کشید. کریم گفت: خوبی دوربین دیجیتالی همینه که هر چی دلت بخواد، می‌تونی عکس بندازی. به قول کاوه گلستان "عکاس نباید نگران تهیه‌ی فیلم باشه".

وقتی که لندرور به شهر رسید، کریم از کسی آدرس خیمه فروشی شهر را گرفت و راه افتاد. سودابه برایش دست زد و گفت: باور کن منم داشتم به چادر فکر می‌کردم. فکر شو بکن! ماه عسل در چادر اونم کجا؟ بالای این جنگلا... از هتل هیچ خوشم نمیاد! کریم خیلی زود چادر بزرگ و محکمی خرید و مقدار زیادی گوشت و مرغ و ماهی خرید بعد کُلمن بزرگی هم پر از یخ تهیه کرد و با چیزهای دیگری که فراهم کرده بود، به سوی جاده‌ای راند که به بالاهای جنگل می‌رفت. مسیری بسیار زیبا که گُله به گُله‌اش جان می‌داد برای عکاسی. سمت چپ دره بود که جابه‌جایش پر از گل‌های رنگارنگ خودرو بود. زنبورهای پشمالوی عسل و پروانه‌های کوچک و زرد روی آنها می‌پریدند و بین آنها و گل‌ها بوسه‌بارانی رواج داشت که مپرس! سمت راست صخره‌هایی بود که جامه‌ای از جلبک و پیسه و علف پوشیده بودند و قدم به قدمشان پر از درخت‌های خرم جنگلی بود. عطر خزه و بوی خوش خاک نمناک و علف همه جا را پر کرده بود. لندرور با قدرت بالا می‌رفت و آنها را به سوی افق سبز تیره‌ی جنگل می‌برد.

کریم و سودابه چادر را جای مناسبی برپا کرده و وسایلشان را چیدند. ساعتی بعد کریم آتش نیکویی افروخت و مشغول کباب کردن ماهی شد. او در این کار مهارت داشت. وقتی که کارش تمام شد، آن را در سینی یک بار مصرفی گذاشت و دورش را با زیتون و کلم شور و کمی سبزی تزیین کرد. پیش از این که سینی را بردارد، سودابه آهسته گفت: حرکت ناگهانی نکن! یه خرس داره میاد دست پختت رو تست کنه! کریم هم خرس را دید. از آن قهوه‌ای‌های گرسنه و دله بود. همین طور که داشت جلو می‌آمد، آب دهانش راه افتاده بود و خرناس‌های شادی می‌کشید. فاصله‌ی آنها تا ماشین زیاد بود. سودابه گفت بریم تو چادر. کریم سینی را انداخت و با سودابه به چادر رفتند و زیپش را بستند. خرس جلو آمد. کمی به چادر و کمی به سینی نگاه کرد و در یک چشم برهم زدن همه را خورد و به سوی چادر آمد. چند بار به چادر پنجه کشید. کریم از زیر چادر یک بسته فیله‌ی مرغ بیرون فرستاد. خرس آن را چنان خورد که بخشی از ظرف یونلیتی را هم بلعید و سیر نشد. کریم یک بسته گوشت بیرون گذاشت و آهسته گفت: شکم گنده باز گرسنه هست! این جمله را از یکی از کارتون‌ها یاد گرفته بود. هر بار که چیزی جلو خرس می‌گذاشت، آن را تکرار می‌کرد و خیالش راحت بود که شکم گنده سرانجام سیر خواهد شد و به راه خودش خواهد رفت. همین طور هم شد و وقتی که همه چیز را خورد، راهش را کشید و رفت. آنجا دیگر جای ماندن نبود. چادر را گذاشتند و رفتند. شکم گنده چند جایش را پاره کرده بود.

شام را در رستورانی خوردند و تصمیم گرفتند شب را در اتاق‌های کرایه‌ای بگذرانند. پس از کمی جست‌وجو در باغ زیبایی اتاق کوچک و تمیزی کرایه کردند. صبح دیر وقت بیدار شدند. هوا دم کرده بود و شرجی همه جا را گرفته بود. زن صاحبخانه برایشان نیمرو وی محلی آورد. نان کُپّه‌ای و داغ و کره‌ای که طعم عشق و زندگی ساده‌ی روستایی می‌داد. هر دو تا حد مرگ خوردند و از آنجا رفتند. صاحبخانه نتوانست آنها را قانع کند ماه عسل رؤیایی خود را در آن باغ بگذرانند. سودابه پیشنهاد کرده بود به یکی از جزیره‌های کوچکی بروند که همان اطراف زیاد پیدا می‌شود. اسمش را گذاشته بود جزیره‌های دونفره زیرا وسعت بعضی از آنها هزار متر هم نمی‌شد ولی پر از دار و درخت بودند. بار دیگر مقداری خرید کردند و با قایقی موتوری به جست‌وجوی جزیره‌ای خلوت رفتند و وارد رودخانه شدند. قایقران که پسر جوانی بود، عقب قایق نشسته بود و سکانداری می‌کرد. سودابه و کریم جلو قایق بودند و شادی می‌کردند. یک لحظه ناگهان سودابه گریبان کریم را گرفت و سر او را پایین کشید. خودش هم خم شد. سایه‌ی سیاه لوله‌ای قطور از روی سرشان رد شد. سودابه و کریم رنگ به چهره نداشتند. قایقران با تیغه‌ی دستش به گردن خودش اشاره کرد. یعنی: نزدیک بود سرتون قطع بشه! کریم گفت: بی‌انصاف چرا خبرمون نکردی؟ قایقران به جای جواب، سکان را به چپ پیچاند و وارد آبراهی شد. سر پیچ، قایق چنان کج شد که نزدیک بود سودابه بیفتد. این کار هیجان داشت و آنها را سرخوش تر کرد. به جزیره‌ی دلخواه که رسیدند، قرار شد قایقران پیش از تاریک شدن هوا دنبالشان بیاید.

هوا تاریک شد و قایقران نیامد. کریم و سودابه که وسایلی برای شب ماندن نداشتند، کنار آب نشسته بودند و به سیاهی شب چشم دوخته بودند. نزدیک نیمه شب بود که از آن سوی جزیره صدایی شنیدند. هر دو رفتند و دیدند بسته‌ی بزرگی آنجاست. بازش کردند. یک خیمه‌ی کهنه اما سالم در آن بود با چراغ قوه و گاز پیکنیکی و مقداری مواد غذایی و چیزهایی دیگر. یادداشتی هم بود که رویش نوشته بود: "قایقران".

کریم و سودابه آن شب را صبح کردند. بد هم نگذشت. ماه عسل بود و هر لحظه‌اش شیرین است اما برای آنها معما بود که منظور قایقران از این کار چه بود. چون صبح شد، کریم فهمید که آن جزیره جایی قرار دارد که قایقی از آنجا نمی‌گذرد بنابراین شاید تنها کسی که می‌توانست آنها را از آنجا بیرون ببرد، قایقران بود و بس. سه روز گذشت و هر شب قایقران در سکوت می‌آمد و برای آنها آذوقه می‌آورد. شب سوم صورتحسابی هم گذاشته بود که ریز تمام خرج‌هایی را که کرده بود، نوشته بود. نزدیک ظهر بود که صدای قایق موتوری آمد. کریم و سودابه با هیجان کنار آب رفتند. قایقرانِ خودشان بود. کنار جزیره ایستاد و گفت: سوار میشین یا بازم می‌مونین؟ ماه عسل آنها یک هفته‌ای بود و داشت تمام می‌شد. سوار شدند. کریم پرسید: چرا؟ قایقران گفت: من پسر صاحب همون خونه‌ای هستم که چند شب پیش اونجا بودین. صداتونو شنیده بودم و می‌دونستم اومدین ماه عسل و اهل هتل متل نیستین.

ماجرای خرس رو هم شنیدم. آوردمتون اینجا حال کنین. سودابه گفت: هر وقت به عکس‌های این چند روز نگاه کنم، از هیجان به آسمون میرم. چقدر خوش گذشت! این بهترین ماه عسلِ عمرم بود! کریم گفت: "چی شد؟ مگه قبلا هم ماه عَسل رو تجربه کردی که میگی این بهترین ماه عسلِ عمرته؟ سودابه سرخ شد و گفت: "یکی به نفع تو!"

ماه عسلِ خوبی بود. نه؟ خدا نصیب کند! آمین!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.



آها... این شد!

شیدا نیلوفری، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، اصفهان

در آرایشگاه بودم. در حالت عروس. لباس عروس تنم بود. لباسش ساده بود. یک تاج ساده نقره‌ای بدون نگین هم سرم بود. خوشم نیامد. آرایشگر گفت خودت برو تاج بردار. رفتم یک تاج مروارید گذاشتم سرم و گفتم: آها... این شد!

تعبیر: در پاسخ به سؤال‌هایم گفتید که ده سال است با پسری دوست هستید که چند ماه از شما کوچک‌تر است. شما به ازدواج اصرار می‌کنید و او قبول نمی‌کند. وضع مالی بدی هم ندارد بنابراین تعبیر خواب شما آرزویی است که برای ازدواج دارید. لباس ساده نماد این است که به ازدواجی ساده قانع شده‌اید اما تاج را نمی‌پسندید. تاج نماد آن آقاست که در ناخودآگاه شما دارد مردود می‌شود. تاج دوم نماد شرایطی است که دوست دارید تاج اول داشته باشد. دلتان می‌خواهد او مروارید صدفِ زندگی شما باشد و شاید در این تردید هستید که پس از ده سال مرواریدِ شما نباشد. مروارید نماد وفاداری است. پیشنهاد می‌کنم خیلی قاطع تکلیف خودتان را روشن کنید. اگر خواهان ازدواج هستید، کسی را انتخاب کنید که او هم خواهان ازدواج باشد.

استخر داشتیم

فریبا رهرو، ۵۰ ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرهای نیمه محروم

من آموزگار هستم. خواب دیدم در مدرسه ما که کلاسم در طبقه زیرزمین است، استخر طبیعی داشتم و دانش‌آموزان با شادی در آن بازی می‌کردند و خوشحال بودند که چنین امکاناتی داریم.

تعبیر: این خواب به دو چیز اشاره می‌کند: مدرسه شما امکانات خاصی ندارد و شما دوست دارید کاش امکاناتی داشته باشید تا در جهت رشد بچه‌ها کارهای بهتری کنید. اشاره دوم: در شما این توان هست که بدون امکانات هم برای رشد بچه‌ها مفید باشید. به این معنی که گرچه در زیرزمین هستید، استخری طبیعی دارید یعنی می‌توانید در آن مدرسه محروم از امکانات طوری درس بدهید که بچه‌ها از ارتقای شخصیتی و علمی محروم نمانند.

همسرم ناپدید شد

سیدرضا صادقی، ۵۹ ساله، متأهل، بازنشست، شهری

دو ماه است خانمم کمردرد دارد. ام.آر.آی و فیزیوتراپی کردیم. یکی از داروهایش مربوط به اعصاب است. می‌خورد و سردرد می‌گیرد. افسرده هم شده. دیروز خواب دیدم عیالم لب پنجره نشسته. به او گفتم سردردت به خاطر قرص‌هاست سعی کن نخوری. در حالت طبیعی خودش نبود. پاهایش را که به طرف کوچه بود، تکان می‌داد و بازی بازی می‌کرد. خودش را عمداً انداخت توی کوچه. زدم تو سر خودم دویدم پایین. دیدم اصلاً نیستش. مردم هم انگار نه انگار اتفاقی افتاده. با وحشت بیدار شدم و اتاق‌ها را گشتم دیدم خانمم نیست. هراسان شدم و کمی بعد فهمیدم به استخر رفته. البته خبر داشتم به استخر رفته ولی یادم نبود.

تعبیر: این خواب نتیجه نگرانی‌های شماست. به دلیل علاقه‌ای که به همسرتان دارید، کمردردش را خیلی جدی گرفته‌اید. تلقینات شما هم روی اعصابش اثر گذاشته و بدون اینکه به تشخیص و تخصص پزشک اهمیت بدهید، برایش تجویز می‌کنید که داروی اعصاب را نخورد. بهتر است همسرتان موضوع سردرد را با پزشک در میان بگذارد. و بهتر است خودتان هم کمتر حساس باشید. این خواب معنی خوبی دارد و می‌گوید در روزگاری که زن و شوهرها با هم دلزدگی‌هایی دارند، شما هنوز عاشق همسرتان هستید آن هم پس از چهل سال زندگی مشترک.

رشته‌های نورانی

صابر کرمانی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

دو بار است خواب می‌بینم که یک سری رشته نورانی از سقف آویزان است. شبیه ماکارونی درخشان.

تعبیر: از سؤال‌هایم به اینجا رسیدیم که پدر شما بیمار است و در بیمارستان بستری است و مقداری لوله و سرم و رشته‌سیم‌های دستگاه‌های پزشکی به ایشان وصل است. این تصویر در ذهن شما نقش بسته و در خواب به شکل قصه تخیلی در آمده است.

شیرینی یکبار پیروزی به تلخی صدبار شکست می‌ارزد
● سقراط

نقاشی‌های شما


احمدرضا خضریان ۶ساله


حسام شیخ ممو
۶ساله


امیرمحمد قلندری
۶ساله


محدثه بیگلری


نرگس حسینی
۶ساله از گچساران


محمدمهدی پروینی
۶ساله


ابوالفضل غلامی پور
از لنگرود


فاطمه حسین آبادی کلاس اول


پرنیان اسلامی ۶ سال از بابلسر


کوثر پژوهش
کلاس اول


هلیا بهمن یاری


زینب افتخاری مدرسه کوثر